

رمان کینه ی عشق | بیتا تقوی کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



مقدمه:

وقتی دروغ میگی چه حسی داری؟ عذاب؟ من تو زندگیم زیاد دروغ نگفتم.....اما یه دروغ گفتم به اندازه ی

همه ی زندگیم....و تو مسیری افتادم که راه من نبود....

تو خونه ای که از ان من نبود.....

من دروغ گفتم...

عذاب کشیدم...

رنج دیدم....

سوختم با خودم و ساختم با زندگیم....

من دروغگو نیستم.....

من فقط عاشقم.....

به نام او

فصل اول

با لباس های کهنه و مندرس کنار خیابون ایستاده بودم...سرمای سوز دار پاییزی تمام تنم رو می لرزوند... کنار خیابون منتظر یه تاکسی بودم...به شدت می لرزیدم و عصبی بودم از اینکه چرا تو این خیابون های خلوت بالای شهر هیچ ماشین مناسبی پیدا نمی شه که من رو به پایین ترین نقطه ی شهر برسونه... در دل دعا می کردم:خدایا خواهش می کنم..دیگه نمی تونم..بسه..کافیه..التماس می کنم..یعنی پیدا کردن یه تاکسی تو این نقطه از شهر اینقدر سخته؟؟...تو افکار خودم غرق بودم که صدای لاستیک های پر جیغ ماشینی رو که جلوی پام به شدت ترمز کرد شنیدم...عصبی بودم و افکارم پاره شده بود...دختری شیک پوش و جذاب از ماشینی مدل بالا که حتی اسمش رو هم نمی دانستم پیاده شد...

رو بهش با نهایت خشمم داد زدم:چته؟؟...فکر کردی کی هستی با این ماشینت؟؟ خوبه بهم نزدی...روانی..

دختر ملایم و مجلسی خندید و گفت:تند نرو..تند نرو...بیا بالا کارت دارم..

در عرض یه ثانیه چشمم به اندازه ی چشمای وزغ گرد و گشاد شد...بعد اخم پررنگی چهره ام رو پوشوند و همون اخم لحنم رو خشن کرد:برای چی؟!

باز هم خندید و گفت:نترس بابا کاریت ندارم...فقط می خوام یه چیزی بهت بگم...سوار شو می رسونمت..

با همون اخم و جدیت ادامه دادم:خوب هر حرفی هست همین جا بزن..

آروم گفت:باشه...میشه سوار شی؟قول میدم حرکت نکنم...این دختر زیبا زیادی مشکوک بود با اون ماشینش...مستاصل بودم و از طرفی هم کنجکاو...یه دختر بالا شهری و پولدار چه سنی با من بی قواره داشت...به دختر جوون که بیشتر از ۲۰سال نداشت نگاه کردم و گفتم:قول بده از اینجا جنب نخوری...

لبخند زد...لبخندش شیرین و خواستنی بود...نمی دونم چی شد که من که به سایه ی خودم هم اطمینان نداشتم سوار ماشین اون غریبه ی جذاب شدم...

روی صندلی های چرم ماشین که گرم و راحت بود فرو رفتم و گرمای مطبوع ماشین رو به جون کشیدم.. دختر دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:سلام...من ساحلم...

دستم رو به دست گرمش سپردم و آروم گفتم:علیک سلام...منم فریماه...لحنم یکم شاکمی وار بود..

اما او باز هم لبخند زد:وای...چه اسم قشنگی..فریماه..چقدرم که به چهره ات میاد...

با خنده گفتم:طعنه میزنی؟؟؟!!

هول شد:نه به خدا...تو خیلی نازی...خیلی هم مهربون به نظر می رسی...

کلافه گفتم:خیله خوب طفره نرو...کارت رو بگو...

کمی رنگ به رنگ شد و به من من افتاد:راستش...میدونی...یکم سخته...من می خوام کمکم کنی...

با خنده گفتم:من؟؟؟!!..فکر نکنم من بتونم کمکی به تو بکنم....

گفت:چرا می تونی...

چشم غره ای به مکث های بی موردش بین کلمات رفتم و غریدم:بین ساحل خانم...من زیاد وقت ندارم...تو هم بهتره رک و پوست کنده بگی از من چی می خوای؟؟؟

کمی دستپاچه شده بود:بین فریماه من خواهری ندارم...خانواده ام اصرار دارن تا یه همراه برام بیارن اما همراهی که اونا انتخاب کردن...خوب اون دختر منتخب من نیست...یه دختر لوس و افاده ای...اما من می خوام کنار کسی باشم که خودم انتخابش کردم...راستش فکر کردم تو می تونی همراه خوبی برام باشی...فکر نمی کنم تو خانواده ای داشته باشی...داری؟؟؟!!

غمی عمیق مانند میخ تو چشمام فرو رفت...سوزش اشک تو چشمام رقصید...با بغضی ضعیف گفتم:درسته من خانواده ای ندارم...

غمگین گفت:فراری هستی یا...و ادامه نداد...

پوزخند زد:نه...همون یا...مادر من وقتی یکساله بودم فوت شد...بعد از اون پدرم معتاد میشه و از غم مرگ مادرم گوشه ی خونه میوفته و همسایمون مسولیت من رو به عهده میگیره...چون پدرم مادر من به خاطر

ازدواجشون از خانوادهاشون طرد شدن... بنابراین من نه خانواده ی پدرم رو میشناسم نه خانواده ی مادرم... همه کس من همون زن همسایه است... الانم من هیچی از حرفای تو نفهمیدم....

با ناراحتی مشهودی گفت: واقعا" ناراحت شدم... منظورم پدرم مادرتن... راستش من تو خونه خیلی تنهام... کسل و بی حالم... هیچ دوستی ندارم و این اواخر هم دچار افسردگی شدم... دکترم گفته باید روابط اجتماعی رو گسترش بدم... باید یه دوست صمیمی داشته باشم که همه جا همراهم باشه... تو خونه... بیرون... دانشگاه...

مامان دختر یکی از دوستاش رو برام در نظر گرفته... ما فامیل پر جمعیتی نداریم بنابر این دختری که همسن من باشه تو فامیل نیست... از اون دختره هم خوشم نمیاد... به مادرم گفتم اون گفت اگه بتونی کسی رو تو اطرافیان پیدا کنی که لایق دوستی با تو باشه من مخالفتی ندارم... قهقهه زد... این دختر فکر می کرد من احمقم؟؟...

با خنده ای فرو خورده گفتم: واقعا" تو فکر می کنی من لایق دوستی با تو هستم؟؟!!.. تو با این قیافه و دک و پوز واقعا" خنده داره... تو دیوونه شدی؟؟ دختر به من نگاه کن... کل هیکل من با تمام لباسام... هم قیمت شال تو هم همیشه... اون وقت تو چطور می خوای منو به مادرت معرفی کنی؟؟!!... ساحل لطفا" احمق نشو و من رو هم احمق فرض نکن... بعد با تیزبینی نگاهش کردم و گفتم: بگو چی تو مغزت میگذره؟؟ چه نقشه ای برام کشیدی؟؟ حرفات با هم نمی خونن... تو از من چی می خوای؟؟ راست و حسینی بگو شاید کمکت کردم... ساحل مات شده نگاهم کرد و حرفی نزد.....

دستم رو به سمت دستگیره ی در بردم که ساحل با استیصال مچ دستم رو گرفت و گفت: صبر کن بذار توضیح بدم... خواهش می کنم فریمه من یکساعته که اونور خیابون دارم تو رو میپام من به همه چیز فکر کردم... این یه بازی نیست... منم قصد بدی ندارم قسم می خورم... من واقعا" به افسردگی دچار شدم... تمام حرف هام عین حقیقته... من از مادرم دو ماه وقت خواستم تا اون آدمی رو که می خوام پیدا کنم... تو رو یکی از دوستام که گویا هم محله ای تونه معرفی کرد... تو که کسی رو نداری... چرا قبول نمی کنی؟؟ تو خونه ی ما می تونی راحت زندگی کنی... در ضمن از اون دو ماه وقتی که از مادرم گرفتم فقط دو هفته گذشته من می تونم تو وقت باقی مونده از تو همون کسی رو بسازم که مادرم می خواد... خواهش می کنم قبول کن... لب گزیدم... نمی تونستم بهش اعتماد کنم اگه خلافکار باشه چی؟ اگه منو بدزده چی؟؟ به ساحل نگاه کردم... اشک تو چشمات حلقه بسته بود... با التماس گفت: به خدا همه ی حرف هام راسته... من می خوام تو دوستم باشی... من کاری می کنم که تو در عرض چندماه بشی یکی از ما... یکی از کیانی ها... من دنبال یه آدم

ساده و معمولی ام نه کسانی که مادرم بهم معرفی می کرد و اونا فقط دنبال پول و تیپ و قیافه ان... من مدت هاست که تو رو تحت نظر دارم... قبول کن...

حرفاش منطقی نبود... اما نمی دونم چرا دلم براش سوخت... اما فکر کردن به این که شاید دزد یا قاچاقچی باشه نمیذاشت پیشنهادش رو قبول کنم... هر چند که پیشنهادش خیلی خوب بود... من با رفتن به خونه ی اونها می تونستم راحت زندگی کنم... از طرفی هم به این فکر می کردم که شاید واقعیت رو گفته باشه... اگر واقعیت باشه این یه فرصت استثنایی برای منه... می تونم یه خانواده داشته باشم... کار... پول... تحصیلات...

رو به ساحل گفتم: از کجا باید حرفت رو قبول کنم؟؟ از کجا بدونم که راست میگی؟؟ هان؟؟!!

ساحل کیفش رو برداشت و از توش یه کیف کوچیک چرمی مثل کیف پول بیرون آورد و گفت: بیا نگاه کن... در کیف رو باز کردم... کارت ملی... کارت دانشجویی... گواهینامه... کارت کارخونه و شرکت پدرش... کارت یه وکیل و دکتر روانشناس... همه چیز نشون میداد که اون راست میگه... همه چیز می گفت که اون دختر کیانی کارخونه دار معروفه... اما همه چیز هم می تونست یه صحنه سازی ماهرانه باشه... قانع نشده بودم هنوزم ترس داشتم...

رو بهش گفتم: ولی اینا چیزی رو ثابت نمیکنه... تازه تو از کجا انقدر به من اعتماد داری شاید من دزد باشم... خندید و گفت: یه هفته اس دارم راجع بهت تحقیق می کنم... در و همسایه... محل کارت... حتی از کلانتری هم استعلام گرفتم... تمام حرف هایی رو که الان زدی... راجع به پدر و مادرت من از قبل می دونستم... در ضمن اگه تو کلاهبردار یا مجرم بودی پیشنهادم رو با کله قبول می کردی ولی...

با تعجب گفتم: پس چرا دوباره ازم پرسیدی؟؟

ملايم گفت: می خواستم ببینم خودت هم همون حرف ها رو میزنی یا می خواهی دروغ بگی...

نفس عمیقی کشیدم: من بهت اعتماد ندارم...

با خونسردی گفت: تو هم می تونی بری تحقیق کنی... از هر جا که دوست داری...

دلهره داشتم... گفتم: می تونم این مدارک رو پیش خودم نگه دارم؟؟

با خوشحالی گفت: آره... ولی فقط تا فردا ظهر... همین ساعت... خوبه؟؟!!

سرتکون دادم... دستش رو جلوم دراز کرد و گفت: فقط گواهینامه ام رو بده بدون اون پشت فرمون

نمیشینم... دستم رو تو کیف بردم و گواهینامه اش رو بهش پس دادم...

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم... ترس و دودلی رو وجودم سایه انداخته بود... شک داشتم... به همه چیز و همه کس... باید چیکار می کردم... هر چند که پیشنهادش یه موقعیت عالی بود اما حرف هاش یه جوری بود... اما چهره اش معصوم به نظر می رسید... کلید انداختم و وارد خونه شدم... همسایمون فقط یه پسر ۱۲ ساله داشت... چقدر برام زحمت کشیده بود... منو عین دختر خودش بزرگ کرده بود و من نمی تونستم پشت پا به این همه محبت و زحمت بزنم و برم... آگه تو راه خلاف می افتاده ام؟؟ آگه میدزدیدنم؟؟؟؟... خدایا... باید چیکار می کردم... با صدای بلندی گفتم: سلام من اومدم...
سمیه خانم در اتاق رو باز کرد و با لبخند نگاهم کرد و گفت: سلام دخترم خوش اومدی....

با خنده گونه اش رو بوسیدم و گفتم: مرسی سمیه خانم... به سمت اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم و وارد حال کوچیک خونه شدم... سمیه خانم چای ریخته بود و گوشه ای از اتاق به انتظار من نشسته بود... لبخندی به این همه مهربونیش زدم... کنارش نشستم و پرسیدم: احسان کجاست؟... مدرسه اس؟؟ خوبه؟؟ تلخ خندید: نه سرکاره...

آروم گفتم: خداحفظش کنه... هم برای شما... هم برای من...

سمیه خانم نگاهی به چهره ام انداخت و به سینی چای اشاره کرد و گفت: تازه دمه فریمه جان... تا سرد نشده بخورش...

لیوانم رو برداشتم و پس از اتمام چایم گفتم: راستش... سمیه خانم می خواستم بهتون یه چیزی بگم...

سمیه خانم با نگرانی گفت: چیزی شده فریمه جان؟؟ خوبی؟؟!!

گفتم: نگران نباشید من خوبم... فقط...

با تشویش پرسید: فقط چی؟؟

با آرامش تمام قضیه رو براش تعریف کردم... وقتی حرف هام تموم شد به چهره ی متفکر سمیه خانم دقت کردم و گفتم: خوب؟؟ شما چی میگی؟؟؟؟

سمیه خانم لبخندی زد و گفت: من تحسینت می کنم فریمه جان...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: برای چی؟!

با خنده گفت: چون به هر کسی به راحتی اعتماد نمی کنی... چون می خوای تحقیق کنی... چون مارو فراموش نکردی و معرفتت رو نشون دادی... چون پاک و بی آلاشی... بازم بگم؟؟

گفتم: نه قانع شدم... حالا نظر شما چیه؟؟...

دستای منو تو دستای گرم و مهربونش گرفت و گفت: ببین عزیزم تو تا ابد رو تخم چشمای من جا داری... تو امانت سحری... مادرت تو لحظه های آخر زندگیش تو رو به من سپرد... اما من نمی تونم تو رو تو این خونه و محله زندانی کنم و تو حق داری که هر جا می خوای بری و راجع به سرنوشت خودت تصمیم بگیری... عزیز من اگه بخوای از ما جدا بشی و بری پیش کسای دیگه من هیچ حرفی ندارم... تو کاملاً "محق هستی... فقط یه چیزی رو ازت می خوام اونم اینه که خوب تحقیق کنی... همه ی جوانب کارت رو در نظر بگیری... روش فکر کنی و اگه رفتی و پشمون شدی بدونی که تو تا ابد دختر همین خونه ای و حق داری که برگردی... مطمئن باش که من این کار تو رو بی معرفتی تلقی نمی کنم... درسته که من تا اندازه ای زحمت تو رو کشیدم اما تو هم بیکار نموندی... همیشه به من تو کار خیاطی کمک کردی و از وقتی هم که دیپلم گرفتی درس و دانشگاه رو ول کردی و رفتی خونه ی مردم کارگری و همیشه هم مایه ی افتخار من بودی... تو هیچ دینی به گردن من نداری که بخوای به خاطر من پشت پا بزنی به بخت... فریمه جان شاید این قسمتته... شاید این راهیه که خدا پیش روت گذاشته تا تو هم بعد از ۱۸ سال طعم خوشبختی رو بچشی... تو نمی تونی تا ابد تو این لجن دست و پا بزنی... تو خوشگلی... جوونی... پاک... شیطونی و لیاقت بهتر از اینهاست... اما باید قول بدی که به خطا نری و راه پدرت رو در پیش نگیری و اگه احساس خطر کردی برگردی همین جا... باشه؟؟

با خنده صورتش رو بوسیدم و گفتم: باشه سمیه خانم... چشم من قول میدم خطا نکنم و شما رو پیش مادرم سرافکنده نکنم... حرفهاتون بهم آرامش داد... مرسی جبران می کنم... همه ی خوبی ها و زحماتون رو...

اشک تو چشماش حلقه بست و گفت: همین که خوشبخت باشی و ما رو از یاد نبری برای من بهترین جبران هاست... حالا هم بیا کمک کن سفره رو بندازیم... بعدش باید بری تحقیق...

حرف های سمیه خانم واقعا "آرومم کرد... اینکه بدونم کسی پشتمه و ازم حمایت می کنه... حتی اگه راه رو اشتباه برم... برام یه دنیا ارزش داشت... حرف هاش رو راجع به تقدیر و قسمت قبول داشتم... شاید این راهی که من فکر می کردم پر خطره یه راهی بود برای رهایی از این همه بدبختی... شاید ساحل یه فرشته بود... یه فرشته ی نجات...

قرار بود برم تحقیق پس یه لباس تقریباً "نو و مناسب و اتو کشیده پوشیدم و ساعت ۸ صبح از خونه زدم بیرون... به تمام آدرس هایی که داشتم سر زدم... از کارخونه و شرکت بزرگ کیانی بگیر تا مطب روانشناسی که ساحل می رفت... اونجا بود که فهمیدم که ساحل افسردگی داره و افسردگیش به خاطر تنهایی و کم کم داره حاد میشه... و حتی ممکنه دست به خود کشی هم بزنه برای همین دکتر و خانواده اش به این نتیجه رسیدن که اگه یه دوست داشته باشه که همیشه همراهش باشه هم می تونه مواظب ساحل باشه تا خدای ناکرده خودکشی نکنه و هم اینکه از پیشرفت بیماریش جلوگیری کنه... تو محل هم همه می شناختنشون و میگفتن که سالهاست دارن با ابرو تو این محله زندگی می کنن... همه چیز درست و مطابق با توضیحات

ساحل بود... حتی استعمال یکی از اقوام همسایمون هم این نتیجه رو تایید کرد... اما... اما من هنوز دودل بودم... شک داشتم که باید این راهو انتخاب کنم یا نه... اما با کاری که کردم کاملاً مطمئن شدم که کدوم راه رو باید برم...

اهسته بین قبرها راه میرفتم در عین حال مواظب بودم تا پام رو روی قبرها نذارم... مرده ها هم مثل زنده ها حرمت داشتن اگر چه اجسادشون پوسیده بود... رفتم... رفتم تا رسیدم به یه قبر... قبری که از بین تمام قبرها برام قابل شناسایی بود... قبری که یاد اور خاطرات تلخ بود... یاداور مرگ مادری که چهره اش رو از یاد برده بودم... یاد اور پدر معتادی که یکی یکدونه اش رو خیلی آسون به دست گرگ های جامعه سپرد... یاداور یه زندگی پر از رنج... یاداور رخت شویی تو خونه های مردم... یاداور تمام بی کسی ها و زخم زبون ها... یاداور تمام...

کنار قبرش زانو زدم... به اندازه ی یه بند انگشت خاک روش نشسته بود... با دستم خاک ها رو پاک کردم... اسم روی قبر رو زیر لب زمزمه کردم سحر کریمی... مادر... مادر عزیز من... مادری که حتی راه رفتنم رو هم ندید... مادری که نمی دونم غم دوری از پدر و مادرش دقش داد یا درد عذاب وجدانش... یا شاید هم تمام بی کسی ها و بدبختی ها و نداری هاش... درد مانتویی که از خونه ی پدر با خودش آورد و هیچوقت نتونست تو خونه ی شوهرش نوش رو بخره... شایدم درد تولد من... منی که ناخواسته بودم... منی که برای زندگیشون زیاد بودم... منی که پول بزرگ کردنم رو نداشتن... منی که...

درد دل کردم برای مادرم... برای مادری که منو تو یک سالگی به دست پدری سپرد که غم مرگش معتادش کرد... بی مسئولیتش کرد... خرابش کرد... داغونش کرد... نابودش کرد... گفتم از تمام باید ها و نباید ها... شدن ها و نشدن ها... رفتن ها نرفتن ها... قبول کردن ها و قبول نکردن ها...

بعد از یک ساعت هنوز چشمای پر ابرم نوشته های روی سنگ سرد و سیاه رو می کاوید که جرقه ای تو ذهنم زده شد... استخاره... کاری که اکثر اوقات سمیه خانم برای اخذ تصمیماتش ازش کمک می گرفت... دلم می گفت برم اما باید برای عقدم هم یه دلیل می اوردم... عقلی که دائماً بهم نهیب میزد که ته این راه یه بیراهه ی بی برگشته...

رو به روی امام جماعت نشسته بودم و اون زیر لب ذکر می گفت و قرآن مجید رو باز می کرد... بازش می کرد تا خود خدا راه رو بهم نشون بده... اگه می گفت که خوبه... پس قطعاً خوب بود... حتی اگه از نظر بنده ها بد بوده باشه...

امام جماعت نگاهی بهم انداخت و لبخند پر مهری زد... حرفش رو اول مزه مزه کرد و بعد گفت: خیره ایشا!... استخاره ات که عالیه...

لبخند زدم... با یه تشکر از مسجد محل بیرون اومدم... وقت رفتن بود... حالا راه برام واضح و روشن بود... حتی اگه تهش بیراهه بود...

کنار خیابون ایستاده بودم... طبق قراری که با ساحل داشتم... هنوز هم با افکار سرگردون و سردرگم دست به گریبان بودم... هنوز هم از درستی کار خودم مطمئن نبودم... هنوز هم پاهام میل رفتن داشت... میل فرار... اما..

ماشین ساحل جلوی پام توقف کرد... درو باز کردم و زیر لب زمزمه کردم: خدایا به امید تو...

روی صندلی جا به جا شدم و کیف ساحل رو بهش پس دادم... کیفی که تحقیقاتم را تکمیل کرده بود... کیف رو ازم گرفت و گفت: خوب؟؟ چی شد؟؟!! تصمیمت رو گرفتی؟؟!!

وقتی سکوتم رو دید مضطرب پرسید: جون به لبم کردی فریمه بگو چی شد؟؟

خندیدم و گفتم: شرط دارم...

متعجب گفت: چه شرطی؟؟!!

اروم گفتم: باید هر ماه یه مبلغی رو مثل مقرری به حساب سمیه خانم... یعنی کسی که منو بزرگ کرده بریزی... می تونی این کارو برام بکنی؟؟!!

باید اینکارو می کردم... باید جبران می کردم... باید یه چیزی...

با خنده گفت: شرطت اینه؟؟... خوب... ۳۰۰ هزار تومن خوبه؟؟

گفتم: چی؟؟ این خیلی زیاده!!

گفت: ولی ارزشش رو داره... دختر تو مثل یه سنگ جواهری که صیقلی نشده... اما من تو رو صیقل میدم و از تو یه جواهر کمیاب میسازم... حالا میبینی... خوب کی آماده ای؟؟

پرسیدم: کی دوست داری آماده باشم؟؟

با هیجان گفت: همین حالا می تونی؟؟

گفتم: اره ولی باید برم خونه وسایلم رو جمع کنم... باید از سمیه خانم هم خداحافظی کنم...

با ماشین به سمت خونه ی سمیه خانم رفتیم و من با اشک و آه وسایلم رو جمع کردم در همون حال هم از سمیه خانم حلالیت طلبیدم و ازش خداحافظی کردم....

تو درگاه در ایستادم و رو به سمیه خانم گفتم: بهتون سر میزنم... به پدرم هم گاهی سر بزنید... البته اگر پیداش بشه... بازم میگم... حلالم کنید...

با مهربونی صورتم رو بوسید و گفت: دخترم من حلالت کردم و از هرچی حق به گردنت داشتم گذشتم... برو دنبال زندگیت... اینجا که رنگ خوشبختی رو ندیدی... برو شاید تو خونه ی کیانی ها خوشبخت بشی.. بابت اون پول هم ممنون هر چند که لازم نبود... حرفهام یادت نره عزیزم... برو به سلامت...

و من رفتم... آسون و ساده... خونه و محله ی بچگی هام رو ترک کردم و پا به یه مکان جدید گذاشتم... و یه صفحه ی جدید از زندگیم رو ورق زدم...

بعد از خداحافظی از سمیه خانم به یکی از مراکز خرید بزرگ و شیک رفتیم که من تا به حال از دور هم ندیده بودمش...

بعد از خرید چند دست لباس و کیف و کفش های شیک و گرون قیمت راهیه باغی در شمیران شدیم... کسی اونجا نبود...

باورودمون به باغ ساحل گفت: سال تا سال کسی اینجا نمیاد... اینجا خونه ی قدیمی مونه... تو باید برای رو به رو شدن با خانواده ام آماده بشی... از فردا تعلیمات شروع میشه پس امشب رو کامل استراحت کن...

اون شب هم با تمام نگرانی ها و دلهر هاش به پایان رسید... توی یه باغ بزرگ تنها بودم و می ترسیدم... اما بالاخره خوابم برد و صبح با صدای زنگ بیدار شدم... اول خواستم جواب ندم اما با فکر اینکه شاید ساحل باشه جواب دادم حدسم هم کاملاً" درست بود... بعد از احوالپرسی با ساحل روی مبل ها نشستیم و اون از خانمی گفت که قرار بود برای کمک به من بیاد... تا رفتارم رو درست کنم و اونجوری بشم که خانواده ی کیانی ها میپسندیدند...

بعد از ظهر اون خانم اومد... زن میانسالی که مهربون بود اما در عین حال هم مقتدر و سخت گیر... سخت گیر با یه عالمه تعلیمات غیر ضروری و کسل کننده: فریمه موقع غذا خوردن ارنجت رو روی میز نذار...

فریمه دستمال رو اونطوری تو دستت نگیر... فریمه بلند نخند... فریمه مواظب عطسه کردنت باش... فریمه بسه چقدر غذا می خوری... فریمه فلان... فریمه... فریمه... و باز هم فریمه....

دو ماه تمام حرف زد و دستور داد و یادآوری کرد و تنبیه کرد و باهام تا حدی زبان و پیانو و گیتار کار کرد و از موسیقی و شعر و ادب و کار و و و و... حرف زد و حرف زد تا بالاخره دو ماه مهلتمون به پایان رسید... دو ماه کسالت اوری که روزهاش با کتاب و ادبیات گذشت و شبهاش صرف تمرینات موسیقی شد...

دو ماه تموم شد و من دیگه اون فریماه گذشته نبودم...حالا به آسونی گیتار و پیانو می نواختم...تا حدی با زبان انگلیسی و آلمانی آشنا شده بودم...دیگه می دونستم چطور باید خرید کنم و توی پوشیدن لباس چجوری باید رنگها رو باهم هماهنگ کنم...چه لباسی رو چه موقع بپوشم...چطوری صحبت کنم...بخندم...بخورم..بنوشم..و خیلی چیزای دیگه....

حالا من یه دختر از خانواده ای سطح بالا بودم که تو آلمان زندگی می کرده و از دار دنیا یه پدر و مادر داشته که توی تصادف فوت کردن من برای پیدا کردن تنها حامیم یعنی مادر بزرگم با کلی ثروت راهیه ایران شدم و طی این سفر با ساحل آشنا شدم اما...اما نه تنها مادر بزرگم رو پیدا نکردم بلکه بیشتر از نیمی از ثروتم رو هم طی یه کلاه برداریه بزرگ از دست داده بودم و حالا بی پناه و تنها ویلون و سرگردون کوچه ها بودم...

اینا تمام دروغهایی بود که ساحل اونقدر به گوشم خونده بودشون که خودمم باورشون کرده بودم... حالا من تبدیل شده بودم به همون کسی که ساحل می خواست...همون کسی که مورد پسند مادرش و خانواده اش بود...حالا من آماده ی یه رویارویی بزرگ بودم...یه رویارویی با خانواده ی کیانی.... زیر دست آرایشگر ماهری نشسته بودم و منتظر بودم تا بعد از اتمام کارش با ساحل راهیه خونه ی کیانی ها بشم....

جلوی ائینه ایستادم...کت و دامن یاسی رنگ و زیبایی به تن داشتم...آرایشگر با دقت به ابرو هام فرم زیبایی داده بود و موهای پر پشت و لختم رو با سشوار حالت داده بود و روی شونه هام ریخته بودشون...آرایش ملایمی هم روی صورتم خود نمایی می کرد که با چشمای درشت و طوسی رنگم کاملا" تناسب داشت...لبهام زیر اون رژ لب صورتی قلوه ای تر به نظر می رسید بینیه قلمیم هم زیباتر جلوه می کرد و قوسش کاملا" مشخص بود....

با صدای در به خودم اومدم و دست از کاویدن صورتم برداشتم...ساحل وارد اتاق شد و با دیدن من یه لحظه مات شد و بعد با ذوق گفت:وای فریماه این خودتی...پر انرژی بغلم کرد و ادامه داد:باورم نمیشه...تو خیلی زیبایی...فوق العاده ای...

گفتم:باورت بشه دیوونه...و با تاکید و یاد اوری..هم برای خودم و هم برای ساحل ادامه دادم:من همون دختریم که دو ماه پیش با کفش و کیف پاره سوار ماشینت شد.... باید اینها رو می گفتم برای اینکه یادم بمونه کی بودم...از کجا اومدم و به کجا رسیدم...نباید هویت اصلیم رو فراموش می کردم..حرفهای سمیه خانم نباید از یادم می رفت....

ساحل احمی ساختگی کرد و گفت:دیگه نشنوم از این حرفها بزنی ها...فریماه گذشته از بین رفته...تو باید گذشته ات رو دور بریزی و الانت رو باور کنی تا همه تو رو باور کنن...ولی تا زمانی که تو گذشته زندگی کنی دیگران هم می خوان تو گذشته ات سرک بکشن...من به مامان اینا گفتم که تو از یاداوریه گذشته ات ناراحت میشی پس چیزی ازت نمی پرسن ولی اگر هم پرسیدن تو همون حرفهایی رو بزنی که بهت یادادم...فریماه تو مثل خواهرم شدی خواهشا" نا امیدم نکن....

لبخندی زدم و با اعتماد به نفس گفتم:خیالت راحت باشه...تمام سعیم رو می کنم...

هوا هوای برف بود و من با اون پالتوی چرم و گرون قیمت..اون پوتین های پاشنه دار چرم و اون دستکش های براق و مشکی روی صندلیه جلوی ماشین ساحل نشسته بودم و ساحل اروم و مطمئن به سمت خونه اشون می روند..

خودم هم باورم نمیشد که این دختر خوشتیپ و خوشگلی که به دختران اروپایی و بالا شهری شباهت داره من باشم...همون فریماه فرجادی که تا دو ماه پیش تو یکی از خونه های قدیمی حوالیه راه آهن زندگی می کرد و برای درآوردن خرج زندگیش تو خونه های مردم کار می کرد...همون دختری که تحصیلاتش در حد دیپلم بود و رخت و لباسش به قدری کهنه و فرسوده بود که به خاطر سوز و سرما حتی می ترسید از خونه بره بیرون....

اما حالا تو این تیپ سرتا پا چرم بیشتر شبیه اشراف زاده ها بودم تا.....

تو افکار خودم غرق بودم که با صدای ساحل به خودم اومدم:کجایی دختر؟؟!!

به در سفید رنگ رو به روم که اتوماتیک وار در حال باز شدن بود و باغ زیبایی رو مقابل چشمم به نمایش درمی آورد نگاه کردم...

محو زیبایی های باغ پیش روم بودم و تو همون حال هم پرسیدم:رسیدیم؟؟!!

ساحل با استرس گفت:اره...می دونم که این چیزا برات غیر عادیه ولی جوری وانمود کن که انگار این چیزا برات عادی و پیش پا افتاده اس...

اب دهنم و با اضطراب قورت دادم و گفتم: باشه ولی من دارم از استرس خفه میشم ساحل.

ساحل استرسش رو پنهان کرد و گفت:اروم باش فریماه...سعی کن طبیعی رفتار کنی...اگه استرس داشته باشی همه چی خراب میشه..باشه؟؟قول بده آرامش خودت رو حفظ کنی...

همون طور که ماشین رو گوشه ای پارک می کرد گفت:در مورد برادرم هم باید بگم اون خیلی خودخواه و مغروره به احدالناسی هم محل نمیده پس از دستش نرنج و سعی کن در مقابلش غرورت رو حفظ

کنی...ممکنه گاهی هم بدهنی کنه...نه اینکه فحش بده ها نه منظورم طعنه و کنایه ایناس...در ضمن هر چی هم خواستی به من یا خدمتکارمون ثریا خانم بگو مبادا خودت جایی بری یا کاری بکنی ها....

من که کلافه و عصبی بودم ساحل هم با حرفهای عصبی ترم می کرد...با کلافگی رو به ساحل گفتم:ساحل جان میشه بس کنی؟؟! من به اندازه ی کافی برای خودم دارم...تو دیگه نمک نپاش...

از ماشین پیاده شدیم...کنار ساحل قدم برمی داشتیم...لرزون و بی رمق...چشمم به در سالن بود و فکرم پشت درها رو می کاوید...نمی دونستم پشت اون درهای چوبی و خوشگله دولنگه چی در انتظارمه....

ساحل با دست اشاره کرد تا اول من وارد خونه بشم...خونه که نه یه عمارت بود...جلال و شکوه توش فریاد میزد...شیک و پر زرق و برق...سعی کردم نگاهم رو از درو دیوار و گچ بری های مجلل و لوستر های بلند و الماس گون بگیرم و به حرف ساحل عمل کنم...

چشمم به مرد و زنی افتاد که با لبخند بهم نزدیک میشدند...راحت میشد حدس زد که اون زن و مرد نسبتاً "میانسال همون خانم واقای کیانی هستند...زن اول نگاهی به سر تا پام انداخت و بعد با مهربونی در اغوشم کشید و زیر گوشم گفت:من مریمم...خواهش می کنم ما رو از خودت بدون فریمه جان...

لبخند پر استرسی زدم و گفتم:ممنون خانم...!...ببخشید مریم جون...

به آقای کیانی نگاه کردم...مرد جذابی بود و چروکهای اطراف چشمهایش چیزی از زیبایشون کم نکرده بود...دستش رو جلوم دراز کرد و گفت:سلام دخترم...لحنش مهربون بود اما من هنوز شک داشتم که باهاش دست بدم یا نه...با سقلمه ای که ساحل به پهلوام زد به خودم اومدم و دستم رو تو دستای بزرگ و گرمش گذاشتم....

لبخند روی لبهای باریکش خیلی زیبا بود...یه جور آرامش شیرین رو به وجودم تزریق می کرد...اصلاً" از وقتی که وارد این خونه شده بودم برخلاف انتظارم اروم بودم...هیچ حس بدی نداشتم...انگار که تمام اضطراب هام رو پشت در جا گذاشته بودم...تا به افکارم سامان بدم آقای کیانی نزدیکم شد و بوسه ای پدرانه روی پیشونیم گذاشت...

همون بوسه باعث شد اشک تو چشمام حلقه ببندد و بعد یه قطره روی گونه ام سرازیر بشه...آقای کیانی با شصتش اشک رو از گونه ام پاک کرد و گفت:به خاطر خانواده ات متاسفم فریمه جان....

گفتم:ممنون...اما تاسف دیگه فایده ای نداره...بقیه ی حرفهام رو تو دلم ادامه دادم:مادر بیچاره و پدر معتادم که دیگه جایی برای تاسف نمیدارن....

مریم جون ثریا خانم رو صدا زد و ازش خواست تا اتاقم رو بهم نشون بده... اول چمدانهایم به اتاق منتقل شد و بعد من هم برای تعویض لباس و دیدن اتاقم به دنبال ثریا خانم روان شدم....

وارد اتاق شدم یه اتاق بزرگ و دلپاز با دکور صورتی... از دیدن اونهمه وسایل لوکس و گرون قیمت واقعا" متحیر و متعجب بودم... حتی تو خواب هم نمیدیم یه روز همچین اتاقی داشته باشم... تخت خواب دو نفره رو به روی در بود... یه تک مبل هم کنارش بود... میز تحریر... رو تخته ساتن... همه چیز شیک و عالی و تمیز بود... پالتو و پوتین هام رو دراوردم دستی زیر موهای پر پشتم کشیدم... به گفته ی ساحل باید در خانه ی آنها قید حجاب را میزدم... با همون کت و دامن از پله ها سرازیر شدم و با راهنماییه ساحل روی یکی از مبلها نشستم... ثریا نزدیکم شد و فنجون سفید رنگی روی میز کنار دستم گذاشت... با ژست خاصی که نتیجه ی آموزشهای میترا خانم بود فنجون رو به لبم نزدیک کردم و جرعه ای ازش نوشیدم... دوباره فنجون رو روی میز برگردوندم و رو به ساحل گفتم: لطفا" برای من با شیر و شکر بیارین من قهوه ی تلخ نمی خورم... هیچوقت...

ساحل لبخندی زد و با چشم و ابرو اشاره کرد که کارم عالیه... ثریا فنجون دیگه ای آورد و من کارم رو دوباره تکرار کردم... با همون ژست...

اقای کیانی رو به من گفت: خوب دخترم از آلمان برامون بگو... از خانواده ات...

با تکبر و غروری خاص اما با لحنی غمگین گفتم: اقای کیانی فکر می کنم ساحل راجع به همه چیز توضیح کافی داده باشه... منم اصلا" دوست ندارم به روزهای گذشته برگردم... پس لطفا" چیزی نپرسید...

اقای کیانی از اینهمه جسارت و رک گویی من اول جا خورد ولی بعد برقی از تحسین تو چشمهات درخشید و گفت: باشه فریمه جان هر طور راحتی...

ثریا خانم وارد سالن شد و اعلام کرد غذا آماده اس... بعد از رفتنش مریم جون رو به اقای کیانی گفت: حمید جان سام هنوز برنگشته صبر کنیم یا...

اقای کیانی حرف همسرش رو برید و گفت: هر چیزی وقتی داره من نمی تونم به خاطر بد قولی های سام مهمون رو گرسنه نگه دارم...

اهسته گفتم: اقای کیانی لطفا" منو از خودتون بدونید اگه شما بخواید صبر می کنیم....

اقای کیانی با پوزخند گفت: معلوم نیست این پسره کی بیاد... شما بفرمائید...

بعد از چند دقیقه همه تو سالن غذا خوری جمع شدیم و مشغول خوردن شدیم... غذاهای رنگارنگی که روی میز چیده شده بود اشتهای هر آدم سیری رو تحریک می کرد چه برسه به من... ۱۰ دقیقه ای از صرف شام

میگذشت که پسری خوشتیپ و خوش هیکل با چشمای گیرای قهوه ای وارد سالن شد و با سرو صدا گفت: سلام...آه بابا دو دقیقه هم نمی تونید منتظر آدم بمونید...

حدس اینکه این پسر همون سام برادره ساحله اصلا" کار مشکلی نبود... کسی حرفی نزد ولی من گفتم: ببخشید تو مملکت شما به ۱۰ دقیقه میگن دو دقیقه؟؟ تازه هر چیزی وقت خودش رو داره...

سام با تعجب به من خیره شد و گفت: جناب عالی؟؟

اقای کیانی با تحکم گفت: سام... مواظب حرف زدنت باش... ایشون خانم فریماه فرجاد هستند... همراه و دوست ساحل که از این به بعد قراره با ما زندگی کنن....

سام سر تکون داد و گفت: بله...بله کاملاً" متوجه شدم... معلومه خودش رو هم خوب تو دل شما جا کرده که هنوز نیومده طرف اونو میگیرید...

ساحل با خنده گفت: داداش جون می دونی که بابا همیشه طرف حق رو می گیره....

سام پوزخندی زد و گفت: فریماه خانم لااقل زحمت می کشیدید از جاتون بلند میشدید...

موزیانه گفتم: من و... عادت نداریم... ببخشید عادت نداشتیم که از سر میز بلند شیم اونم قبل از تموم شدن غذا....

سام با تعجب گفت: چرا حرف هات رو سانسور می کنی؟

با دلخوری گفتم: منظورم من و خانواده ام بودیم... خانواده ای که دیگه وجود نداره... بعد سرم رو با غدام گرم کردم...

ساحل با ناراحتیه اشکاری رو به سام گفت: هیچ وقت نشده بدون دردسر کاری بکنی.

منو ساحل حسابی تو نقشمون فرو رفته بودیم... اونقدر که حتی خودمون هم دروغهامون رو باور کرده بودیم....

بعد از صرف شام به نشیمن رفتیم و من طبق عادت همیشگییم از ثریا خانم درخواست یه لیوان شیر سرد کردم و گفتم بیاره به اتاقم بعدش هم از همه عذر خواهی کردم و برای استراحت به سمت اتاقم رفتم....

میانه ی پله ها بودم که شنیدم آقای کیانی گفت: نمیتونی جلوی زبونت رو بگیری و از فضولی دست برداری؟ با این کارت نمک به زخم این دختره ی طفل معصوم....

صداها کمرنگ شد و بعد از بستن در اتاق به طور کل قطع شد...لباسهام رو عوض کردم و مشغول مرتب کردن اتاق بودم که تقه ای به در خورد با بفرمائید من ثریا خانم با یه لیوان شیر وارد اتاق شد و بی مقدمه گفت:از اقا سام ناراحت نشید فریمه خانم...اون تو دلش هیچی نیست...شیرتونم تا گرم نشده بخورید. خندیدم و گفتم:می دونم ثریا خانم...

به امشب فکر کردم...به خودم...به ساحل...به خانواده ی کیانی...خانواده ی مهربونی که تمام معادلات منو بهم ریخته بود...خانواده ای که بر خلاف انتظارم نه دزد بودن نه قاچاقچی...اونها فقط یه خانواده ی کوچیک بودن با یه دنیا ثروت...تمام حدس هام غلط از آب دراومده بود...هر چند که شاید برای قضاوت یکم زود بود...اما قلبم می گفت که این خانواده نمی تونن بد باشن...حالا من عذاب وجدان داشتم...به خاطر اینهمه دروغ و صحنه سازی...به خاطر اینهمه فریبکاری...اما منم چاره ای نداشتم...برای نجات خودم از اونهمه بدبختی به هر ریسمانی چنگ میزدم...و خوب...

تا پاسی از شب فقط فکر کردم...به گذشته...به حال...به آینده...به همه چیز...در آخر هم بدون اینکه به نتیجه ای برسم مسواک زدم و روی تخت نرم و گرمی که حالا متعلق به من بود دراز کشیدم...و بعد از چند لحظه به خواب عمیقی فرو رفتم...

صبح با صدای ساحل چشمای خمارم رو باز کردم:بلند شو دیگه فریمه چقدر می خوابی...پاشو بابا... روی تخت نشستم و گفتم:خیله خوب بابا چرا داد می زنی؟؟تو برو من یه دوش بگیرم میام... با خنده به سمت در رفت و گفت:پس زود بیا...یکمم آرایش کن...لباستم...

حرفش رو بریدم و گفتم:می دونم...می دونم برو...

ساحل دوباره برگشت و وسط اتاق ایستاد و گفت:ولی فریمه با آرایش خیلی ناز میشی ها...

کلافه و معترض گفتم:ساحل...

به سمت در دوید و گفت:خوب بابا رفتم...نزن منو...

ساحل بیرون رفت و منم دوش گرفتم...اب موهام رو با حوله گرفتم و همونطور خیس با گیره بستمشون...مختصر آرایشی هم کردم و یه شلوار سفید با تی شرت قرمز که روش عکس یه گربه ی سفید داشت پوشیدم با کفشای اسپرت قرمز...

از پله ها به سمت سالن غذاخوری رفتم...ولی با دیدن میز صبحانه نفسم بند اومد...حال شاهزاده ای رو داشتم که از شیر مرغ تا جون ادمیزاد برایش فراهمه...شیر و چای و قهوه و اب پرتقال و خامه و کره و عسل
وووووو.....

پشت میز نشستم و چایم رو با لقمه های مختلف فرو دادم و بعد هم لیوان شیرم رو سر کشیدم...رو به ساحل گفتم:ساحل جان تو این خونه هر چیزی رو چند بار باید تکرار کرد؟؟من که گفتم هیچوقت قهوه ی تلخ نمی خورم...

ساحل به سختی خنده اش رو مهار کرد و بلند گفت:باشه بابا...ثریا خانم؟؟ یه قهوه با شیر و شکر برای این فریماه جان ما بیار...

داشتم قهوه ام رو می خوردم که سام با سر و صدا وارد شد...تو دلم گفتم:آه باز این سام اومد...چقدر شلوغه این پسر...

سلام کرد و پشت میز نشست به خوردن...

فنجونم رو روی میز گذاشتم و رو به ساحل گفتم:خوب برنامه ی امروز چیه؟؟

ساحل لیوان اب پرتقالش رو از لبه اش دور کرد و گفت:خرید...

متعجب گفتم:خرید چی؟؟!!

گفت:خرید لباس...

پرسیدم:به چه مناسبت؟؟!!

ساحل خندید و گفت: مگه خبر نداری؟؟ مامان می خواد عضو جدید خانواده رو به همه معرفی کنه...امشب خونه ی ما یه جشن حسابیه...

حرفی نزددم...ساحل از جاش بلند شد و رو به من گفت:بلند شو باید زودتر بریم...بعد از ظهرم باید بریم آرایشگاه..

کلافه گفتم:اونجا دیگه برای چی؟؟

خندید و گفت:خوب می خوام به خودمون برسیم دیگه...دختر تو چقدر ساده و اروپایی رفتار می کنی...با ما باش...و بعد از گفتن این حرف چشمکی زد و با چشم و ابرو کارم رو تحسین کرد...اما حرکت من اصلا" ربطی به نقش بازی کردنم نداشت واقعا" این کار رو غیر ضروری میدیدم...اما خوب...

گفتم:من تو امریکا زندگی می کردم به اروپا چه ربطی داره؟؟

سام هم اون وسط با خنده اظهار نظر کرد: خوردی ساحل جان؟؟ نوش جونت...
ساحل با اخم گفت: تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟؟!!
با خنده به سام اشاره کردم و گفتم: من با دزدها شریک نمی شم...
با صدای خنده ی کسی به درگاه در نگاه کردم و خانم و آقای کیانی رو دیدم... به احترامشون بلند شدم و سلام کردم...
در همون حال هم صدای ساحل رو شنیدم که گفت: نوش جونت داداشی..
سام نفس عمیقی کشید و پشت بندش لیوان شیرش رو یه ضرب سر کشید و بعد خیلی ناگهانی پرسید: فکر می کردم شما آلمان زندگی می کردید...
ساحل رنگ باخت اما من گفتم: تا ۷-۸ سال پیش بله ولی این چند سال اخر رو آمریکا بودیم...
آهانی گفت و ادامه داد: شغل پدرتون چی بود؟؟؟
بغض کردم... حرف زدن از یه پدر خیالی سخت نبود فکر کردن به عاقبت پدر واقعی مشکل بود... زمزمه کردم: پدر کارخونه ی قطعات کامپیوتری داشتند...
سام خواست سوال دیگه ای بپرسه که آقای کیانی تشر زد: سام...
از در سالن بیرون زودیم ساحل سقلمه ای به پهلو زد و گفت: ای ول بابا...
لباس پوشیده تو نشیمن نشسته و منتظر ساحل بودم با اومدن ساحل آقای کیانی هم وارد نشیمن شد رو بهش گفتم: با اجازه تون آقای کیانی...
لبخند محوی زد و گفت: خوش بگذره...
سوار ماشین شدیم و از در باغ بیرون زدیم... تو راه ساحل دائما "از رفتار من و عالی بازی کردن نقشم حرف زد و من به کار غلطم فکر کردم و راه بی بازگشتی که توش افتاده بودم...
ساحل یه لباس ماکسی دکلمه ی لیمویی برداشت و منم یه پیرهن پشت گردنی برداشتم که جلوی دامنش تا زیر زانوهام بود و پشتش روی زمین کشیده می شد رنگش هم صورتی چرک بود که به پوست سفیدم خیلی می اومد پارچه اش هم ساتنی و براق بود و البته قیمت خیلی بالایی داشت..."

داشتم پیش خودم فکر می کردم که اگه ساحل همین طور ادامه بده تا یه ماه دیگه ورشکست میشه و باید به باباش جواب پس بده.... با افکارم مشغول بودم که دیدم ساحل با کارت خودش پول لباسش رو حساب کرد و هزینه ی لباس منو با یه کارت دیگه....

حرفی نزدم اما به محض خارج شدنمون از مغازه ساحل اون کارت رو به سمت من گرفت و گفت: بیا این کارت رو پدر داد تا بدمش به تو هر ماه هم یه میلیون پول توش میریزه.... تو حق داری با پولت هر کاری می خوای بکنی اما ولخرجی نکن بابا آخر برج از حساب هممون پیرینت می گیره....
همین طور خیره خیره به ساحل نگاه کردم و به زور گفتم: آخه.. اما..

ساحل کارت رو به زور تو دستم جا داد و حرفم رو برید: اما و آخه نداره تو الان مثل دخترشی و باید باهات مثل من و سام رفتار کنه.... تو نگران این چیزا نباش بریم که خیلی دیره....
اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: اما یه میلیون خیلی زیاده... در ضمن

ساحل باز هم حرفم رو قطع کرد: ای بابا... مگه باید همه اش رو خرج کنی... خوب یه مقدار هم پس انداز کن برای وقتی که از پیش ما می... حرفش رو ادامه نداد... اما حدس زدن آخر حرفش کار سختی برای من نبود... آره من باید یه روز از پیششون میرفتم... ساحل که تا ابد تو خونه ی پدرش نمی مونه اونم بالاخره ازدواج می کنه و میره... با رفتن ساحل منم باید برم... حتی شاید قبل از ازدواج ساحل... وقتی که حالش خوب بشه... کسی چه می دونه تقدیر چه خوابهایی برامون دیده؟؟!!

بعد از خوردن ناهار تو یه رستوران شیک راهی آرایشگاه شدیم... آرایشگر موهای منو فر کرد و همون طور روی شونه هام رهاشون کرد... اما موهای ساحل رو براش شنیون کرد و کامل جمعشون کرد... بعد از آرایش صورتهامون به سمت خونه رفتیم....

ساعت تقریباً " ۷ بود... بجز آقای کیانی که یه کت شلوار شیک شکلاتی پوشیده بود و مریم جون با اون کت دامن بامجونی رنگ کس دیگه ای تو سالن نبود... با ساحل به اتاقهامون رفتیم تا لباسهامون رو عوض کنیم... به محض باز کردن در اتاقم در اتاق سام هم باز شد و سام ازش بیرون اومد یه لحظه نگاهش روی من ثابت موند و نگاه من هم ایضا" با اون کت و شلوار خاکستری و پیرهن دودی رنگ واقعا" محشر شده بود... پیرهن تیره اش قهوه ای چشمش رو بیشتر به رخ می کشید... همون طور که من اونو نگاه می کردم نگاه اون نرم و اروم از روی چشمهام حرکت کرد و به لب هام رسید از لبهام سر خورد روی سینه هام و تا پاشنه ی کفشهای صورتی و براقم کشیده شد... بعد تو یه حرکت ناگهانی خودش رو جمع و جور کرد و به سمت من اومد... در کمال تعجبم دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: افتخار همراهی میدیدم...

دستم که به انگشتاش رسید با یه حرکت دستم رو بالا برد و لباس رو به پشت دستم فشار داد... نفس تو سینه ام حبس شد... دختر چشم و گوش بسته ای که حتی نگاهش روی پسر های تو خیابون هم ثابت نمی موند حالا چیزی رو تجربه کرده بود که....

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به سرعت از پله ها سرازیر شدم و سام رو با نگاه متعجب و ماتش بالای پله ها جا گذاشتم....

مریم جون با دیدن من پر خنده از جاش بلند شد و به سمتم اومد... بعد از بوسیدن گونه ام شروع کرد به تعریف کردن از لباسم و زیباییهام... اما من نه چیزی میدیدم نه چیزی میشنیدم... فکر و قلب و روح و چشم و گوش و تمام هوش و هواسم رو بالای پله ها جا گذاشته بودم... پشت اون بوسه... پشت اون همه غافلگیری... پشت نگاه سامی که حالا به راحتی روی مبلهای سالن پذیرایی لم داده بود و با پدرش حرف میزد غافل از اینکه با روان من چه کارها که نکرده....

مهمونها با طمانینه و یکی یکی وارد سالن میشدند و من گوشم به حرفهای ساحل بود تا همشون رو به خوبی بشناسم: اون عموی کوچکمه حامد... اون خانم هم همسرشه رویا... میبینی چه نازه... خداییش قد بلندم هست... سه چهار ماهه که عروسی کردن... اونیه که کت شلوار مشکی پوشیده رو میبینی اون عموی بزرگمه حبیب... اون خانمه که چشمای عسلی داره هم خانمشه... رها... از اون موزمارهاست... اونم که کنار اون پسر جوونس مینا دختر بزرگشه اون پسر هم شوهرشه... علی... اون پسر هم که پیرهن چهار خونه ی ابی پوشیده ماهانه اون دختر کنارش هم آخرین بچه ی عمو حبیبه... مونا... اهان اینم از عمه ی مهربون من عمه حمیده... انقدر ماهه حالا بذار باهاش آشنا بشی... اون دختر خوشگله هم دخترش تیناس... همش ۱۳ سالشه... اون مرده که یه نمه خشک میزنه شوهرشه... اینجوری نگاهش نکن انقدر مرد خوبیه... خوب فکر نکنم دیگه کسی مونده باشه...

با تعجب گفتم: پس فامیلای مامانت... خاله... دایی... لباسو داد جلو گفت: مامان فقط یه برادر کوچیکتر از خودش داره که اونهم تقریبا " ۲۲ سالی میشه که گم شده...

با دهن باز مونده گفتم: گمشده؟؟ منظورت چیه؟؟!!

ساحل با خنده گفت: ماجراش مفصله برات میگم حالا...

یک ربع بعد زنگ خونه دوباره به صدا دراومد... ساحل برگشت و با کنجکاوی ازم پرسید: مگه کسی هم مونده؟؟

با خنده گفتم: تو صاحب خونه ای از من می پرسی؟؟!!

ساحل هم خندید و بدون حرف به در سالن خیره شد و نگاه من هم ایضا!...کنجکاو بودیم تا بفهمیم این تازه وارد کیه؟؟

وقتی مرد شیک پوش و موقری وارد سالن شد ساحل زیر گوش من گفت:یادم رفت این آقای شهابیه دوست چندین و چند ساله ی پدرم و به خانم کنار دستش اشاره کرد و گفت:اونم همسرش افسانه جونه اگه بدونی چقدر ماهه...

بعد از مکث کوتاهی به دو تا پسر جوونی که تازه وارد سالن شده بودند اشاره کرد و گفت:اونی که پوستش برنزه اس و چشماش میشی رنگه بهزاده...۳۰سالشه تازگی تخصص گرفته...متخصص قلب و عروقه...به پسر دوم اشاره کرد و ادامه داد:اونم بهروزه ۲۷ ساشه...اونم فوق لیسانس طراحی داخلی ساختمان داره...به بهروز نگاه کردم پسر جذابی بود ولی نه جذاب تر از برادرش...اما پوست گندمگونش کنار چشمای مشکیش خیلی خودنمایی می کرد...موقر و متین بود اما رگه هایی از شیطنت رو هم میشد تو نگاهش خوند...اما بهزاد سنگین و متین بود بدون هیچ نرمشی...

آقای شهابی محترمانه با من دست داد و احوالپرسی کرد بعد هم افسانه جون منو در اغوشش فشرد و گونه ام رو بوسید...حق با ساحل بود زن مهربونی به نظر می رسید...

بعد از اون بهزاد دستش رو محترمانه جلوم دراز کرد و گفت:سلام...بهزاد شهابی هستم...

لبخندی زدم و همزمان با گرفتن دستش گفتم:سلام...منم فریماه هستم...فریماه فرجاد...

بهروز اما با شیطنت روی دستم رو بوسید و گفت:بهروزم...

به روی خودم نیاوردم که چقدر از حرکتش خجالت کشیدم و گفتم:خوشوقتم...

بهروز و بهزاد با سام و ساحل هم دست دادن و احوالپرسی کردن...وقتی همه روی مبل ها جا گرفتند

صحبت ها هم بالا گرفت و همه مشغول گپ زدن شدن...

در بین حرف زدن ها بهروز رو به من با صدای بلندی گفت:فریماه خانم؟؟!می خواستم بپرسم شما دوست پسرتون رو چجوری ول کردید و اومدید ایران؟؟!

فهمیدم قصدش شوخی و مسخره بازیه ولی قبل از اینکه من چیزی بگم آقای شهابی تشر زد:بهروز...مواظب باش از حدت تجاوز نکنی...

قبل از اینکه بهروز بخواد برای دفاع از خودش چیزی بگه گفتم:مهم نیست آقای شهابی اجازه بدید هر چی دوست دارن بپرسن...و رو بهروز ادامه دادم:من دوست پسر نداشتم بهروز خان...هرگز...

بهر روز متعجب پرسید: یعنی می‌خواین بگین هیچوقت دوست پسر نداشتین؟؟؟ این امکان نداره..

با لبخند گفتم: چرا امکان داره... من وقتی نداشتم که با پسر ها تلف کنم... یا در حال گردش با خانواده ام بودم یا در حال درس خواندن و قبل از اینکه وقت آزاد پیدا کنم یا وارد دانشگاه بشم به اینجا اومدم و گرفتار این وضع شدم...

بهر روز با ابروهای بالا رفته پرسید: یعنی از نظر شما دوست پسر داشتن یا معاشرت با پسر ها وقت تلف کردنه؟؟ قاطع و محکم گفتم: متأسفانه بله..

متعجب نگاهی بهم انداخت و اروم زمزمه کرد: عجیبه... خیلی عجیبه...

بهزاد محترمانه به برادرش گفت: چیش عجیبه بهروز جان؟؟؟ خوب هر کسی عقاید خودش رو داره.. این خانم هم اعتقادشون اینه که به نظر من خیلی هم درسته... دوستیه دختر و پسر که این روزها تو ایران شدیدا" پیشرفت کرده و تقریبا" یه امر عادی شده از نظر من هم وقت تلف کردنه... اخیه وقتی که میشه دختر و پسر با اطلاع خانواده هاشون با هم رابطه داشته باشن اونم یه رابطه ی سالم و هدف دار چرا باید مثل تو وقتشون رو با رابطه های کاذب و ناسالم تلف کنن؟؟

همه خندیدند بجز خود بهروز... رو به بهزاد گفتم: نظر من هم دقیقا" همینه آقای دکتر....

بهزاد اخم کنجکاوانه ای کرد و گفت: از کجا می‌دونید من دکترم؟؟!!

با خنده به ساحل اشاره کردم و گفتم: اخبار بی بی سی...

اینبار همه خندیدند بجز ساحل و البته بهروز هم با گستاخی گفت: پس ساحل بازم رفته تو کار مخابره.... ساحل رو به من و بهروز با حرص گفت: بد کردم یکم اطلاعات در اختیارش گذاشتم؟؟؟ خوب برای معرفی لازم بود دیگه...

دست ساحل که ناراحت شده بود رو تو دستم گرفتم و گفتم: نه اتفاقا" خیلی هم کار خوبی کردی... می‌خوام بگم به شغلت ادامه بده چون خیلی هیجان انگیزه...

ساحل اخم کرده و تصور کرد دارم مسخره اش می‌کنم بنابر این با خشم گفت: پس تو هم بیا همکار من شو...

با خنده گفتم: با کمال میل...

همه خندیدند... نیم ساعت بعد شام سرو شد و بعد از شام مهمونها پراکنده شدند و یک ساعت بعد خونه ساکت و خالی از مهمون شد....

فصل دوم

دو ماه از اومدن من به خونه ی کیانی ها میگذشت...همه چیز اروم و مرتب بود...به خونه و خانواده ی کیانی عادت کرده بودم و باهاشون احساس راحتی و صمیمیت داشتم...رفتار کیانی ها باهام با احترام و مهربون بود منم تمام سعیم رو می کردم که احترامشون رو نگه دارم و باب میل اونها رفتار کنم...اما همیشه یه ترس عجیبی تو دلم داشتم...ترس از لو رفتن قضیه...ترس از اینکه یه روز خانواده ی کیانی از حقیقت زندگیه من و گذشته ام با خبر بشن و اونوقت...حتی از فکر کردن به یه همچین روزی هم لرز می کردم...

با اصرار ساحل برای کنکور ثبت نام کردم ولی باوجود اصرار های آقای کیانی تن به شرکت تو کلاسهای کنکور ندادم و ترجیح دادم تو خونه و کنار ساحل درس بخونم...ولی بعد از یک ماه درس خوندن متوجه شدم که تو درس فیزیک به شدت مشکل دارم...ترجیح دادم موضوع رو اول با ساحل در میون بذارم... صبح زود بیدار شدم و بعد از دوش گرفتن به اتاق ساحل رفتم...تقه ای به در زدم و بعد از بفرمائیدی که ساحل گفت وارد اتاقش شدم...جلوی آئینه مشغول مرتب کردن مقنعه اش بود...بعد از تمام شدن کارش به سمتم برگشت و پرسید:اتفاقی افتاده فریماه؟؟؟
با لبخند گفتم:اره..

متعجب شد و با کمی ترس که چاشنی لحنش بود گفتم:چی شده؟؟
تند گفتم:اتفاق بدی نیست نگران نشو...من یکم با درس فیزیک مشکل دارم...
ساحل نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: همین؟؟!!
دستم رو تو هوا تکون دادم:اره همین...
با خنده گفتم: نصفه جونم کردی دختر...خوب حالا می خوام چیکار کنی؟؟
عادل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:خوب اگه می دونستم که پیش تو نمی اومدم...به نظرت چیکار کنم؟؟
ساحل به فکر فرو رفت و بعد گفت: من خودمم تو فیزیک مشکل دارم...خوب برو کلاس بابا که گفت...
با کلافگی گفتم:من حوصله ی کلاس ندارم...
ساحل کمی فکر کرد و دوباره گفت:یه راه هم هست...ولی یکم مشکله...
گفتم: چه راهی؟؟
سریع گفتم:سام تو فیزیک محشره...می تونه کمکت کنه..

با ناراحتی گفتم: نه اخه...

ساحل با خنده گفت: اخه چی؟؟

لبهام رو جلو دادم و گفتم: بدت نیاد ها ولی برادرت خیلی خودخواه... فکر نکنم راضی بشه...

ساحل در حالی که کوله اش رو روی دوشش می انداخت گفت: نه سام خودخواه نیست فقط زیادی

مغروره... در مورد تو هم اگه تو بخوای من می تونم راضیش کنم...

مغموم پرسیدم: چاره ی دیگه ای نیست؟؟

ساحل موزی گفت: نه... یا کلاس کنکور یا سام.

موهام رو دور انگشت اشاره ام پیچیدم و با علم به اینکه ساحل دیرش شده گفتم: بذار فکر کنم شب خبرشو

بهت میدم... تو هم بهتره زودتر بری دیرت میشه...

ساحل با لبخندی ملیح گونه ام رو بوسید و زیر لب گفت: عاشقتم...

نرم گفتم: مواظب خودت باش...

به اتاقم برگشتم... تمام مدت تو فکر پیشنهاد ساحل بودم... درس خوندن با سام به نظر مشکل می اومد... اما از

کلاس کنکور بهتر بود... البته اگه سام قبول می کرد... سام پسر مودب و با شخصیتی بود اما به همون اندازه

هم خشن و مغرور بودو به عنوان یه معلم می تونست به شدت سختگیر و خشک باشه... منم که از همیچین

معلمایی به شدت بیزار بودم... با این حال حوصله ی کلاس کنکور رو هم نداشتم... کلافه و عصبی شده بودم

از اینهمه فکرای جورواجور و بی خودی... در نهایت هم تصمیم گرفتم ریسک کنم و تن به پیشنهاد ساحل

بدم....

بعد از اومدن ساحل منتظر شدم تا دوش بگیره و بعد به اتاقش رفتم... ساحل که روی تختش ولو شده بود

پرسید: خوب فکرات رو کردی؟؟

سر تکون دادم: اره...

اونم سر تکون داد و گفت: خوب؟؟

گفتم: با سام حرف بزن... اگه تونستیم با هم کنار بیایم که هیچ اگر نه مجبورم به کلاس کنکور تن بدم دیگه...

ساحل با خنده گفت: حالا بذار ببینیم این اقا سام ما افتخار میدن یا نه؟؟ بعد تعیین تکلیف کن... بعد با حالتی

خنده دار ادای منو درآورد: ببینیم می تونیم با هم کنار بیایم یا نه؟؟ مسخره...

خندیدم و روی تخت دراز کشیدم و توهمون حال گفتم: خودتی... بالاخره حرف میزنی یا نه؟؟

گفت: باشه بذار سام بیاد باهش حرف میزنم....

ساعت تقریبا "۸:۳۰" بود همه تو سالن غذا خوری بودیم سام هم تازه اومده بود و بعد از تعویض لباس به ما پیوسته بود...

ساحل وسط غذا خوردنمون خیلی بی مقدمه رو به سام گفت: سام؟؟؟ فریماه تو درس فیزیک مشکل داره... می تونی کمکش کنی؟؟

سام اول به ساحل و بعد به من خیره شد و گفت: واقعا؟؟؟

سر تکون دادم: بله متاسفانه...

لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت: میدونید که من فقط شبها وقت آزاد دارم... بنابراین باید ۹ یا ۱۰ شب به بعد با شما کار کنم... اگه مشکلی ندارید من می توئم کمکتون کنم.

ساحل با ابروهای بالا رفته اول به من نگاه کرد و بعد سرش رو به سمت سام برگردوند و گفت: تعجب!!! این تویی؟؟؟ قبل از این فکر می کردم باید التماست کنم تا دو جلسه با این طفلی کار کنی...

بعد رو به من ادامه داد: خوب فریماه چی کار می کنی؟؟

با لبخند کمرنگی گفتم: باشه من مشکلی ندارم...

سام پرسید: پس ساعت ۹:۳۰ شب خوبه؟؟

گفتم: خوبه... من واقعا " ممنونم..."

بعد از شام به اتاقم رفتم... لباس راحت پوشیدم... یه شلوارک صورتی با تاپ سرخابی رنگ... جلوی آئینه موهام رو شونه می کردم که تقه ای به در خورد... حدس زدم باید ساحل باشه... قرار بود برنامه ی ماه آینده رو با هم چک کنیم... با این فکر گفتم: بفرمائید...

صدای بسته شدن در اتاق اومد و چند لحظه بعد تصویر سام تو آئینه افتاد... ترسیده برگشتم و به سام نگاه کردم اونم به من زل زده بود...

با ترس گفتم: اتفاقی افتاده؟؟

خودش رو جمع کرد و گفت: نه چه اتفاقی؟؟ مگه قرار نبود با هم فیزیک کار کنیم؟؟

با تعجب گفتم: الان؟؟؟؟!!

به ساعت رو به روی تخت اشاره کرد و گفت: مگه قرارمون ۹:۳۰ شب نبود؟؟

دستام رو گیج و بی هدف تو هوا تکون دادم: ولی من فکر می کردم قراره از فردا شب شروع کنیم...

چشماش رو باز و بسته کرد و گفت: نه از همین امشب شروع می کنیم.

نگاهی به خودم انداختم و گفتم: میشه چند لحظه برید بیرون.

ابروهاش بالا رفت: چرا؟؟!!

لبخندی بی معنی زدم: می خوام لباسم رو عوض کنم... بیخشیدی گفت و از اتاق خارج شد... یه تونیک استین سه ربع پوشیدم با شلوار جین.. بلند گفتم: سام؟؟؟ تو اونجایی؟؟!

صداش خفیف به گوشم رسید: آره..

همون طور بلند گفتم: می تونی بیای تو.

وارد اتاق شد و با تعجب گفت: فکر می کردم حجاب براتون مهم نباشه.

سرم رو کج کرد: چرا همچین فکری کردیدی؟؟

گفت: خوب شما از بچگی خارج از ایران زندگی می کردید و فکر نمی کنم برای اونا حجاب مهم باشه.

گفتم: بله اونجا حجاب مهم نیست... البته فقط برای یه عده ای.. اونجا هم هستن ادمایی که به حجاب خیلی بیشتر از من و شما پایبندند... برای پدر من مهم بود... دوست نداشت لباسهای باز بپوشم.

سام آهانی گفت و پشت میز تحریر نشست و ادامه داد: کتابات رو بیار تا شروع کنیم.

دست داخل کمد بردم و کتابهام رو بیرون اوردم و همزمان با اینکه کنار سام پشت میز می نشستم کتابها رو هم روی میز گذاشتم...

سام کتابها رو ورق زد و پرسید: کجاها رو مشکل داری؟؟

با پروئی گفتم: همه جا.

به سمتم برگشت و متعجب نگاهم کرد و گفت: یعنی همه رو مشکل داری؟؟

گفتم: نه ولی ترجیح میدم همه ی کتاب رو باهام کار کنید... البته اگه مشکلی نداشته باشید.

سام کتاب گاج رو ورق زد و گفت: نه فقط یه چیزی هست که باید بگم... در واقع شرایط تدریسه.

سر تکون دادم: بفرمائید گوش می کنم.

جدی ولی با لحنی اروم گفت: در حین درس سوال نپرسید... سوالاتون رو نگه دارید برای آخر. در ضمن من هر مبحثی رو که درس میدم آخرش تمرینات اون مبحث رو به تو میدم و تو باید برای جلسه ی بعد حلشون کنی... هیچ عذری هم برای حل نکردن تمرینات قبول نمی کنم.
گفتم: باشه چشم.

سام شروع به تدریس کرد... موقع تدریس فقط زمانهایی که لازم بود بهم نگاه می کرد... سرد و خشن بود و راجع به هیچ چیز هم به جز درس حرف نمی زد ولی تمام سوالاتم رو با دقت جواب میداد... بعد از یک ساعت و نیم حرف زدن بالاخره سام کوتاه اومد و کتاب رو بست و گفت: برای امشب کافیه... بعد قلم و کاغذی برداشت و مشغول نوشتن تمرینات شد... کاغذی رو که حاوی ۱۰ تا سوال بود رو به دستم داد و گفت: اینا رو حل کنید. مطالب امشب رو هم مرور کنید... فردا شب این تمرین ها رو با هم چک می کنیم.
کاغذ تمرین تو دستم بود و سام نیم ساعت بود که با یه شب بخیر اتاقم رو ترک گفته بود... اما من هنوز محو و مات اونهمه جذبه و جدیت بودم...

با نوازش دستی چشم باز کردم و مریم جون رو دیدم که کنارم روی تخت نشسته و مشغول نوازش موهامه تا چشمای بازم رو دید گفت: سلام خوشگل خانم ظهر بخیر..

روی تخت سیخ نشستم و گفتم: مگه ساعت چنده؟؟

مریم جون با خنده گفت: یازده و نیم.

متعجب گفتم: وای خیلی خوابیدم.

مریم جون گفت: اشکالی نداره منم دیدم بیدار نشدی ترسیدم مریض شده باشی... صبحانه حاضره پاشو یه ابی به دست و صورتت بزن سر حال شی.

لبخند زدم و گفتم: چشم... ممنون از اینکه بیدارم کردید.

بازوم رو نوازش کرد و گفت: خواهش می کنم دختر گلم... و از اتاق بیرون رفت و درو هم پشت سرش بست...

بعد از دوش گرفتن و خوردن صبحانه دوباره به اتاقم برگشتم سرگرم حل کردن مسائل فیزیک شدم... تا نهار فقط سه تا مسئله رو تونستم حل کنم... سخت و پیچیده بودن...

پشت میز غذاخوری رو به روی مریم جون نشستم و با نگاه به جای خالی ساحل گفتم: پس ساحل کجاست؟؟

مریم جون با خنده گفت: حواست کجاست فریمه جان؟؟؟ امروز چهارشنبه است ها ساحل تا ۵ بعد از ظهر کلاس داره...

با کفگیر برای خودم یکم باقالی پلو کشیدم و گفتم: پاک فراموشم شده بود..

اقای کیانی خندیدو گفت: از دیشب تا حالا این سام چه بلایی سرت آورده که اینطوری شدی؟؟؟!!

من هم خندیدم و به شوخی گفتم: آگه شما هم مسئله های پسر تون رو میدید الان دست راست و چپتون رو هم تشخیص نمی دادید.

سر تکون داد: که اینطور...

با هیجان گفتم: نمیدونید اقای کیانی که مسئله ها چقدر سخته... پسر تون فکر می کنه من نابغه ام...

اقای کیانی اخمی مصلحتی کرد و گفت: اقای کیانی؟؟؟!!

با تعجب گفتم: متوجه نمیشم.

اقای کیانی همراه اخمش لبخند زد و گفت: منظورم اینکه تو چرا هنوز منو اقای کیانی صدا میزنی؟؟؟!!

با ابروهای بالا پریده گفتم: پس چی باید صداتون کنم؟؟

با محبت گفت: پدر... منو پدر صدا کن.

متحیر گفتم: ولی آخه....

حرفم رو بریدوگفت: می دونم جای پدر نبودم و نمیشم... می دونم برات سخته... اما من دوست دارم منو مثل پدر خودت بدونی سعی کن... خجالت نکش..

تو دلم قند اب شد و تو چشمم اشک حلقه زد از اینهمه محبت عاشقانه و پدران و خالصانه... منم دلم پدر می خواست... یا حداقل کسی که اسم پدر رو به یدک بکشه... کسی که حتی آگه پدر نباشه... اسمش باشه... رسمش باشه... سایه باشه... بالای سرم باشه... مواظب باشه حتی از دور... من پدر داشتم اما انگار که نداشتم... من یه مرد غریبه رو داشتم که فقط اسمش به عنوان پدر تو شناسنامه بود... نه خودش بود... نه رسمش... نه حتی سایه اش... فقط یه اسم بود که سیاه کرده بود جای نام پدر رو تو شناسنامه... منم دلم حمایت می خواست... اغوش گرم می خواست... امر و نهی های پدران می خواست... محبت های صادقانه می خواست... چیزهایی که پدر خودم بهم نداد اما این مرد غریبه... بهم داد... این مردی که تو نظرم از هر مردی مردتر بود... بهم پناه داد... محبت داد... سایه داد... رسم پدران داد... و حالا اسمش رو هم بهم داد... نام بزرگ پدر رو... خجالت می کشیدم... از ادمی که رو به روم بود و می خواست برام مثل پدر باشه... از خودم... از وجدانم که تو گوشم صدا می کرد... داد می زد و فریاد میزد که ازم متنفره... از منه بی وجدانی که با دروغ وارد این

خونه شده بودم... با یه دروغ بزرگ کنارشون مینشستم و با پروئی نمک می خوردم و نمکدون می شکستم....

با نگاه خیره ی آقای کیانی به خودم اومدم... وجدانم رو دور انداختم... بی وجدان شدم و سر عقده های چندین و چند ساله ی کودکی و نوجوونی و جوونیم رو باز کردم و خجالت رو به زور تو سطل زباله ی ته ذهنم جا دادم... کنار وجدانم و اروم گفتم: چشم پدر جون... با همین سه کلمه من به عرش رفتم از لبخند عمیقی که روی لبهای آقای کیانی نشست... با همین سه کلمه من پر شدم از حس دخترانه و احساس کردم محبت عمیق پدرانه ی آقای کیانی رو که می خواست جای پدرم رو برام پر کنه... پدری که اون بی خبر از معتاد بودنش و گم گور بودنش فکر می کرد زیر خروار ها خاک مدفونه....

آقای کیانی یا همون پدر جون ملایم و مهربون گفت: عالیه... غذاتو بخور سرد میشه....

حالا حس می کردم خونه دارم... خانواده دارم... پشت دارم... پناه دارم... سایه ی بالای سر دارم... اما یه چیزی تو گوشم وز وز کرد: حالا دیگه وجدان نداری... خجالت نداری... چشم و رو نداری... عقل نداری... شعور نداری... دین و ایمون نداری... حالا دیگه خودتم نداری فریماه... تبدیل به یه حقه بازه فریبکار شدی... یه دروغگو....

با یه تشر بلند تو ذهنم ساکت کردم تمام صداهای وز وزگر تو گوشم رو که حقیقت های تلخ رو به رخم می کشید... حقیقت هایی که فراری بودم ازشون...

بعد از ناهار دوباره رفتم سراغ مسئله ها... تا ساعت ۵ کارم رو تموم کردم و رفتم پایین... مریم جون مقابل تلوزیون نشسته بود از ثریا خانوم در خواست قهوه کردم و پیش مریم جون نشستم....

مریم جون به سمتم چرخید و گفت: خسته نباشی دخترم.

لبخند زدم: ممنون شما هم خسته نباشید.

سر تگون داد: من که کاری نکردم.

با خنده دستی به گونه اش که رنگی شده بود کشیدم و انگشت رنگیم رو نشونش دادم و گفتم: این تابلو تموم نشد؟؟

مریم جون خندیدو گفت: دیگه آخرشه... مریم جون فوق دیپلم طراحی داشت و مشغول کشیدن یه تابلو از منظره ی زمستونیه باغ بود... یه تابلو هم از منظره ی بهاری کشیده بود...

از جام بلند شدم و دستمال اوردم و باهاش گونه ی مریم جون رو پاک کردم...

با لبخند بغلم کرد و گفت: خیلی مهربونی فریماه... این صفت رو از مادرت به ارث بردی یا از پدرت. اشک تو چشمام جمع شد... به این فکر کردم که من واقعا "صفتها رو از کی به ارث بردم؟؟ نه مادرم رو میشناسم نه پدرم رو... ولی به هر حال فکر نمی کنم این صفت پدرم باشه چون اگه پدرم مهربون بود با بی رحمی منو به حال خودم ول نمی کرد و بره... در حالیکه قطره اشکی روی گونه ام می چکید گفتم: فکر کنم از مادرم. مریم جون اشکم رو پاک کرد و گفت: الهی من قربون اون اشکات برم... ببخشید که ناراحتت کردم. دستش رو فشردم و گفتم: خدا نکنه... مهم نیست... به هر حال این سرنوشت منه و من باید با این وضعیت کنار بیام. دوباره در اغوش مریم جون فرو رفتم... در حالیکه سرم رو نوازش می کرد گفت: وقتی امروز وحید رو پدر جون صدا کردی حسودیم شد... می دونستم منظورش چیه... برای همین گونه اش رو بوسیدم و گفتم: برای چی مادر جون؟؟!! متعجب نگاهم کرد و گفت: ای کلک. تو همون لحظه هم ساحل هم وارد سالن شد و با دیدن ما گفت: سلام... چه خبره؟؟ جلسه گذاشتید؟؟ خندیدم و گفتم:اره... خصوصیه. ساحل با اخم و دست به کمر جلو اومد و گفت: به به چی می شنوم؟؟ حالا دیگه جلسه ی خصوصی میذارین؟؟ بدون من؟؟!! بی حرف و با خنده ای تلخ از شون جدا شدم و به اتاقم رفتم... خودم و روی تختم رها کردم و زدم زیر گریه... به گذشتهها برگشته بودم... به روزهای مرگ مادرم... روزهای اعتیاد پدرم... روزهایی که بی سر پناه و غمگین به انتظار دست پر محبتی بودم که سرم رو نوازش کنه... به غریبه خودم نگاه می کردم... نه پدری... نه مادری... هر لحظه زیر سقف یکی... هر دم زیر چتر حمایت کسی... حالا کارم به جایی رسیده بود که نقش بازی می کردم تا غریبه ها بهم محبت کنند... به جایی رسیده بودم که غریبه ها برایم خانواده میشدند... پدر میشدند... مادر میشدند و جای خالیه نداشته هایم را برایم پر می کردند... می دونستم که کیانی ها بهم ترحم نمی کنند و فقط به من محبت دارند و مرا از ته قلبشان دوست دارند... کم کم احساس شادی زیر پوستم دوید... فکر اینکه از این به بعد می تونم به پدر و مادری تکیه کنم و یه سقف داشته باشم که زیرش احساس آسایش و آرامش کنم خوشحالم می کرد...

اما در عین حال وحشتی عظیم سرتاپایم را فرا می گرفت... فکر اینکه اگر یک روزی این سقف و محبتها هم از من دریغ شود چه می شود؟؟؟

نابودم می کرد...

سر میز شام همه دور هم جمع شدیم و برای اولین بار سام سر وقت رسید و سر میز شام حاضر شد... پدر جون متعجب رو به سام گفت: تعجب!! تو یه بار به موقع رسیدی... چه خبر شده؟؟

سام نگاهی به من کرد و رو به پدرش گفت: اَخه قراره من به فریمه درس بدم باید زود بیام شام بخورم تا که تا ساعت تدریس بتونم یکم استراحت کنم دیگه.

ساحل با طعنه گفت: تدریست؟؟!! بله استاد حرفتون کاملاً" درسته.

به دنبال این حرف همه خندیدن و سام اخم دلنشینی کرد و با تهدید گفت: می خوام کار تدریس رو کنار بذارم؟؟

ساحل با ترسی ساختگی گفت: نه تو رو خدا این کارو نکن چون اگه فریمه تو فیزیک مشکل داشته باشه منو بیچاره می کنه.

پدر جون با دست همه رو به سکوت دعوت کرد و گفت: فریمه جان... تو گواهینامه داری؟؟

با حیرت جواب دادم: نه چطور؟؟

پدر جون گفت: آخه می خوام برات ماشین بخرم که تو رفت و آمد مشکلی نداشته باشی.

با چشمای گشاد شده گفتم: نه... تو رو خدا اینکارو نکنید من الانم تو رفت و آمد مشکلی ندارم... هر جا بخوام برم با ساحل میرم... شما که می دونید من خیابونها رو هم نمیشناسم... پس لزومی به اینکار نیست.

پدر جون با مهربونی گفت: چرا اتفاقاً" لازمه... شاید الان لازم نداشته باشی ولی اگه به امید خدا دانشگاه قبول بشی حتماً" نیاز پیدا می کنی... در ضمن داشتن گواهینامه که ضرری نداره... حتی اگه ماشین هم نخوای ممکنه یه کار ضروری پیش بیاد که بخوای از ماشین ساحل استفاده کنی.

نگاهی به ساحل انداختم... با حرکت سر و چشم و ابرو حرف پدرش رو تایید کرد... به ناچار گفتم: باشه چشم... من برای گرفتن گواهینامه اقدام می کنم.

ساحل با خنده گفت: سامی کارت ساخته اس.

با تعجب نگاهی به سام و ساحل انداختم و و گفتم: چه ربطی به سام داره؟؟!!

ساحل گفت: اخیه باباراندگی سام رو خیلی قبول داره به منم سام راندگی یاد داد چون بابا دستور داده گواهینامه بگیری به احتمال زیاد باید به تو هم سام راندگی یاد بده و بعد رو به پدرش ادامه داد: مگه نه بابا؟؟

پدر جون نگاهی پر شیطنت و خنده بهم انداخت و گفت: صد در صد.

سام با لودگی گفت: وای... کارم ساخته اس... بعد رو به من ادامه داد: خوب کی شروع کنیم؟؟

متعجب گفتم: چی رو؟؟!!

سام خندید و گفت: تازه می‌گه زن بود یا مرد... بابا راندگی رو می‌گم دیگه...

گفتم: لازم نیست خوب من میرم کلاس... تازه اگه راندگی یاد دادنتون هم مثل تدریس فیزیک باشه ترجیح میدم صبر کنم تا کلاسهای فیزیک تموم بشه.

قیافه اش درهم شد و پرسید: چرا؟؟؟

صادقانه گفتم: چون شما خیلی سخت می‌گیرید و اگه از من بخواید که مثل مسائل فیزیک ۲۰ بار در روز پارک دوپل و چه می‌دونم از این چیزا کار کنم تمام وقت من صرف حل کردن مسائل سخت فیزیک و تمرین راندگی میشه و من وقت آزاد دیگه ای پیدا نمی‌کنم.

سام با خنده ای موزی گفت: اینقدر مسئله‌ها سخت بود؟؟

با حرص گفتم: از اینقدر یکم بیشتر... شما فکر کردین من نابغه ام؟؟

سام ریلکس گفت: نه... اونها فقط مسائل کنکور سه سال پیش بود شما باید بتونید حلشون کنید.

پدر جون با خنده گفت: سامی جان با فریماه به از این باش که با خلق جهانی... نکنه فکر کردی فریماه هم یکی از شاگرداته.

سام جدی گفت: پدر لطفاً "تو کار استاد دخالت نکنید... اینا همش لازمه..."

با گفتن این حرف سام از جاش بلند شد و بعد از تشکر زیاد از ثریا خانم به اتاقش رفت... من و ساحل هم بعد از کمک کردن به ثریا خانم تو جمع کردن میز هر کدوم با اتاق خودمون رفتیم...

سعی کردم سرو سامونی به وضعیت کتاب‌ها و اتاقم بدم... تو این فکر بودم که چرا سام اینقدر مشغله برای خودش درست کرده؟؟!!... هم کار تو شرکت... هم تدریس... وقت سر خاروندنم نداره... جای تعجب داشت یه

جوون ۲۸ ساله اینقدر فعال و کاری؟؟!!

پشت میز آرایش نشستم و موهام رو شونه کردم و دم اسبی بستمشون تا موقع درس خوندن مزاحمم نشه.....شلوار جین و بلوز یقه اسکی لیمویییم هنوز تنم بود.....برگه ی مسائل حل شده رو روی میز گذاشتم و خودم هم پشت میز نشستم.....داشتم مباحث جلسه ی قبل رو مرور می کردم که تقه ای به در خورد.....سریع کتابها رو بستم و صاف نشستم و گفتم:بفرمائید...

سام وارد اتاق شد.....به احترامش در جا نیم خیز شدم که با دست اشاره کرد لازم نیست و کنارم نشست... اشاره ای به برگه ی سوالات کرد و پرسید:حلتون کردید؟؟

جدی گفتم:بله استاد.

خنده ی بلندی کرد و گفت:چقدر رسمی.....من فقط تو دانشگاه استادم...اینجا فقط سامم.

سر تکون دادم:باشه هر جور راحتی.

برگه ی سوالات رو برداشت و مشغول تصحیح شد.....می تونستم برق رضایت رو تو چشماش بخونم ولی هنوز می ترسیدم....

سام برگه رو اهسته روی میز گذاشت و گفت:عالیه...بجز چند تا اشکال جزئی که الان با هم حلتون می کنیم ایراد دیگه ای نداری...خیلی خوبه..

ذوق کرده گفتم:مرسی...

لبخند زد و روی برگه اشاره کرد و گفت:اینجا رو ببین...

و شروع کرد به توضیح دادن.....وقتی تموم شد صورتش رو به سمت من برگردوند و گفت:متوجه شدی؟؟

اما من محو نگاه قهوه ای رنگش بودم.....ابروهاش اروم اروم بالا رفت و ناگهانی پرسید:حواست کجاست؟؟

صداش یکم بلند بود ترسیده گفتم:ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.....بله فهمیدم..

دوباره نگاهش رو به برگه دوخت و ادامه داد...

کتاب رو بست و گفت:برای امشب کافیه.....مسائل رو حل کن و مباحث رو مرور کن.....اشکالی هم داشتی یادداشت کن که فردا شب بپرسی.....

به در که پشت سام بسته شد خیره موندم و زمزمه کردم:ابروم رفت.....

لبخند زدم: آره...

متعجب شد و اخم محوی بین ابروهاش نشست و جدی پرسید: این وقت شب؟؟ کجا؟؟!!

خندیدم و در حالیکه دکمه ی آخر پالتوم رو می بستم گفتم: برف بازی.

به سمت در اتاق رفتم... سام از روی صندلی بلند شد و گفت: دیوونه شدی دختر؟؟ مریض میشی...

از اتاقم بیرون رفتم و پشت در اتاق ساحل ایستادم و تقه ای به در زدم و بی اجازه و هول وارد اتاقش شدم...

ساحل متحیر به من که داشتم موهام رو تو کلاه جا میدادم نگاه کرد و گفت: کجا؟؟!!

خندیدم و با هیجان گفتم: بلند شو حاضر شو... میریم برف بازی.

ساحل با ذوق و شیطنت گفت: اخ جون.

سام همون طور که با دهن باز به من خیره بود گفت: ای بابا.. شماها دیوونه شدید نه؟؟!!

ساحل آماده شد... منم دستکش هام رو دستم کردم و گفتم: بریم؟؟

ساحل تایید کرد و با هم از جلوی چشمای متعجب سام رد شدیم و به طرف باغ رفتیم...

یک ربعی بازی می کردیم و کل خونه رو با جیغ هامون روی سرمون گذاشته بودیم... من پشت به در سالن بودم و ساحل رو به روی من گوله برفیه نسبتاً بزرگی به سمتم پرت کرد که جاخالی دادم و همون موقع هم از پشت سرم صدای آخ بلندی رو شنیدم... برگشتم و سام رو دیدم که پشتم ایستاده و صورتش پر از برفه... بلند خندیدم... سام برفای رو صورتش رو پاک کرد و و خم شد و گلوله ی برفی بزرگی درست کرد و به سمت ساحل پرت کرد که به بازوش خورد و آخش رو دراورد... منم خیلی فرزیه مقدار برف برداشتم و از پشت انداختم تو یقه ی سام و فرار کردم... سام از پشت سرم دوید و داد زد: نشونت میدم فریماه...

میدویدم و به تپه ای که اقا کریم باغبون از برف های پارو شده درست کرده بود نزدیک میشدم که یکدفعه دستای قویه سام از پشت دور کمرم حلقه شد و منو از جا کند... خم شد و دستش رو زیر زانوهام انداخت و منو با شدت به سمت تپه پرت کرد... با ضرب توی برفا فرو رفتم و همون موقع هم صدای بلند پدر جون رو شنیدم که گفت: سام... این چه کاری بود که کردی؟؟....

کسی شونه هام رو گرفت و کمکم کرد تا از روی برفا بلند شم... ساحل بود...

پدر جون با حوله به سمتم اومد و گفت: خوبی فریماه جان؟

خندیدم و گفتم: عالیم پدر جون.

پدر جون هم با خنده سر تکون داد و گفت: از دست شما... صورتت رو پاک کن... بعد رو به ساحل کرد و گفت: ببرش تو اتاقش.

با ساحل وارد اتاق شدیم و من بعد از عوض کردن لباسم روی تخت دراز کشیدم... بدنم یکم درد می کرد و مور مور می شد ولی نه خیلی....

سام هم وارد اتاق شد و لبه ی تختم نشست و با ناراحتی گفت: ببخشید.. زیاده روی کردم...

به قیافه ی مظلومش که اصلاً "هم بهش نمی اومد خندیدم و گفتم: مهم نیست... چیزی که عوض داره گله نداره... منم به شما گوله زدم.

با لبخند گفت: پس ناراحت نیستی؟؟

سر تکون داد: نه.. اصلاً"..... سام و ساحل چند دقیقه بعد از اتاق خارج شدند و منم به خواب رفتم.

صبح با صدای ساحل از خواب بیدار شدم: پاشو فریماه... تو چقدر می خوابی اخه... پاشو می خوایم بریم خرید.

چشمامو با پشت دست مالوندم و گفتم: چه خبرته مگه سر آوردی؟؟

کلافه گفت: پاشو دیگه... می خوایم بریم خرید...

با خنده به سمت دستشویی رفتم و گفتم: خرید چی؟؟

حرفی گفت: ای بابا... اصول دین می پرسی... خرید لباس دیگه... برای عید.

از داخل دستشویی گفتم: با مادر جون میریم؟؟

داد زد: نه با سام میریم... مامان خرید هاش رو با دوستاش انجام داده... در ضمن... امروز هم می خواد بمونه خونه تابلوش رو تموم کنه.

از دستشویی بیرون اومدم و گفتم: تا یه ربع دیگه من آماده ام.

گفت: زود باش سام از ادمای بد قول خوشش نیما.

ابرو بالا بردم و گفتم: چه پر توقع اون که خودش همیشه دیر میاد... حالا چی شده که سام به ما افتخار داده؟؟

ساحل در حال سر تکون دادن خندید و گفت: من و سام همیشه خرید های عیدمون رو با هم انجام

میدیم... بعد هم از اتاق بیرون زد...

شلوار تنگ شیری رنگی پوشیدم با یک پالتوی چرم و خز دار نسکافه ای...بوت های ساق بلند و قهوه ای رنگم رو پوشیدم و کیف ستش رو با عجله از تو کمدم بیرون کشیدم و شال کرم رنگم رو هول هولکی سر کردم و دویدم بیرون...ساحل داشت به سمت پله ها می رفت که بادیدن من ایستاد و منتظر شد تا بهش برسم تو همون حال هم گفت:بابا ایول تو که از سام هم دقیق تری...

باهم از پله ها پایین رفتیم و من پرسیدم:کجاس؟؟!!

کیفش رو روی دوشش جا به جا کرد و گفت:تو ماشین منتظرمونه.

روی صندلی عقب ماشین سام نشستیم و اون هم آئینه رو روی صورتم تنظیم کرد و همون طور که از تو آئینه نگاه به چشمام دوخته بود گفت:صبح بخیر...خوبی؟؟

لبخند زد...نگاهش رو دوست داشتم...برخلاف اخلاقش نگاه مهربونی داشت اروم گفتم: سلام...صبح بخیر...خوبم..تو چطوری؟؟

در حالیکه ماشین رو با دقت از در باغ بیرون می برد گفت:خوبم....و ضبط ماشین رو روشن کرد و سکوت حکم فرما شد...

اهنگ اروم و ملایم می خوند و سام هم باهانش لب می زد:

نگو باور کنم رفتی...نمیشه باورش سخته/

همیشه اولش خوبه...همیشه اخرش سخته/

همیشه اولش عشق...همیشه اولش خوبه/

کجای جاده جا موندی...دللم بدجوری اشوبه/

چرا هر چی که خوبه زود تموم میشه...تو رو از دور دیدن ارزوم میشه/

حسابی تو حس اهنگ بودم که صدای ساحل افکارم رو در هم ریخت:خوابیدی؟؟

نفسم رو بی صدا فوت کردم:نه فقط تو حس اهنگ فرو رفته بودم...

ساحل با خنده گفت:نگوکه تو هم مثل ساحل به جمع طرفدارای این اهنگ اضافه شدی؟؟

گیج سر تکون دادم:چرا اتفاقا"اضافه شدم...اون روز بعد از کلی خرید به خونه برگشتیم و دوباره روزهای عادی رو پشت سر گذاشتیم...

بالاخره روز کنکور رسید و من بعد از یه امتحان سخت با ساحل به خونه برگشتم و تقریبا" از امتحان راضی بودم....

قرار بر این بود که با خانواده ی شهابی بریم شمال....

صبح با سر و صدایی که از سالن می اومد بیدار شدم...تصمیم گرفتم اول آماده شم و بعد صبحانه بخورم...یه تاپ صورتی پوشیدم با شلوار جین و مانتوی اسپرت سفید و شال همرنگش...در حال مالیدن رژ لب روی لبهام بودم که تقه ای به در خورد...رژ لب رو سر جاش گذاشتم و در حالیکه کیف کوچیک لوازم آرایشمو تو کیف مشکیم جا می دادم گفتم:بفرمائید.

صدای نیمه اشنایی از پشت در بلند شد:فریمه خانم؟؟؟بهزادم اومدم چمدونتون رو ببرم.

با لبخند دستی به شالم کشیدم و گفتم:بفرمائید خواهش می کنم.

بهزاد با یه تی شرت سفید و یه شلوار بغل خط دار مشکی وارد اتاق شد و گفت:سلام...صبحتون بخیر...

در حالیکه کفشای اسپرتم رو پام می کردم گفتم:سلام...صبح شما هم بخیر....

بهزاد نگاهی به چمدون کوچیکم که کنار اتاق بود انداخت و با دست اشاره کرد:فقط همین؟؟

گفتم:بله فقط همین.

بهزاد خندید و گفت:کاش شما چمدون بهروز رو می دیدید...شاید دلتون می خواست چمدون بزرگتری

ببندید...

متعجب گفتم:چطور؟؟؟!!

بهزاد دوباره خندید و گفت:عین دخترا یه چمدون آورده اندازه ی قدش...فکر کنم هر چی کفش و لباس تو

خونه داشته با خودش آورده....

اینبار منم خندیدم و گفتم:خوب چرا به بهروز خان نمی گید بیاد چمدون منو ببینه تا یاد بگیره چطوری

باید چمدون بست؟؟؟

بهزاد کمی خیره نگاهم کرد و بعد اروم گفت:بله...حرف شما کاملا" متینه.

از پایین صدای ضعیف مادر جون اومد:فریمه جان؟؟؟بیا یه لقمه صبحانه بخور مادر...می ترسم تو راه ضعف

کنی.

با صدای بلند گفتم: چشم مادر جون... کیفم رو از روی تک مبل تو اتاق برداشتم و رو به بهزاد گفتم: ممنون... لطفاً " پشت سرتون در اتاق رو ببندید... اول با تعجب و دهن باز بهم زل زد و بعد گیج گفت: چشم... حتماً" شما برید صبحانتون رو میل کنید.

رفتم پایین... همه مشغول خوردن بودن... نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم: مگه سام نمیاد؟؟
ساحل سرش رو بالا انداخت و گفت: نه امروز کلاس داشت... فردا میاد.

سریع صبحانه خوردیم... پدر جون در حالیکه از جاش بلند می شد فنجان قهوه اش رو سر کشید و گفت: کمی عجله کنید... علی اینا دم در منتظرند...

منم همون طور که بلند میشدم ته مونده ی قهوه ام رو سر کشیدم و گفتم: چشم پدر جون.

موقع سوار شدن پدر جون سوئیچ ماشین رو به بهزاد سپرد و گفت: این دو تا گل امانت دست شما... با ما که بیان حوصله اشون سر میره... مخصوصاً "فریمه که فکر کنم اولین بارشه که میره شمال و بعد رو به من کرد و پرسید: درسته؟؟
با لبخند گفتم: درسته.

بهزاد مودبانه سوئیچ رو از پدر جون گرفت و پشت فرمون نشست و بهروز هم کنارش.. منم پشت صندلی راننده نشستم و ساحل هم پشت بهروز نشست... بهزاد ائینه رو روی صورت من تنظیم کرد و وقتی از تو ائینه نگاه منو دید با لبخند گفت: دوست دارم بینم با دیدن طبیعت بکر و بی نظیر اونجا قیافتون چه شکلی میشه... و استارت زد قبل از اینکه حرکت کنیم آقای شهابی شیشه ی ماشینش رو پایین کشید و رو به پسر ها گفت: مواظب باشید... بهزاد جان بی احتیاطی نکن و سرعت نرو این دو تا دستتون امانتن... رو سفیدم کنید.
بهزاد سر تکون داد: چشم باباجون.

آقای شهابی رو به بهروز گفت: بهروز جان مواظب حرف زدنت باش تا این خانمای محترم رو ناراحت نکنی.

بهروز فقط به تکون سر اکتفا کرد و بعد از رفتن آقای شهابی بهزاد هم دنده رو جا زد و حرکت کرد... تو ماشین پر از سکوت بود... سی دی ای رو که از سام گرفته بودم از کیفم بیرون آوردم و به بهروز دادم و گفتم: همیشه لطفاً " اینو بذارید تو دستگاہ پخش؟

بهروز سی دی رو داخل پخش گذاشت و صدای گرم خواننده تو ماشین پیچید:

پای پنجره نشستم... کوچه خاکستری باز... زیر بارون... من چه دلتنگم امروز/

انگار از همون روزاست حال و هوام رنگ توئه... کوچه دلتنگ توئه/

دلَم گرفته... دوباره هوای تو رو داره/

چشمای خیسَم واسه ی دیدنت بی قراره... این راه دورم... خبر از دل من که نداره.../

ساحل کلافه گفت: بهروز میشه یه اهنگ شاد بذاری بابا مثلاً " داریم میریم شمال مراسم عزاداری که نمی
ریم..."

رو به من ادامه داد: تو هم که مثل سام همش تو فاز غمگینی....

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: شاد هم توش هست... خوب من چیکار کنم اول کاری این اهنگ اومدم....

بهروز چند تا ترک رد کرد و یه اهنگ شاد آورد....

بهزاد تا سد منجیل بدون توقف رانندگی کرد و بعد کناری نگه داشت و گفت: نمی خواین سد رو ببینین؟؟؟

بدون حرف از ماشین پیاده شدم و کنار سد ایستادم... واقعا" از این همه مواهب خدادادی به وجد اومده بودم

و دلَم می خواست تا ابد تلالو انوار طلایی خورشید که مثل دونه های الماس می درخشیدند رو تماشا

کنم... همه چیز برام جالب بود... بکر و دست نخورده... آب توی سد تا نیمه پر بود و مثل یه دریاچه ی حبس

شده بود... به ابهای دور مانده از دریا فکر کردم... به قطرات در انتظار وصل... به قطرات منتظر برای جاری

شدن... خروشیدن و رفتن... به خودم فکر کردم... سر گذشتم بی شباهت به این قطره ها نبود... منم مثل این

قطره ها دور از اصل و اصلتم بودم... راکد و بلا تکلیف...

با صدای بهزاد به خودم اومدم: قشنگه مگه نه؟؟

بدون اینکه چشم از ابی که بر اثر وزش بادهای شدید در جای خود به رقص در آمده بود

بردارم... گفتم: اره... قشنگ و دردناک.

نگاه متعجب و خیره اش رو روی خودم حس کردم... پرسید: چرا دردناک؟؟

گفتم: چون قطره ها الان باید تو دریا باشن... متحرک و خروشان... ولی اینها از اصل خودشون دور

موندن... مثل پرنده ای که تو قفس گیر افتاده باشه و از بقیه ی هم نوعاش دور افتاده باشه....

بهزاد لبخند کمرنگی زد و گفت: تعبیر قشنگی بود... بله حرفتون کاملاً" درسته... بعد به سرم اشاره کرد و

گفت: شالتون افتاده...

در حال درست کردن شالم بودم که صدای افسانه جون به گوشم خورد: بچه ها بیاین... بهتره که زود تر راه

بیوفتیم.

بهزاد دستش رو حائل پشتم کرد و با دست دیگه اش به ماشین اشاره کرد و گفت: مامان راست میگه..بهتره بریم.

دوباره تو ماشین نشستیم و حرکت کردیم...به سبزه ها و درختان سر به فلک کشیده چشم دوختم...بعد از دو ساعت رانندگی بی وقفه بهزاد ماشین رو به کنار جاده کشوندو نگاهی به بهروز که خواب بود انداخت و با دست شونه اش رو تکون داد و گفت: بهروز بلند شو بشین پشت فرمون من خسته شدم..

بهروز خواب الود گفت: من حوصله ی رانندگی ندارم...مگه چقدر راه مونده خوب خودت برو دیگه.

بهزاد کلافه گفت: بابا ۱۰۰ کیلومتر مونده...من خسته ام دیشبم بیمارستان بودم...تو یک ساعته خوابیدی.

ساحل وقتی جر و بحث بین دو تا برادر رو دید گفت: بهزاد من میشینم.

بهزاد نگاهی به ساحل انداخت و گفت: مطمئنی؟؟خسته نیستی؟؟

ساحل در حالیکه در ماشین رو باز می کرد گفت: نه بابا...

به این ترتیب ساحل و بهزاد جاشون رو باهم عوض کردند...نمی دونم چی شد که سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم وبدون اینکه بخوام خوابم برد و تو خواب کابوس وحشتناکی دیدم...

دیدم که تو یه بیابون تاریک و خلوت گیر افتادم و مرد کریهی با دندونهای کرم خورده و سیاه در حالیکه قهقهه ای شیطانی به لباسه به دنبالم می دوه...با تمام توان می دویدم و کمک می خواستم...با ضربه ای که به صورتم خورد از خواب پریدم و بی اختیار جیغ کوتاهی کشیدم...بهزاد بهم خیره شده بود و صورتش نزدیک صورتم بود...ساحل و بهروز هم به پشت برگشته بودن و داشتند با تعجب به من نگاه می کردند...

با صدای بهزاد از شوک اون کابوس لعنتی بیرون اومدم: فریماه خوبی؟؟چی شد؟؟ خواب دیدی؟؟

نفسم داشت بند می اومد بی توجه به ماشین هایی که از کنار ماشینمون عبور می کردند درو باز کردم و بی حرف پیاده شدم و چند قدم اونطرف تر از ماشین ایستادم...بهزاد و بهروز و ساحل هم به نوبت پیاده شدند...عرق سردی روی صورتم نشسته بود و به شدت کلافه بودم...صحنه های کابوس جلوی چشمم رژه می رفتند و بغضی نا معلوم و نامفهوم به گلوم چنگ انداخته بود و صورت خشن اون مرد که زیادی هم برام آشنا بود مثل خنجری به قلبم فرو می رفت...بهزاد باشیشه و لیوانی اب بهم نزدیک شد و لیوان رو به دستم داد...اب رو یک نفس سر کشیدم ولی باز هم احساس تشنگی داشتم لیوان رو به بهزاد برگردوندم و گفتم: یکی دیگه لطفا"

لیوان بعدی رو هم لاجرعه سر کشیدم اما هنوز عطش داشتم...شیشه رو از بین انگشتهای بهزاد بیرون کشیدم و نصفش رو یک نفس سر کشیدم و باقیش رو روی صورتم خالی کردم...طوری که تمام موهام و شال

و یقه ی مانتوم خیس شده بود...اگه بهزاد شیشه رو از دستم نمی کشید تمامش رو روی خودم خالی می کردم...

ساحل دستمو گرفت و به سمت ماشین کشید و گفت:معلومه تو چت شده فریمماه؟؟ تو فقط یه خواب بد دیدی همین...این کارا برای چیه؟؟

احساس ضعف و سرگیجه ام نمیداشت صدای ساحل رو به درستی تشخیص بدم...

بهزاد ساحل رو کنار زد و کنارم قرار گرفت و گفت: می خوام فشارت رو بگیرم؟؟؟

با تکون سر مخالفت کردم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم...با سنگینی چیزی روی تنم دوباره چشم باز کردم و بهزاد رو دیدم که پتوی نازکی روی تنم انداخت و وقتی نگاهم رو دید گفت:ممکنه سرما بخوری...

با گرمای پتو دوباره به خواب رفتم....

با صدای بهزاد بیدار شدم:فریمماه..بلند شو رسیدیم.

نگاهی به دور و اطرافم انداختم و تو همون حال هم پتو رو از روی بدنم کنار زدم و پیاده شدم...تو حیاط ویلای نسبتاً بزرگی بودیم...خمیازه ای کشیدم ولی جلوی چشمام سیاه شد... سرم گیج رفت و تعادلم رو از دست دادم بهزاد سریع جلو اومد و بازوم رو گرفت و با صدای بلند ساحل رو صدا زد... ساحل وقتی منو ببین حصار دستای بهزاد دید گفت:چی شده؟؟

بهزاد سریع گفت:ببرش تو اتاقش تا من کیفم رو بیارم...فکر کنم ضعف کرده....

ساحل منو برد تو خونه...مادر جون و افسانه جون با دیدن قیافه ی رنگ پریده ی من جلو دویدن و از ساحل پرسیدن: چی شده؟؟

ساحل بدون اینکه جوابشون رو بده منو به اتاقی برد و روی تخت خوابوند...چند لحظه بعد بهزاد با کیفش وارد شد و بعد از گرفتن فشارم گفت:فشارش خیلی پایینه...رو به افسانه جون گفت:مامان یکم نمک بیارین...یه چیزی هم حاضر کنید بخوره.

بعد از خوردن غذایی که برام آماده کرده بودن خوابیدم...ساعت ۵ بعد از ظهر بود که از خواب بیدار شدم...حالم خوب بود و سر حال بودم...از بیرون سرو صدا می اومد...دوش آب گرمی گرفتم...تی شرت سبز رنگی با شلوار سفید پوشیدم و بیرون رفتم...همه با دیدنم حالم رو پرسیدن...جوابشون رو دادم و از زهرا خانوم درخواست قهوه کردم که بهزاد گفت:فریمماه خانم شما بهتره قهوه نخورید چون فشارتون رو میاره پایین...فریمماه خانمش رو یه جورایی با طعنه گفت...

منم لبخندی زورکی زدم و گفتم: چشم آقای دکتر... آقای دکتر گفتن منم پر از طعنه بود... جای قهوه درخواست اب پرتقال کردم و بعد از خوردنش کلاه و عینکم رو برداشتم و گفتم: من میرم ساحل قدم بزنم... چون ساحل پشت ویلا بود به راحتی به ساحل رفتم و تا غروب قدم زدم و به خیلی چیزها فکر کردم... خصوصا" به کابوس وحشتناکی که دیده بودم... رو به دریا نشستم و غروب دل انگیز دریایی رو تماشا کردم... تماشا کردم که افتاب چطور آرام و بی صدا رنگ می باخت و خون دلش را روی موج های شفاف دریا می پاشید و سایه ی زرد رنگش بی فروغ می شد... زردی اش کم کم به سرخی و بعد به تدریج به تاریکی می گرایید... انقدر به خورشید چشم دوختم تا پشت اب دریا تماما" رنگ بخت و بی فروغ شد...

وقتی وارد ویلا شدم بهروز پرسید: فریما خانم شما خسته نشدید؟

با خنده پرسیدم: چرا باید خسته شم؟؟؟

گفت: نزدیک یک ساعته که بی حرکت رو به دریا نشستید.

با لبخند تلخی گفتم: دیدن غروب افتاب هیچ وقت خسته کننده نیست... بهزاد با تکیه دادن سرش حرفم رو تایید کرد.

بعد از خوردن شام بهروز برای بازی شطرنج حریف طلبید که من اعلام آمادگی کردم... رو به روی بهروز نشستم... همون طور که مهره ها رو میچید گفتم: سر چی؟؟

کمی فکر کردم و گفتم: سر یه شام خوشمزه همین فردا شب تو یکی از بهترین رستورانهای اینجا.

بهروز نگاهی به من انداخت و گفت: همه ی این جمعیت رو می خوای شام بدی؟

با خنده گفتم: از کجا معلوم؟؟ شاید تو مجبور شدی شام بدی.

بهروز نگاهی به جیبش انداخت و گفت: شما که پشتتون به آقای کیانی گرمه... لااقل فکر منو بکنید.

لبامو جلو دادم و گفتم: میل خودتونه می تونید قبول نکنید.

بهروز نگاهی به صفحه ی شطرنج انداخت و گفت: باشه قبوله... مشغول بازی شدیم... یک ساعتی بود که بازی می کردیم... همه از تماشای بازی ما خسته شده بودند اما ما هنوزم با هیجان ادامه می دادیم تا اینکه زنگ سالن به صدا دراومد و چند لحظه بعد سام با سر و صدا وارد سالن شد: سلام به همگی.

مادر جون جلو رفت و چمدون سام رو از دستش گرفت و به اتاق برد.

سام جلو اومد و از بهروز پرسید: سر چی شرط بستت؟؟

بهر روز همون طور که سرش پایین بود و با دقت مهره اش رو حرکت میداد گفت: سر یه شام عالی فردا شب تو یکی از بهترین رستوران های اینجا.

سام محکم پشت بهروز زد و گفت: بیچاره... حالا پول با خودت آوردی؟؟ حریفت قدره ها...

بهر روز مظلومانه نگاهی به سام انداخت و گفت: مگه تو باهانش بازی کردی؟؟

سام لبخندی زد و در حالیکه روی مبل کنار بهروز می نشست گفت: نه ولی می دونم که خیلی باهوشه... مثل اینکه دو ماه باهانش فیزیک کار کردما... پسر مطلب و تو هوا می گرفت یه بازیه شطرنج با تونه کودن که دیگه کاری نداره.

بعد از حرف سام من مهره ام رو حرکت دادم و گفتم: کیش.

بهر روز اخم غلیظی به سام کرد و گفت: دیدی حواسم رو پرت کردی... و مهره اش رو حرکت داد...

تو حرکت بعدی شاهش رو گرفتم و گفتم: کیش و مات.

سام بلافاصله گفت: نگفتم... بعد با خنده ای حرص درار ادامه داد: حالا گریه نکن... من عابرم رو اوردم... می تونم یکم کمکت کنم... همه خندیدند... از جام بلند شدم و رو به پدر جون و آقای شهابی که سخت مشغول حرف زدن بودن گفتم: من خسته ام با اجازتون میرم بخوابم... هر دو با تکون سر و گفتن شب بخیر منو راهیه اتاقم کردند...

روی تخت دراز کشیدم و دوباره ذهنم سمت سام منحرف شد: اون زیاد از حد کار می کرد اما همیشه سر حال بود... تو دار بود و گاهی سرد و خشن اما بامزه بود و اگه خسته نبود و حوصله داشت می تونست بهترین مصاحب برای هر ادمی باشه...

بهزادم شخصیت جالبی داشت در عین اقتدار مهربون و خوش برخورد بود... بهروزم که حرف نداشت شوخ و شنگ و همیشه با لبخند... احساس می کنم بین اون و ساحل یه چیزایی هست... از نگاههای گاه و بیگاهشون که با هم تلاقی می کرد اینو حدس زدم... شایدم اشتباه می کردم...

سرم رو تکون دادم و با خودم گفتم: آه دختر ساعت ۲ نصفه شبه بگیر بخواب دیگه... اما نمی دونم چرا هر کاری می کردم خوابم نمی برد... بلند شدم و یه شنل روی دوشم انداختم و بی سر و صدا از ویلا خارج شدم و به دریای نقره فام تو نور مهتاب خیره شدم... کمی قدم زدم... آسمون و دریا هر دو صاف و اروم بودن و همه جا پر از صدای سکوت بود و امواج اروم دریا که روی هم سر می خوردند و کف به ساحل می پاشیدند... نمی دونم چقدر گذشته بود که احساس خواب الودگی کردم و تصمیم گرفتم برگردم... وقتی برگشتم با یه جسم بلند و سیاه که فقط دو تا چشم براق تو تاریکی ازش پیدا بود برخورد کردم... از دیدنش وحشت کردم و جیغ

کشیدم...سایه دستش رو جلوی دهنم گرفت ولی من هنوز با صدای خفه از تو گلو داد میزدم...تا اینکه صدای اشنایی کنار گوشم گفت:فریماه چرا جیغ میزنی منم بابا سامم...

شوکه شده دستم رو بالا اوردم و بعد از پس زدن دست سام گفتم: تویی؟؟چرا سیاه پوشیدی؟؟!!سکته کردم. سام خندیدو گفت:ولی قیافه ات دیدنیه...اینقدر رنگت پریده که صورتت برق میزنه...نصفه شبی اینجا چیکار می کنی؟؟؟نمی گی تو تاریکی گم میشی؟؟

با خنده به سمت ویلا رفتم و گفتم:نه...مگه من بچه ام؟؟

سام خودش رو بهم رسوند و گفت:نه...حالا چرا ناراحت میشی؟؟

با دست به خودم اشاره کردم و گفتم:من؟؟نه من از هیچ کس و هیچ چیز ناراحت نمیشم...

سام موزیانه گفت:این اخلاقتو از کی به ارث بردی؟؟؟؟...لعنتی...می دوست حرف زدن از خانواده ام ناراحتم میکنه ولی بازم دست بر نمی داشت...

با زهر خند گفتم:از خودم...وارد سالن شدم و به سمت اتاقم رفتم و تو راه شب بخیر کوتاهی هم به سام گفتم.

به درسته ی اتاقم تکیه دادم...اشکام مثل دونه های مروارید روی گونه های یخ کرده و صدفیم میریخت و من رو به روزای گذشته می کشوند...اینکه کی ام؟؟چی ام؟؟همه همش همین سوال رو ازم می پرسن...فریماه این صفت رو از کی به ارث بردی؟؟فریماه اون ویژگیت به کی رفته؟؟می خواستم فریاد بزنم و بگم:از هیچ کس...من از هیچ کس هیچی به ارث نبردم من فقط یاد گرفتم...فداکاری رو...مهربونی رو...غرور و سخت بودن رو...صبر رو...من فقط یاد گرفتم...انقدر با خودم حرف زدم و اشک ریختم تا بالاخره خوابم برد...چهار روز کسل کننده رو تو شمال گذروندیم و بعد هم برگشتیم...تمام مدت من تو خودم بودم و تو افکارم با گذشته ی داغونم سر و کله میزدم...

بالاخره روز اعلام نتایج کنکور رسید...از شب قبلش دل توی دلم نبود...به خاطر شلوغیه سایت تصمیم گرفتم برم کافی نتی که سر خیابون بود...از همه هم خواستم تا تنهام بذارن و خودم به تنهایی رفتم تا جواب رو بگیرم...جوابی که به قول سام سرنوشت ساز بود...قلبم تو دهنم بود...مسئول کافی نت برگه رو به دستم داد و من تو اونهمه شلوغی از کافی نت بیرون زدم و خودم رو تو پیاده رو انداختم و اهسته به برگه ام نگاه کردم...بادیدن نتیجه قطره اشکی از چشمم چکید...مهندسی معماری...دانشگاه تهران...نزدیک بود از خوشحالی جیغ بکشم ولی به موقع جلوی خودم رو گرفتم...از شیرینی فروشی دو تا کوچه بالاتر به جعبه شیرینی خریدم و و به سمت خونه رفتم...از ذوقم تمام راه رو دویدم...دستم رو بردم بالا که زنگ بزنم اما

شیطنتم گل کرد و کلید رو تو قفل چرخوندم و اروم و بی صدا وارد حیاط شدم...جعبه ی شیرینی رو پشت در سالن گذاشتم و با قیافه ای گرفته و ناراحت وارد سالن شدم...همه ی سرها به سمتم برگشت...اول به ساعت و نگاه کردم که ۱۰ صبح رو نشون میداد و بعد با تعجب به پدر جون و سام که این موقع از روز خونه بودن چشم دوختم...

ساحل با دیدن قیافه ی من وا رفت و بعد از جاش بلند شد و با قدمهای سست به سمتم اومد و با اضطرابی که تو لرزش صداس پیدا بود گفت:چی شد فریماه؟؟ قبول نشدی؟؟

به علامت نه سر تکون دادم...ساحل مقابلم ایستاد و با بهت گفت:شوخی می کنی!!!!

بغضی ساختگی کردم و گفتم:به قیافه ی من میاد شوخی کنم؟؟ولی واقعا" دیگه داشت خنده ام می گرفت.. ساحل با غصه گفت:اخه تو خیلی زحمت کشیدی...این چطور ممکنه...

برگه ی قبولی هنوز تو دستام بود..در حالیکه به سختی ماتم توی صدام رو نگه داشته بودم گفتم:بیا نگاه کن..حالا که میبینی شده...و برگه رو به سمتش گرفتم...

ساحل برگه رو از دستم کشید و تاش رو باز کرد...برقی از خوشحالی تو چشماش دوید و ثانیه ای بعد به سمتم حمله ور شد و جیغ زد:ای بی شعور سخته کردم...پا به فرار گذاشتم اونقدر دور هم چرخیدیم که اخر سر مادر جون با داد گفت:بس کنید ببینم..این کارا چیه؟؟

من ایستادم و ساحل هم به تبعیت از من ایستاد...پدر جون با تحکم گفت:ساحل اینجا چه خبره؟؟

ساحل با خنده گفت:این بی ادب سر هممون کلاه گذاشته...خانم قبول شده...اونم کجا؟؟معماریه دانشگاه تهران..

پدر جون خندید و با خوشحالی گفت:فریماه جان تو که منو سخته دادی.

جلو رفتم و برای اولین بار گونه اش رو بوسیدم و گفتم:خدا نکنه پدر جون...

سام هم با خنده گفت:پس شاگرد خودم میشی.

بااخمی ساختگی روی مبل افتادم و گفتم:وای خدا به دادم برسه...بابا نخواستم.

همه خندیدند و سام با غضب گفت:تو از من نمره می خواهی دیگه؟؟

سیخ سر جام نشستم و با ترس گفتم:غلط کردم استاد...شرمنده...و باز همه خندیدند...

یک ماهی بود که به دانشگاه می رفتم... به محیط عادت کرده بودم و گواهینامه ام رو هم با کمک سام گرفته بودم... فردای اون روز پدر جون یه ۲۰۶ البالویی رنگ بهم هدیه داد...

تو بچه های مهندسی دائما اسم سه تا استاد ورد زبون ها بود... استاد کیانی... استاد شهبازی و استاد سهیلی... کیانی و شهبازی که به سخت گیری معروف بودن و استاد سهیلی هم به دست و دل بازی و مهربونی..

که من از شانس خوبم ترم اول با هیچ کدومشون کلاس نداشتم...

ترم اول رو با نمرات عالی پشت سر گذاشتم طوری که سام وقتی نمره هام رو دید سوتی کشید و گفت: چه استادای دست و دل بازی... اگه ترم بعد با من کلاس داشته باشی کاری می کنم که نصف این معدل نگیری..

خندیدم و گفتم: استاد شما تلاشتون رو بکنید من هم تمام تلاشم رو برای شکست دادنتون می کنم... تا ببینیم کی پیروز میشه... شما که عادت به پایمال کردن حقوق دانشجو هاتون ندارید؟؟

سام هم خندید و گفت: می بینیم...

بلند خندیدم و مبارزه جویانه گفتم: پس بچرخ تا بچرخیم... و از شانس بدم مجبور شدم دو تا کلاس با سام و یک کلاس هم با استاد شهبازی بردارم... اما سام تا جلسه ی اول نمی دونست که من باهاش کلاس برداشتم...

از شانس گندم تو راه پنجر کردم و نیم ساعت دیر به اولین جلسه رسیدم...

با ترس و لرز در زدم... صدای بفرمائید خشن و محکم سام حال خرابم رو خراب تر کرد... اروم وارد کلاس شدم...

سام با بی تفاوتی نگاهی بهم انداخت و گفت: شما دانشجوی این کلاس هستید؟؟

سر تکون دادم: بله استاد... فرجاد هستم.

سام نگاهی به لیستش انداخت و گفت: فریماه فرجاد؟؟

کلافه از اینهمه مسخره بازی و ظاهر سازی سام گفتم: بله استاد.

اخم کرد: چرا اینقدر دیر خانم فرجاد؟؟ من بعد از خودم کسی رو راه نمیدم.

ملتمسانه گفتم: پنجر کردم استاد... میشه این جلسه رو لطف کنید و اجازه بدید پیام سر کلاس؟؟

سام نگاهی بهم انداخت و گفت: فقط همین یک جلسه... چون جلسه ی اوله و من هنوز درس رو شروع نکردم.

با گفتن ممنون استاد به ته کلاس نگاه کردم و دیدم که مونا به صندلیه کنار خودش اشاره می کنه...بی سرو صدا کنارش نشستم...

مونا صمیمی ترین دوستم تو دانشگاه بود...تقریبا همیشه باهم بودیم...خانواده ی پولداری داشت اما به پای کیانی ها نمیرسید...

مونا همون طور که چشم به جزوه اش داشت و تند تند حرفای استاد رو یادداشت می کرد اروم گفت:چرا اینقدر دیر کردی؟؟؟؟البته خوب که دیر اومدی استاد یه چیزایی گفت که برق سه فاز از سرم پرید.. ته مداد رو تو دهنم گذاشتم و زیر لب گفتم:چی گفته مگ...

هنوز حرفم رو کامل نکرده بودم که صدای سام بلند و خشک تو فضای کلاس طنین انداز شد:خانم فرجاد دیر که تشریف آوردید...حرفم که میزنید..مثل اینکه امروز تصمیم دارید دائما" نظم کلاس رو بهم بزنید. با ناراحتی لب گزیدم و گفتم:ببخشید استاد دیگه تکرار نمیشه. سام با طعنه گفت:امیدوارم...تا آخر کلاس زیپ دهنم رو کشیدم...

وقتی سام از کلاس بیرون رفت نفسم رو پر صدا بیرون دادم و مونا گفت:ای بابا این دیگه کیه؟؟

با اخم گفتم:نفسم بند اومد...حتی می ترسیدم نفس بکشم...راستی نگفتی اول کلاس چی گفته؟؟

مونا رفت بالای منبر:نمی دونی که...می گفت اخر هر مبحث امتحان..نمره ی تحقیق فقط ۳نمره اونم برای ۵۰صفحه تحقیق بی نقص...فهرست و مقدمه و نتیجه و منابع و چه می دونم از این چیزا دیگه...ادای سام رو در آورد:تحقیقتون باید جامع و مانع باشه بقیه امتحان هم از جزوه...گفت هر کی می خواد نمره ی خوب بگیره باید سر کلاس خوب گوش کنه و جزوه برداره چون من از حرفای سر کلاس هم گاهی اوقات سوال میدم...هر هفته باید با مطالعه بیاید سر کلاس...باید یه خلاصه از تحقیقتون هم ارائه بدید....

مونا همین طور حرف میزد و حرف میزد و وسطاش هم یه عالمه غر میزد...خسته شدم و گفتم:مونا جان بسه دیگه سرم رفت....

با مونا به کلاس بعدی رفتیم و منتظر شرف یابی استاد شهبازی شدیم...

مونا اهسته زیر گوشم گفت:خدا به دامون برسه همه می گن شهبازی از کیانی هم بدتره...

متعجب به مونا چشم دوختم و گفتم:دیگه این می خواد چه برنامه ای سرمون دربیاره؟؟یعنی چی که این از کیانی هم بدتره؟؟

شهبازی وارد کلاس شد... بهش می خورد ۳۰ به بالا باشه اما خیلی خوشتیپ و خوش قیافه بود... اما در عین حال سخت و خشن... وارد کلاس شد و تقریباً "همون حرفهای سام رو دیکته کرد و در ادامه اش گفت: هر کس یک ترم با من کلاس برداره و اون درس رو بیوفته تا دو ترم بعدش دیگه حق نداره با من کلاس برداره.. با شنیدن این حرف با خنده و زیر لبی طوری که فقط مونا بشنوه گفتم: خدارو شکر...

ولی استاد خیلی ناگهانی گفت: کسی چیزی گفت؟؟

یکی از دانشجویهای ردیف جلوییمون ناشی گری کرد و به سمت ما چرخید...

استاد به مونا اشاره کرد و گفت: برید بیرون خانم.

مونا با بهت و شوک گفت: برای چی استاد؟؟

استاد با تحکم و صدای نسبتاً بلندی گفت: برای اینکه من گل لگد نمی کنم... حرف میزنم و اصلاً از ادمایی که وسط حرفم می پرن خوشم نیاد.

از جام بلند شدم و گفتم: استاد ببخشید خانم صبوری بی تقصیرن مقصر من بودم که صحبت کردم.

استاد با خشم و اخم غلیظی که بین ابروهایش بود گفت: شما دانشجوی همین کلاسید؟؟

کلافه تو دلم گفتم: سوالای تکراری... عجب روز گندی بود امروز...

ولی جواب استاد رو اینطوری دادم: بله استاد.

استاد محکم گفت: اسمتون؟؟

با ناراحتی گفتم: فرجاد هستم استاد... فریماه فرجاد.

استاد کمی فکر کرد و گفت: بله درسته... بفرمائید بیرون و بیشتر از این نظم کلاس رو بهم نزنید.

جزوه و کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم... نگاه استاد و بچه ها تعقیبم می کرد...

بین راه به سمت استاد برگشتم ویه چیزی برای خالی نبودن عریضه پرندم: ببخشید استاد قصد جسارت نداشتم... فقط گفتم عطرتون خیلی خوشبوئه... متاسفم.....

برقی از شعف تو چشماش درخشید ولی فقط برای یک ثانیه... بعد برای حفظ ظاهرش داد زد: بفرمائید بیرون خانم فرجاد.

از کلاس بیرون رفتم و چون دیگه کلاس نداشتم پشت فرمون نشستم و خسته و عصبی از یه روز نحس به خونه برگشتم...

وقتی وارد سالن شدم مادر جون با دیدن قیافه ام گفت:چی شده مادر؟؟؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟؟ منم از فرصت استفاده کردم و تمام حرصم رو سر سام خالی کردم و گفتم:از یکی یکدونه پسر تون بپرسید... مادر جون با دهنی که باز مونده بود بهم نگاه می کرد و حرفی نمی زد...حقم داشت تا حالا ندیده بود من برای صحبت کردن از این لحن استفاده کنم...اما عصبانیت که شاخ و دم نداشت... به سرعت به اتاقم رفتم و برای شام هم بیرون نیومدم...هنوز حرص داشتم...اولین روز ترم دوم رو با یه پنچری مزخرف شروع کردم و از سام مغرور چندین بار معذرت خواهی کردم و اخرش هم از کلاس انداختم بیرون...این که روز اوله خدا به داد بقیه ی روزها برسه...از قدیم گفتن سالی که نکوست از بهارش پیداست. موقع صرف شام ساحل به اتاقم اومد و گفت:می دونی که بابا چقدر از قهر بدش میاد پس بیشتر از این ناراحتش نکن...در ضمن بحث تو با سام یا بهتر بگم استاد کیانی به خودتو و محیط دانشگاه مربوط میشه و تو حق نداری اونو وارد محیط خونه کنی...

دیدم حرف ساحل منطقه بنابراین باهش رفتم و با یه عذر خواهی از مادر جون و پدر جون بابت رفتارم پشت میز نشستم سام هنوز نیومده بود...بعد از چند دقیقه پدر جون با آرامش گفت:فریماه جان لطفا" دیگه بحث دانشگاه و مشکل با استادها رو توی خونه نیار...متوجه هستی که چی میگم؟؟چه اون استاد سام باشه یا هر استاد دیگه ای...مشکل تو با استادها و درسها به دانشگاه و خودت مربوط میشه...نه به کسی دیگه. با شرمندگی گفتم:متوجه شدم پدر جون...چشم.

بعد رو کردم و به مادر جون و ادامه دادم:من به خاطر امروز معذرت می خوام مادر جون.

خندید و گفت:اشکالی نداره دخترم...ولی دیگه از سام شکایت نکن چون من می دونم تو دانشگاه یکم خشنه...اما این مربوط به خود سام میشه و به ما مربوط نیست...سام هم اهل پارتنری بازی نیست...پس آگه با تو هم مثل بقیه رفتار میکنه حق داره و تو نباید ناراحت بشی...در ضمن هرکی خربزه می خوره باید پای لرزش هم بشینه...تو هم حتما" کاری کردی که سام رو ناراحت کردی.

گفتم:بله مادر جون شما درست میگوید...چشم دیگه تکرار نمیشه.

بحث همونجا خاتمه یافت و تا اخر صرف غذا هم سام نیومد...منم بعد از کمک به ثریا خانم و ساحل تو جمع کردن میز به اتاقم رفتم و تا درسام رو مرور کنم...نیم ساعت بعد سام به خونه اومد و کسی درباره ی رفتارم حرفی به سام نزد و خیال من از این بابت راحت شد.....

دو سه هفته از شروع ترم جدید گذشته بود...صبح روز شنبه یکم زود رسیدم دانشگاه...وقتی وارد کلاس شدم کسی تو کلاس نبود...از کیفم یه ماژیک بیرون اوردم مثل بچه ها شروع کردم به نقاشی رو تخته...یه ماشین

مدل بالا کشیدم و یه ادم که کیف به دست به سمت ماشین می رفت...وقتی کارم تموم شد با لذت به نقاشیم خیره شدم که بیشتر شبیه کاریکاتور بود تا نقاشی...بعد رو صندلیم نشستیم و شروع کردم به خوندن مبحثی که قرار بود استاد درس بده.....کم کم کلاس پر شد و بچه ها هم هر کدوم راجع به نقاشی نظری میدادن....چند تا پسر دلفک هم یه چیزایی به نقاشی اضافه کردند....مونا آخرین نفر وارد کلاس شد و با خنده به نقاشی نگاه کرد و گفت:هر کی این نقاشی رو کشیده کارش ساخته اس.

متعجب گفتم:چرا؟؟

مونا با خنده گفت: چون استاد رو به خوبی کاریکاتور کرده...

تازه فهمیدم که وای...بدون اینکه قصد و غرضی داشته باشم نقاشیه یه استاد رو کشیدم...خوب اون ماشین مدل بالا و اون مرد کیف به دست...وقتی به این فکر کردم که سام با دیدن نقاشی چه عکس العملی ممکنه نشون بده تمام تنم یخ بست...

در حالیکه از جام بلند می شدم تا برم و نقاشی رو پاک کنم رو به مونا گفتم:ولی من قصدم اصلا" کشیدن استاد نبود...

تا اومدم به سمت تخته برم در باز شد و سام وارد کلاس شد...از ترس سر جام میخکوب شدم...مونا دستم رو کشید و منو رو صندلی نشوند و گفت:چی داری میگی فریماه؟؟نقاشی کار توئه؟؟!!

لبم رو به دندان گرفتم و به نشانه ی اره سر تکون دادم...

مونا هم کارم رو تکرار کرد و اهسته گفت:فقط به روی خودت نیار تا ببینیم چی میشه...

سام با دیدن نقاشی پوزخندی زد و خشن و جدی گفت:کسی که این نقاشی رو کشیده واقعا" قابل تحسینه ولی جاش تو کلاس من نیست...تو دانشکده ی هنر های زیباست...پس بدون سرو صدا بلند شه و بدون اینکه نظم کلاس رو بهم بزنه بره بیرون و تا دو جلسه ی آینده هم سر کلاس حاضر نشه...اگه غیبت نداشته باشه میتونه بعد از دو جلسه بیاد سر کلاس و تا اخر ترم هم اگه غیبت کنه حذفه....ولی حتی اگه یه غیبت هم داشته باشه با این سه غیبتی که من براش میذارم چوپ خطش پره و بهتره دیگه سر کلاس نیاد.

تو دلم خدا رو شکر کردم که غیبت ندارم....در افکارم غوطه می خوردم که یکی از دخترا به یکی از پسرها اشاره کرد و با بی رحمی گفت:استاد کار آقای احمدیه...وقتی وارد کلاس شدیم آقای احمدی پای تخته بود. احمدی نگاه غضبناکی به دختر انداخت و گفت:ولی وقتی من وارد کلاس شدم نقاشی پای تخته بود...شاید اصلا" کار بچه های ما نباشه....

سام با دست حرف احمدی رو قطع کرد و گفت: نظم کلاس رو بهم نزنید... آقای احمدی لطفاً تشریف ببرید بیرون.

احمدی مغمومانه نگاهی به استاد انداخت و مشغول جمع کردن وسایلش شد...

از جام بلند شدم و خطاب به سام گفتم: ببخشید استاد نقاشی رو من کشیدم.

سام با بی رحمی دستش رو به سمت در دراز کرد و با صدای بلندی گفت: بیرون خانم فرجاد.

سریع کیف و جزوه ام رو برداشتم و به سمت در کلاس رفتم و بعد از عذر خواهی از کلاس زدم بیرون... به ستون راهرو تکیه دادم و زیر لب گفتم: وای خدا به دادم برسه ساعت بعد هم با شهبازی کلاس دارم...

نالیدم: ای خدا من تا آخر این ترم با این دو تا استاد دیوونه چی کار کنم؟؟

ساعت بعد رو با شهبازی به سختی تحمل کردم... شهبازی هم عجیب شده بود... یه جورایی انگار از من خوشش اومده بود و به من توجه نشون میداد... گاهی هم با نگاههای بد جوری غافلگیرم می کرد... بعد از تموم شدن کلاس بارون شدیدی گرفت...

رو به مونا کردم و گفتم: پس چرا هنوز میخ صندلی هستی بلند شو بریم دیگه...

مونا قیافه ی غمگین و مظلومی به خودش گرفت و گفت: من کلاس جیرانی دارم و مجبورم تا آخرین ساعت دانشگاه بمونم... شرمنده.

با صدای نسبتاً بلندی گفتم: چی؟؟

مونا ساکت موند و من ادامه دادم: ای احمق... من امروز به خاطر تو ماشین نیاوردم... مگه نگفتی من امروز ماشین میارم... خدا لعنت نکنه مونا... حالا من تو این بارون که معلوم نیست کی بند میاد چطوری تا اون سر شهر برم؟؟

مونا با ناراحتی گفت: به خدا خودمم الان فهمیدم... کنار جزوه ام یادداشت کرده بودم الان که جزوه ام رو باز کردم دیدم... به خدا شرمنده می خوام برات یه درستی بگیرم... پولشم خودم حساب می کنم... یا اصلاً بیا این سوئیچ... ماشین رو تو ببر من خودم شب برمیگردم.

با کلافگی گفتم: لازم نکرده از این دست و دلبازی ها بکنی... خودم میرم... خدا حافظ... و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف مونا باشم به راه افتادم... بارون شدید و سیل آسا می بارید و من نزدیک به یک ربع بود که کنار خیابون بدون چتر و سرپناه ایستاده بودم... اما دریغ از یه ماشین تا اینکه بعد از چند دقیقه یه کادیلاک سفید و براق جلوی پام ترمز کرد... با وجود اینکه دلم می خواست ساعت ها به اون ماشین قدیمی و خوشگل

چشم بدوزم ولی روم رو برگردوندم و اهمیت ندادم... تا اینکه با تک بوق ماشین از جا پریدم و به شیشه ی سمت شاگرد راننده که پایین می اومد چشم دوختم... نگاهم دست خودم نبود... به شدت کنجکاو شده بودم تا صاحب ماشین رو ببینم...

به راننده چشم دوختم و دهنم باز موند... صدای استاد شهبازی منو از شوک بیرون کشید: بفرمائید خانم فرجاد.

جلو رفتم و جلوی شیشه خم شدم و گفتم: ممنون استاد مزاحمتون نمیشم.

با لبخند گفت: مزاحمتی نیست... بفرمائید تا یه جایی می رسونمتون... تو این بارون مثل موش اب کشیده شدیدی.

گفتم: نه استاد ممنون شما بفرمائید.

شهبازی اخم غلیظی کرد و گفت: آگه نمره ی میان ترم می خواید بفرمائید بالا.

نگاهی از سر تعجب بهش انداختم و گفتم: استاد تهدید می کنید؟؟

شهبازی با خنده گفت: در مورد شخص لجبازی مثل شما فقط تهدید جواب میده... سوار شو دیگه.

به ناچار درو باز کردم و گفتم: با نمره همیشه شوخی کرد... به صندلی نگاه کردم و برای سوار شدن تعلل کردم...

منظورم رو متوجه شد چون گفتم: مهم نیست خشک میشه... سوار شید.

تو ماشین نشستم... قبل از حرکت شهبازی جعبه ی دستمال کاغذی رو به دستم داد و گفت: صورتتون رو پاک کنید...

بعد سایه بون رو پایین داد و ادامه داد: اینم ائینه...

با لبخند محوی تشکر کردم که با تمسخر گفت: ریملتون ضد ابه حتی یه ذره اش هم نریخته...

لجم دراومد... با حرص گفتم: من عادت ندارم چشمام رو ارایش کنم.

نگاهی پر تبسم بهم انداخت و گفت: پس ماشا... به اینهمه زیباییه خدادادی....

برای یه لحظه جا خوردم و حتی ترسیدم... اینطور بی پرده و بی پروا حرف زدن با یه دانشجوی ترم پایینی اصلاً مناسب شخصیت یه استاد نبود و با اخلاقی که من تو استاد شهبازی سراغ داشتم این طرز صحبت کردن واقعا" ازش بعید بود.

با صدای استاد که گفت: کجا برم؟؟ از فکر در اوادم و گفتم: ممنون استاد بارون کم کم داره بند میاد... من سر چهار راه پیاده میشم... شاید مسیرمون یکی نباشه..

استاد لبخندی زد و گفت: از کجا می دونید مسیرمون یکی نیست؟؟ شما که نمی دونید من می خوام کجا برم؟؟ حالا هم مسیرتون رو بگید.

با خجالت گفتم: برید سمت فرمانیه.

استاد ملایم و نرم خندید... یه خنده ی جذاب و گفت: پس هم محله ای هم هستیم.

متعجب گفتم: شما هم فرمانیه زندگی می کنید؟؟

خندید و گفت: بله.

چشمام رو کمی ریز کردم و گفتم: استاد شما که این رو به خاطر من نگفتید؟؟!! منظورم اینه که به خاطر اینکه من معذب نباشم و

حرفم رو برید و گفت: من از هیچ کس واهمه ای ندارم که دروغ بگم... در ضمن من شما رو به مقصد می رسوندم حتی اگر مسیرمون هم به هم نمی خورد... متوجه شدید؟؟

لحن حرف زدنش به قدری پر تحکم و قاطع بود که ترسیدم حرف دیگه ای بزنم... سر کوچه که رسیدیم گفتم: ممنون استاد من همین جا پیاده میشم.

محکم گفت: تا در خونه می رسونمتون.

لبخند زد: ممنون استاد خودم میرم... راهی نیست شما تا همین جا هم خیلی در حقم لطف کردید.

با پوزخند گفت: چیه می ترسید خونتون رو یاد بگیرم؟؟!!

با ناراحتی گفتم: نه استاد این چه حرفیه؟؟ اصلاً اینطور نیست... من نمی خوام بیشتر از این باعث زحمت بشم.

شهبازی ماشین رو گوشه ای پارک کرد و با خنده گفت: بفرمائید... اشکالی نداره.

در ماشین رو باز کردم و گفتم: خیلی زحمت کشیدید استاد این لطفتون رو هرگز فراموش نمی کنم.

از ماشین پیاده شدم و به سرعت خودم رو به خونه رسوندم....

مادر جون به محض دیدنم گفت: چقدر گفتم امروز ماشین ببر هوا بارونیه... گوش نکردی.

با لبخند در حالیکه به سمت اتاقم می رفتم گفتم: اتفاق دیگه... پیش میاد اشکالی نداره.

سر میز شام بودیم که طبق معمول همیشه سام دیر رسید و چند دقیقه بعد از ورودش خیلی بی مقدمه گفت: فریماه اون چه کاری بود که کردی؟؟ چطور تونستی نقاشیه منو پای تخته بکشی و مسخره ام کنی!!!؟؟
شرمزده سرم رو پایین انداختم و گفتم: سام به خدا منظورم اصلا" تو نبودى... من اون نقاشی رو بی منظور کشیدم... اصلا" هم حواسم نبود که اون نقاشی شکل استاداس... من واقعا" معذرت می خوام.
سام لقمه ی تو دهنش رو قورت داد و با بی رحمی گفت: خوب حالا که سه جلسه غیبتت پر شد حالت جا میاد.

غمگین گفتم: باشه... تو حق داری تنبیهم کنی و من اصلا" شکایتی ندارم.

پدر جون نگاهی به من انداخت و با خنده گفت: باز چیکار کردی فریماه.. دختر تو نمی خواد دست از شیطنت برداری؟؟

آخرین قاشق رو به دهنم گذاشتم و بعد از قورت دادنش دور دهنم رو با دستمال پاک کردم و گفتم: ببخشید پدرجون ولی شیطنت تو خون منه و من نمی تونم ازش دست بکشم... با اجازه... از روی صندلی بلند شدم و بدون حرف به اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت انداختم... نمی دونم چرا ولی دلم نمی خواست سام رو ناراحت کنم....

سه هفته از اون جریان گذشت... روز دوشنبه بود... ساعت ۱۰:۳۰ به محض تموم شدن کلاس به خونه رفتم...

مادر جون جلوی تلویزیون نشسته بود و مستند میدید... سلام کردم و خواستم به اتاقم برم که مادر جون گفت: فریماه جان لباست رو که عوض کردی بیا پایین می خوام باهات حرف بزنم.

بعد از تعویض لباسم در حالیکه به شدت نگران بودم جلوی مادر جون نشستم و منتظر شدم... مادر جون از ثریا خانم در خواست قهوه کرد و به تلویزیون زل زد....

با نگرانی پرسیدم: مادر جون اتفاقی افتاده؟؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: نه نگران نباش اتفاقی... چرا اتفاقی افتاده ولی خوبه... اصلا" بد نیست.

دل تو دلم نبود... تا ثریا خانم قهوه آورد هزار بار مردم و زنده شدم... ساختم و خراب کردم و به صد تا مسئله فکر کردم... بی فایده بود چیزی به ذهنم نمی رسید... دلم گواهی بد میداد....

مادر جون تلویزیون رو خاموش کرد و در حالیکه فنجون رو به لباش نزدیک می کرد به من چشم دوخت... جرعه ای از قهوه اش رو نوشید و گفت: ببین فریماه جان دلم می خواد اول خوب به حرفهام گوش کنی بعدم خوب بهشون فکر کنی و اون وقت تصمیم بگیری... حقیقتش صبح افسانه بهم زنگ زد... می

خواست این پنج شنبه بیان خونه ی ما برای خواستگاری از تو برای بهزاد... گویا از روزی که بهزاد تو رو دیده به شخصیت علاقه مند شده و تصمیم گرفته با تو ازدواج کنه... ببین فریماه خودت می دونی که هیچ اجباری در کار نیست و تو تازه یکسال و چند ماهه که به خونه ی ما اومدی... نه من و نه بقیه ی اعضای این خونه دلمون نمی خواد تو از پیشمون بری... ولی خوب تو هم حق انتخاب داری و تا آخر عمرت هم نمی تونی مجرد بمونی... بالاخره باید ازدواج کنی... دلم نمی خواد تو تصمیم گیریت به ساحل فکر کنی و به خاطر اون زندگی رو بهم بریزی... ساحل هم خواستگاری خودش رو داره ولی خوب نمی خواد ازدواج کنه... پس کاری به کار ساحل نداشته باش و فقط به خودت و آینده ات فکر کن... تو خودت خوب می دونی که بهزاد چطور آدمیه... تحصیل کرده... مودب... خوش برخورد... مهربون و خانواده دار... وضع مالیش هم که خوبه... باز هم تصمیم با خودته... من از افسانه وقت خواستم... چون تو بهزاد رو میشناسی لزومی برای خواستگاری و آشنایی و این حرفا ندیدم... تصمیم گرفتم اول با خودت حرف بزنم... اگه راضی بودی بگم بیان اگه هم نه که نباید بی دلیل بیان اینجا... حالا هم دلم می خواد بشینی خوب فکر کنی... به خودت... به بهزاد... به آینده تون... تا هر وقت که بخوای هم می تونی فکر کنی هیچ عجله ای نیست...

نگاهی به مادر جون انداختم و با گفتن: چشم مادر جون فکر می کنم به اتاقم رفتم...

یک هفته ای بود که روی موضوع بهزاد تمرکز کرده بودم... به قول مادر جون بهزاد همه چیز تموم بود ولی نمی دونم چرا حس می کردم دلم نمی خواد با بهزاد ازدواج کنم... بهزاد خوب بود... برای هر زنی ایده ال بود ولی من زندگی رو کنارش یکنواخت و کسل کننده میدیدم... هیچ حسی هم بهش نداشتم... هیچ حسی... حتی به اندازه ی سر سوزن هم دلم نمی خواست با بهزاد ازدواج کنم... هیچ علاقه ی خاصی بهش نداشتم از طرفی هم دو دل بودم و به خودم می گفتم شاید دیگه آدمی مثل بهزاد برام پیدا نشه... از طرفی فاصله ی سنی زیادمون هم باعث میشد تردید داشته باشم... ۱۱ سال تفاوت سنی چیزی نبود که بشه نادیده گرفتش... یک هفته بعد جواب منفی و قطعیم رو به مادر جون گفتم... وقتی دلیلش رو پرسید فقط بی علاقگی... فاصله سنی زیاد و تصمیم به ازدواج نداشتن رو بهانه کردم... بدین ترتیب بهزاد رو رد کردم.

ترم بالاخره به آخر رسید و من بی نهایت خوشحال بودم که می تونم از دست سام و استاد شهبازی خلاص بشم... آخرین امتحانمون از شانس بد امتحان استاد شهبازی بود... خیلی خوب خونده بودم و همه چیز رو به خوبی بلد بودم... از شانس بد من و همه ی بچه هایی که تو کلاس ما امتحان میدادن مراقب خود استاد شهبازی بود... با دیدنش یه لحظه ترسیدم اما با کشیدن نفس های عمیق دوباره اعتماد به نفسم رو پیدا کردم...

استاد برگه ی سوال رو پشت و رو روی صندلیم گذاشت و اروم گفتم: بعد از امتحان بیرون منتظر باشید خانم فرجاد... کارتون دارم.

فقط گفتم: چشم استاد و به فکر فرو رفتم... استاد با من چی کار داره؟؟؟

بعد از چند لحظه چشمم به برگه ی سوالات افتاد... سرم رو تکون دادم تا افکار مزاحم رو از ذهنم دور کنم و روی سوالات تمرکز کنم.

بعد از تحویل برگه ام نگاهی به ساعت انداختم... نیم ساعت تا پایان وقت امتحان باقی مونده بود... به بوفه رفتم و یه لیوان نسکافه خوردم و یک ربع بعد برگشتم پشت در همون کلاسی که توش امتحان میدادیم... تمام این مدت رو فکر کردم و فکر کردم اما به نتیجه نرسیدم...

دوباره به ساعت مچیم چشم دوختم... ۵ دقیقه هم مونده بود... دلم می خواست هر چه زودتر این ۵ دقیقه ی لعنتی هم تموم بشه تا بفهمم استاد باهام چیکار داره....

انتظارم زودتر از اون چیزی که فکر می کردم به پایان رسید... چون یک دقیقه بعد آخرین دانشجو هم برگه اش رو تحویل استاد داد و کلاس خالی شد...

تقه ای به در زدم و وارد شدم... استاد در حال مرتب کردن برگه ها بود... کنار تریبون ایستادم و گفتم: استاد با من کاری داشتید؟؟

استاد نگاهی گذرا بهم انداخت و در حالی که برگه ها رو تو کیفش جا میداد گفت: یه کافی شاپ تو خیابون بعدیه دانشگاه هست... اونجا رو بلدین؟؟
متعجب نگاهش کردم و گفتم: بله بلدم.

سر تکون داد: شما برید کافی شاپ منم تا یک ربع دیگه میام اونجا... بعد هم بدون هیچ حرف اضافه ای از کلاس خارج شد... تا چند لحظه منگ و مات به در بسته ی کلاس چشم دوختم... ولی بعد کیفم رو به دوش کشیدم و از دانشگاه بیرون زدم... سوار ماشینم شدم و به طرف کافی شاپ حرکت کردم.

پشت یه میز تو گوشه ای ترین قسمت کافی شاپ نشستم... یه فکر مثل خوره ذهنم رو می خورد... اینکه استاد واقعا "با من چیکار داره؟؟ اصلا" یه استاد چه کاری می تونه با یه دانشجو داشته باشه... اونم خارج از درس و دانشگاه... پیش خدمتی جلو اومد و منویی به دستم داد... کسل و کلافه منو رو روی میز گذاشتم و دستام رو زیر چونه قلاب کردم و آرنج هام رو روی میز گذاشتم و منتظر شدم...

ده دقیقه ای میشد که منتظر بودم... زیر لب گفتم: آه... چه انتظار کشنده ایبه پس چرا نمیاد؟؟ همون موقع در کافی شاپ باز شد و من همه تن چشم شدم و به در دوخته شدم....

بالاخره اومد... مقتدر... با صلابت و خوشتیپ... مثل همیشه... به احترامش از جا بلند شدم که با دست اشاره کرد بشینم... وقتی پشت میز نشستیم بوی عطر سرد و تلخش مشامم رو پر کرد... نا خودآگاه سرد شدم و یخ

کردم... با وجود اینکه تیر ماه بود ولی بوی عطرش لرزش محسوسی توی اندامم ایجاد کرد... شاید هم چیزی به غیر از عطر باعث میشد بلرزم... یه چیزی مثل ترس یا اضطراب...

صدای استاد منو به خودم آورد: چی میل دارید؟؟

با لبخند گفتم: فقط یه فنجون قهوه با شیر و شکر... پیش خدمت رو صدا زد و دو فنجون قهوه با کیک سفارش داد و بعد از رفتن پیش خدمت دستش رو زیر چونه قفل کرده و به من خیره شد... از نگاهش معذب شدم و سرم رو پایین انداختم... کلافه بودم و کنجکاو... تیغ نگاهش داشت سرم رو سوراخ می کرد... بعد از چند دقیقه ی دیر گذر به حرف اومد و سکوت سکر اور بینمون رو شکست: چرا به من نگاه نمی کنید خانم فرجاد؟؟

سرم رو کمی بالا اوردم و خجل نگاهش کردم... همون موقع هم پیش خدمت سفارشمون رو آورد... استاد فنجونش رو به لبش نزدیک کرد و در همون حال هم با دستش من رو به خوردن تشویق کرد...

با لبخندی زوری گفتم: من صبر می کنم تا یکم سرد بشه شما بفرمائید... دستم رو لبه ی فنجون گذاشتم و اون رو روی نعلبکی چرخوندم... گرمایی که از فنجون متصاعد میشد انگشت های یخ زدم رو گرم می کرد... استاد نگاهی به من انداخت و گفت: کنجکاو نیستید بدونید چی می خوام بگم؟؟!!

دستم رو روی میز گذاشتم و گفتم: همیشه اینهمه انتظار کشید و کنجکاو نبود؟؟

با لبخند گفت: اسم من کامرانه... کامران شهبازی... من تک فرزند هستم... تک فرزند یه خانواده ی مرفه... ۴۲ ساله...

با این حرفش خشکم زد... فکر نمی کردم اینقدر سنش زیاد باشه... پیش خودم فکر می کردم حداکثرش ۳۶-۳۷ سالش باشه...

وقتی نگاه متعجب و دهن باز رو دید گفتم: چیه بهم نمیاد؟؟

صادقانه گفتم: نه استاد اصلاً "بهتون نمیاد".

لبخندی زد و ادامه داد: وقتی ۲۲ سالم بود به اصرار پدر و مادرم که فکر می کردن به صلاح عمل می کنن... بدون علاقه و بدون هیچ دخالتی با دختری ازدواج کردم که ۲ سال ازم کوچکتر بود...

شوکه دوم هم بهم وارد شد... فکر می کردم مجرده... پس ازدواج کرده بود...

شهبازی بی توجه به چشمای گشاد شده ام ادامه داد: دو سال بعد هم صاحب یه پسر شدم که الان ۱۶ سالشه...

مکت کرد و به چشمام چشم دوخت... هدفش از گفتن این حرفای بی سرو ته که ربطی هم به من نداشت چی بود؟؟

بیش از اندازه عجیب غریب بود... این مرد خوشتیپ و جذابی که رو به روم نشسته بود... تو ۲۲ سالگی ازدواج کرده بود و یه پسر ۱۶ ساله داشت... کی باورش میشد... حرفاش بو دار بود و بوی خوبی هم نمیداد... به هیچ وجه...

مکش زیادی طولانی شد و فنجون قهوه ی من هم تموم شد...

دو تا قهوه ی دیگه سفارش داد و حرفش رو ادامه داد: پسرم یکسال پیش رفت خارج... پیش یکی از دوستای خانوادگیمون که با پسر اون تو فرانسه درس بخونه... فکر نمی کنم دیگه برگرده... به علت بی علاقگی به زرم و زندگیم دیگه صاحب فرزند نشدم... البته اون هم... زرم رو می گم... هیچ علاقه ای به من نداره... ما فقط از روی اجبار و عادت زندگی می کنیم... تصمیم ندارم از همسرم جدا شم... شایدم این کارو کردم... البته این بستگی به شما داره...

متعجب به خودم اشاره کردم و گفتم: من؟؟

سرتکون داد: بله شما.

با اخم پرسیدم: زندگیه شما و همسرتون به من چه ارتباطی داره استاد؟؟

لبخندی زد و با آرامش ادامه داد: عرض می کنم خدمتتون... و این در حالی بود که من خون خونم رو می خورد و حسابی گیج و کلافه بودم...

جرعه ای از قهوه ی دوشم خورد و فنجون خالی رو روی میز گذاشت و ادامه داد: از روزی که شما رو دیدم... همون روزی که شیطنت کردید و من از کلاس انداختمتون بیرون... حس کردم به این دختر شیطون و سرکشی که الان رو به روم نشسته علاقه مند شدم...

شوکه که بودم بیشتر تو شوک فرو رفتم... من همونطور تو دریایی از بهت و گنگی دست و پا میزدم و استاد ادامه می داد: بله... به شما علاقه مند شدم و حس کردم این دختر میتونه زندگی بی روح و کسل کننده ی منو از رخوت و سستی بیرون بیاره و من رو از این منجلاب بیرون بکشه... من دلم می خواد با شما ازدواج کنم... من هیچی تو زندگیم کم ندارم... خودتون که دارید میبینید من دکترای رشته ی مهندسی عمران دارم و یه شرکت ساختمان سازی تو کرج... البته باید بگم یه نمایشگاه بزرگ ماشین های قدیمی هم اینجا دارم... فکر می کنم شما کادیلاک منو دیده باشید...

در تایید حرفش با گیجی سر تکون دادم... و اون باز هم ادامه داد: اگه شما بخواید با من ازدواج کنید یه پارتمان براتون می گیرم تا شما راحت باشید... البته نمی تونم به این راحتی و سرعت همسر رو طلاق بدم... ولی اگه شما اینو بخواید این کار رو هم می کنم... کافیه که فقط بخواید...

حس می کردم این مرد تب داره و داره هذیون میگه... از چرت و پرت هاش کلافه بودم... البته شاید هم حق داشت... مردی که هیچ وقت طعم عشق و علاقه رو نچشیده بود و یه زندگیه اجباری داشت... اونم تو جوونی... با این تیپ و قیافه ای هم که داره معلومه انقدر اعتماد به نفس داره که بخواد از یه دختر جوون خواستگاری کنه...

پیش خودم گفتم: ای بابا فریماه... کجای کاری از این پیر تر هاش هم میرن یه دختر ۲۰ ساله می گیرن... کلی هم به خودشون افتخار می کنن... این که تازه اول چل چلیشه... با این قد و قیافه ای هم که این داره بهش می خوره ۳۰ ساله باشه نه ۴۰ ساله...

نگاهی به چشماش که برق میزد انداختم... سرم رو کمی جلو بردم و گفتم: استاد شما مطمئنید که حالتون خوبه؟؟

نگاهی پر خنده بهم انداخت و گفت: هیچ وقت به این خوبی نبودم... حس می کنم یه پسر ۲۰ ساله شدم... فریماه من می تونم عشق یه پسر ۲۰ ساله رو بهت بدم ولی به روش خودم... یه عشق گرم و پخته نه از این عشقای ابکیه این پسر سوسولای تو خیابون...

نگاهی به تیپ و قیافه اش انداختم و پیش خودم گفتم: واقعا " این مرد چه فرقی با سام که فقط ۲۸ سالشه داره؟؟

بعد خودم جواب خودم رو داد: هیچی... شاید فقط یکم پخته تره و اون شیطنت سام تو وجودش نیست... شایدم باشه و فقط بروزش نمیده...

شهبازی نگاهی بهم انداخت و گفت: خوب؟؟

متعجب شدم و گفتم: استاد شما که نمی خواید من همین حالا جوابتون رو بدم؟؟!!

دست تو جیبش برد و در حالیکه کارتی از جیب بغل کتش بیرون می آورد گفت: نه... به هیچ وجه... شما حق دارید فکر کنید... تا هروقت که بخواید... ومن صبر می کنم... من تحملم زیاده هرچند که تو این چند وقته که به شما علاقه مند شدم کم طاقت شدم ولی خوب باز هم میتونم صبر کنم... فقط خواهش می کنم عجله نکنید... دلم نمی خواد پشیمون بشید چه جوابتون مثبت باشه و چه منفی.

از جاش بلند شد و گفت: منتظر تماستون هستم... به کارت روی میز اشاره کرد و گفت: چون در استانه ی پایان امتحانات هستیم و تعطیلات داره شروع میشه من اکثر اوقات نمایشگاه هستم ولی ترجیح میدم با موبایلم تماس بگیرید... اگه در دسترس نبودم بقیه ی شماره ها رو امتحان کنید.

داشت از میز دور میشد که گفتم: استاد؟؟

دوباره برگشت و مقابلم ایستاد و بله ی محکمی گفت...

سرم رو بالا بردم و با وقاحت به نی نی چشماش خیره شدم و گفتم: شما نمی خواید حقایق زندگی منو بدونید؟؟

خندیدو در حالیکه قدمی به عقب می گذاشت گفت: اگه جوابتون مثبت باشه خوشحال میشم منو محرم اصرار خودتون بدونید... ولی قبل از اون نه... نمی خوام چیزی راجع به شما بدونم.

متعجب شدم اما حرفی هم نزد... به احترامش در جا بلند شدم و با نگاهم تا دم در کافی شاپ بدرقه اش کردم و دوباره روی صندلیم افتادم....

اون رفته بود و من هنوز مات و مبهوت شناسه های جمعی میشدم که به اخر فعل ها اضافه و ازشون کاسته میشد... تو و شمایی که با هم جا عوض می کردند و درجه ی صمیمیت استاد شهبازی که کم و زیاد میشد...

خدای من این دیگه کیه؟؟؟... اچه من به مردی که زن و بچه داره باید چه جوابی بدم؟؟؟

من... فریمه فرجاد... یه دختر ۱۹ ساله... با تفاوت سنیه یه پدر و دختر برم بشم زن مردی که یه پسر ۱۶ ساله داره؟؟؟

مثل فیلسوف ها منطقی شدم: خوب فریمه خانم این مرد با یه مرد ۳۰ ساله... مثلاً" با بهزاد چه فرقی داره؟؟؟

خودم جواب خودم رو دادم: هیچی فقط ۱۲ سال از بهزاد بزرگتره... این چیزی رو عوض میکنه؟؟؟... اون خوش تیپه.. باوقار و مهربون و متینه... پولدار و خانواده داره... مشخصه که عاشقته و شاید خیلی بهتر از یه پسر ۲۴-۵ ساله بتونه خوشبخت کنه...

عقلم نهیب زد: اون زن و بچه داره... می خواد زنش رو به خاطر تو طلاق بده... فریمه می خواد بشی باعث ویرونیه یه زندگی؟؟؟ می خواد زندگیت رو روی خرابه های یه زندگیه دیگه بسازی؟؟؟ عقلت کجا رفته به خانواده ی کیانی چی می خواد بگی؟؟؟ می خواد بگی بهزاد رو با اختلاف سنیه ۱۱ ساله رد کردی تا بری بشی زن یه مرد ۴۲ ساله؟؟؟ اره؟؟؟ اون وقت اون نمیکن تو بهزاد رو به خاطر همین اختلاف سنی رد کردی... یه صدا از ته ذهنم به این سوال جواب داد: خوب همش که این نبود... من بهزاد علاقه نداشتم...

صدای دیگه ای متعجب گفت: نه که به این استاده علاقه داری؟؟ چرا چرت میگی فریماه؟؟ نکنه دوشش داری؟؟

سر صدا داد زد: نه بابا تو هم....

یه صدای دیگه گفت: اون می تونه خوشبختت کنه... در ضمن تا کی می خوای خواستگاری خوبتو رد کنی و تو خونه ی کیانی ها جا خوش کنی؟؟ تا وقتی که دستت رو بشه و همه بفهمن کی هستی؟؟ اره؟؟!! اما اگه با این ادم ازدواج کنی از هر نظر تامینی... دیگه هم لازم نیست دروغ بگی... می تونی حقیقت زندگیت رو بهش بگی و خودت رو خلاص کنی...

یه صدای دیگه غر زد: نه احمق اون جای پدرته... اگه بعد از ده سال اون شد یه مرد ۵۰ ساله ی پیر و افتاده و تو شدی یه جوون ۳۰ ساله چجوری می خوای شور و هیجان به زندگیت بدی... فریماه می خوای عمر و جوونیت رو به پای یه مرد ۵۰ ساله بریزی؟؟... پای مردی که سراسر سستی و رخته... تازه به بچه هات فکر کردی؟؟ تو اگه همین الانم بچه دار بشی تفاوت سنی بچه ات با پدرش میشه ۴۲ سال... تازه شاید به خاطر سن بالاش اصلاً "بچه نخواد و بگه من یه بچه دارم دیگه زنگوله ی پای تابوت نمی خوام... تو اینو می خوای فریماه؟؟"

صدا ها تو سرم با همدیگه می جنگیدن... یکی درست می گفت و اون یکی گفته ی دیگری رو رد می کرد و حرف خودش رو می زد... سه تا فنجون قهوه خورده بودم اما هنوز به نتیجه نرسیده بودم....

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم... ساحل بود... نگاهم به ساعت گرد و شکلاتی رنگ تو کافی شاپ افتاد....

ساعت دو و نیم بود... همون طور که تو کیفم دنبال موبایلم بودم با خودم گفتم: وای ۴ ساعته که اینجام... حتماً نگرانم شدن... در حالیکه گوشی رو جواب میدادم صورت حساب رو پرداخت کردم و از کافی شاپ بیرون رفتم...

گوشی رو روی گوشم گذاشتم: بله؟؟

صدای نگران ساحل از اونور خط اومد: کجایی تو دختر؟؟

مجبور شدم دروغ بگم: ببخشید یه کاری برام تو دانشگاه پیش اومد... یادم رفت خبر بدم... تا نیم ساعت دیگه خونم.

ساحل گفت: خيله خوبه زود بيا مامان نگرانته..

پشت فرمون نشستم و گفتم: باشه خداحافظ.

وارد سالن شدم... ساحل و مادر جون تو حال نشسته بودند...

مادر جون با دیدنم با دلخوری اشکاری گفت: کجایی فریماه جان مادر؟؟!!... مردم از نگرانی...

جلو رفتم و در حالیکه گونه اش رو می بوسیدم گفتم: خدا نکنه... ببخشید... بعد از امتحان یکی از بچه ها ازم خواست باهانش یکی از درس ها رو کار کنم... دیر شد منم فراموش کردم خبر بدم... بازم ببخشید...

مادر جون نگاهی بهم کرد... انگار می خواست راست و دروغ حرف هام رو از تو چشمام بخونه...

بعد با مهربونی گفت: باشه برو لباس هات رو عوض کن... ناهار خوردی؟؟

با خنده به سمت اتاقم رفتم و گفتم: نه.

مادر جون ثریا خانم رو صدا زد تا میز رو بچینه... بعد از ناهار دوباره رفتم تو فکر... باز هم همون صدا ها... همون حرفها و همون سوالات...

یک ماه بود که تمام فکر و ذکرم شده بود استاد شهبازی و پیشنهادش...

بالاخره تصمیم خودم رو گرفتم و به موبایلش زنگ زدم... خاموش بود... به نماشگاهش زنگ زدم ولی اونجا نبود... ناچاراً شماره ی شرکتش رو گرفتم... منشیش گوشی رو برداشت و گفت که جلسه داره و اگه پیغامی دارم بذارم... پیغامی نداشتم بنابر این بدون اینکه خودم رو معرفی کنم گفتم که یک ساعت دیگه زنگ میزنم...

یک ساعت بعد دوباره موبایلش رو گرفتم اما بازم خاموش بود...

به شرکت زنگ زدم... منشی گوشی رو برداشت و گفت که جلسه تموم شده... اسمم رو پرسید اما خودم رو معرفی نکردم و گفتم خودشون منو می شناسن...

تلفن وصل شد و صدای استاد تو گوشی پیچید: بفرمائید...

با تردید گفتم: الو... سلام استاد فرجاد هستم...

استاد با خوشحالی که تو صدایش پیدا بود گفت: شناختم... چه خبر؟؟ فکر اتو کردی؟؟!!

گفتم: بله استاد... شما کی وقت دارید؟؟

با خنده گفت: هر وقت تو بخوای..

گفتم: پس قرارمون باشه بعداز ظهر... همون کافی شاپ نزدیک دانشگاه....

استاد گفت: باشه... ساعت چند؟؟

با تردید گفتم: ۶:۳۰ خوبه؟؟

اروم گفت: عالیه.....بعد از فیکس کردن قرار از هم خداحافظی کردیم....

نگران بودم....نگران عکس العمل شهبازی بعد از شنیدن جوابم...نگران آینده...نگران همه چیز...

نمی دونم چرا جدیدا "یه حس خاصی نسبت به سام دارم...نمی دونم چرا دلتنگش میشم...چرا از ناراحتیش ناراحت میشم...نمی دونم چرا دوست دارم خوشحالش کنم...باهاش حرف بزنم....

سام هم چند وقته عجیب شده....دیر میاد...زود میره...خودش رو ازم قایم می کنه...سرم رو تکون دادم تا افکار بیهوده از سرم بیرون بریزه...

بعد از خوردن نهار که البته دو قاشق بیشتر نبود دوش گرفتم...داشتم از اضطراب تقریبا "خفه میشدم....فشارم افتاده بود و رنگم به شدت سفید شده بود...روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم یکم بخوابم...اما مگه میشد؟؟

همه ی فکر و ذکر شده بود...خودم و استاد و آینده...ساعت ۴ بود که از روی تخت بلند شدم...موهای نیمه خشکم رو با ششوار حالت دادم و مختصر آرایشی کردم...یه شلوار سفید پوشیدم با مانتوی سرمه ای که دکمه های طلایی داشت...کیف و کفش و شال سفید هم تیپم رو تکمیل کرد....

ساعت ۵:۳۰ به بهانه ی دیدن یکی از دوستانم از خونه بیرون زدم و به سمت کافی شاپ حرکت کردم...

نیم ساعت زود رسیدم...چرخی تو خیابونهای اطراف زدم و یه ربع بعد برگشتم و در کمال تعجب دیدم کادیلاک سفید رنگ استاد مقابل کافی شاپ پارک شده...نمی خواستم زود برم...ماشین رو تو کوچه بالایی کافی شاپ پارک کردم و تمام یک ربع رو تو ماشین نشستم...ساعت ۶:۳۰ بود...نگاهی تو آئینه ی ماشین به خودم انداختم و رژم رو تجدید کردم و از ماشین پیاده شدم...

وارد کافی شاپ شدم...پشت همون میز قبلی نشسته بود...تمام سعی ام رو کردم که خونسردیم رو حفظ کنم و با طمانینه به سمتش رفتم...

از جا بلند شد و با هم احوالپرسی کردیم...با زیرکی پرسیدم:خیلی وقته منتظرید؟؟

لبخندی زد و گفت:نه...منم فقط چند دقیقه اس که اومدم...

تو دلم با بی رحمی گفتم:تو روح ادم دروغ گو...از حرف خودم خنده ام گرفت...ولی خودم رو کنترل کردم...بینمون دیوار سکوت کشیده بودن....

استاد منو رو به سمتم گرفت و گفت:انتخاب کنید...

منو رو به دست گرفتم و چند لحظه بعد ژله بستنی سفارش دادم...استاد هم به خاطر من همون رو سفارش داد و بعد از رفتن گارسون به من چشم دوخت و گفت:امروز بی نهایت زیبا شدی...رنگ سفید خیلی بهت میاد...

حس کردم گوشام داغ شد و گونه هام اتیش گرفت...با لبخندی محو به زور لب به تشکر باز کردم... با نگاه مهربونش بهم زل زد و گفت:منتظرم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:قبل از اینکه جواب قطعیم رو بهتون بدم چند تا سوال ازتون داشتم...وقتی جوابم رو دادید نظر قطعیم رو میگم...

خندید و گفت:هر چی دوست دارید پرسید.

با خنده گفتم:من یه لیوان اب سرد می خوام...شهبازی با فروتنی درخواست یه شیشه اب معدنی کرد و بعد از اینکه پیش خدمت اب رو آورد خودش برام اب ریخت و به دستم داد...لیوان رو گرفتم و جرعه ای اب خوردم...

در حالیکه پنجه هام رو دور لیوان گره کرده بودم لیوان رو روی میز گذاشتم و گفتم:استاد امیدوارم حرف هام رو حمل بر گستاخی نذارید...می دونید که این جواب آینده ی من یا بهتر بگم آینده ی ما رو رقم میزنه.. دوباره لبهاس به خنده باز شد و گفت:بفرمائید...من به شما حق میدم...

تمام شجاعتم رو با یه نفس عمیق یکجا جمع کردم و گفتم:می خوام بدونم شما واقعا " همسرتون رو دوست ندارید و حاضرید به خاطر من ازش جدا شید یا نه؟؟

استاد جدی شد و گفت:اگه شما بخواید همین فردا این کارو می کنم.

ادامه دادم:به پسرتون چی میگوید؟؟

لبخند غمگینی زد و گفت:اون همین الان هم از ماجرا خبر داره..من می تونم ترتیبی بدم تا باهاس تماس بگیرد و مطمئن بشید روزبه راضیه.

پرسیدم:حاضرید منو به خانواده...فامیل و دوست و آشنا معرفی کنید؟؟

خنده ی بلندی کرد و گفت:نکنه فکر کردید من تصمیم دارم پنهانی ازدواج کنم و شما رو از همه قایم کنم؟؟ نه...من تحت هر شرایطی و در هر جمعی شما رو به عنوان همسرم به همه معرفی می کنم.

با خودم فکر کردم : تا اینجا که تمام تصوراتم درست از اب دراومد...زنش رو طلاق میده...پسرش خبر داره و نمی خواد منو قایم کنه...

دوباره پرسیدم: اگه پسر تون برگرده با شما زندگی میکنه یا با مادرش؟؟؟

ملایم گفت: تا زمانی که درسش تموم بشه.. اگه بخواد برگرده که شک دارم... فکر می کنم اونقدر بزرگ و پخته شده باشه که مستقل زندگی کنه... نه با من زندگی کنه... نه با مادرش....

خوب راست میگه دیگه وقتی درسش تموم بشه و برگرده حتما "۲۶-۷ سالشه...

نفسم رو جمع کردم و با خجالت آخرین سوالم رو پرسیدم: اگه من بخوام بچه دار بشم... شما مخالفید یا نه با موضوع مشکلی ندارید؟؟؟

قهقهه ی بلندی زد... به طوری که چند نفری که تو سالن بودن به سمت ما برگشتن... خجالت زده سر به زیر انداختم... استاد خنده اش رو خورد و دوباره نگاه مهربونش رو تو چشمام دوخت و دستم رو که روی میز بود به ارومی نوازش کرد و گفت: من از خدامه که از تو صاحب بچه بشم... فکر می کنی من پیر شدم و نمی خوام بچه دار بشم؟؟؟

یا فکر می کنی چون یه پسر دارم دیگه نمی خوام بچه بچه ای داشته باشم؟؟؟ فریماه اشتباه نکن... من عاشق بچه هام... اگه هم می بینی از صبا... منظورم همسرمه... دیگه بچه دار نشدم چون دلم نمی خواست یه بچه ی دیگه رو هم به این خانواده ی بی روح اضافه کنم... در مورد روزبه هم شور جوونی و عشق به داشتن بچه بود که ما رو وادار کرد بچه دار بشیم اما بعد از روزبه دیگه دلم نخواست از زنی که بهش علاقه ای ندارم بچه دار شم... اما من مدام دارم به روزی فکر می کنم که از تو... از تو که همه ی زندگی من شدی بچه داشته باشم... بازم سوالی هست؟؟؟

بازم یه نفس عمیق کشیدم... به زور یه قاشق بستنی روونه ی حلقم کردم و گفتم: سوال دیگه ای نمونده... اما چرا مونده... چقدر عاشق منی؟؟؟

چشمش گرد شد... انگار از لحن خودمونی و سوالی که کردم جا خورد... اما جواب داد: اونقدر که حاضرم تمام زندگیم و حتی جونمم برات بدم و حاضرم هر کاری برات بکنم...

نفس صدا داری کشیدم که استاد گفت: خوب حالا تصمیمت چیه؟؟؟ می خوای منو خوشحال کنی یا نه؟؟؟

کمی من من کردم و سرم رو زیر انداختم... با قاطعیت گفت: طفره نرو فریماه... اره یا نه؟؟؟

سرم رو بالا گرفتم و به چشمش زل زدم و محکم گفتم: اره... قبول می کنم.

با ناباوری نگاهم کرد و گفت: باورم نمیشه... یعنی تو می خوای با من از دواج کنی؟؟؟

سر تکون دادم:اره...اگه خانواده ام قبول کنن حاضرم باهاتون ازدواج کنم...اما اگر اونا مخالف باشن حاضر نیستم قبول کنم...پس ازدواج قطعی ما بستگی به نظر خانواده ام مخصوصا " پدرم داره..

لبخندی زد و گفت:من خودخواه نیستم و دوست ندارم تو رو از خانواده ات دور کنم...

مردد گفتم:استاد؟؟

سرش رو بلند کرد و در حالیکه چشماش پر از خنده و رضایت بود گفت:خوشم نمیاد مثل دانشجوها منو استاد صدا کنی...به من بگو کامران...اینقدر هم رسمی با من حرف نزن.

شرمزده سر به زیر انداختم و گفتم:اما....

حرفم رو برید:اما نداره...ما قراره با هم ازدواج کنیم...پس راحت باش...یه بار بگو کامران...بگو تا ترست بریزه...البته ترس که نیست خجالته...بگو..

با دلپره زمزمه کردم:کامران...و چشمام رو بستم و نفس کشیدم...

در حالی که می خندید با لحن خاصی گفت:جان کامران...دستم که روی میز بود رو تو دست گرم و مردونه اش گرفت و ادامه داد:حرفت رو بزن.

اهسته گفتم:تو نمی خوای راجع به خانواده و شرایط زندگی من چیزی بدونی؟؟

با لحنی موزی و لبخندی دل فریب گفت:الان نه...روزی که اومدم خواستگاری و با هم تنها شدیم من ساکت میشینم و تو می تونی از اول تا اخر حرف بزنی...ولی الان می خوام خوب فکر کنی و هر سوالی داری بپرسی تا ابهامات بر طرف بشه.

کمی فکر کردم و در حالی که شونه ام رو بالا می انداختم با لحن خاصی گفتم:چیزی به ذهنم نمی‌رسه.

کامران خندید و گفت:این شخصیت با مزه رو کجا قایم کرده بودی؟؟؟وقتی اینجوری حرف میزنی مثل یه گربه ی سفید و ملوس میشی که داره برای صاحبش ناز می کنه.

سرخ شدم و گفتم:اینجوری نگید استاد.

با اخم و عصبانیت ساختگی گفت:بازم که گفتمی استاد...

لب به دندان گزیدم و گفتم:ببخشید...بعد نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عقربه ها که ۸ رو نشون میدادن شوکه شدم...باورم نمیشد زمان انقدر زود گذشته باشه...

رو به کامران بدون خجالت گفتم:کامران من دیرم شده...باید برم...الانه که مادر جون نگران بشه...

کامران صورت حساب در خواست کرد و گفت: شماره ی تماس پدرت رو بهم بده...

حیرت زده پرسیدم: برای چی؟؟

با خنده گفت: مثل اینکه قراره من پیام خواستگاری ها... باید یه شماره تماس داشته باشم تا به خانواده ات خبر بدم...

دست داخل کیفم بردم و کارت پدر جون رو بیرون اوردم و به سمتش گرفتم و بعد هم بدون هیچ توضیحی ازش خداحافظی کردم و از کافی شاپ بیرون زدم...

وقتی رسیدم خونه همه پشت میز غذا خوری بودند..... به اتاقم رفتم و با عجله لباس عوض کردم و به بقیه ملحق شدم و گفتم: ببخشید پدر جون....

پدر جون سر تکون داد که یعنی مهم نیست و با دست اشاره کرد شروع کنم...

بعد از غذا مثل همیشه با ساحل کمک کردیم و میز رو جمع کردیم..... بعد هم من سینی قهوه ای که تریا خانم آماده کرده بود رو برداشتم و به سالن رفتم..... فنجون پدر جون رو روی میز کنار دستش گذاشتم و به بقیه هم تعارف کردم...

فنجون خودم رو برداشتم تا به اتاقم برم که پدر جون گفت: صبر کن فریمه جان کارت دارم....

متعجب شدم اما حرفی نزدم و روی یکی از مبل ها نشستم..... با اشاره از ساحل که رو به روم بود پرسیدم که سام کجاست...

اهسته گفت: با دوستاش رفته ویلای لواسون پس فردا بر می گرده...

نگاهی به پدر جون که به روزنامه ی تو دستاش زل زده بود انداختم و با اشاره از ساحل پرسیدم چی شده؟؟ که شونه بالا انداخت و اظهار بی اطلاعی کرد...

سالن تو سکوت فرو رفته بود و هر کس تو افکار خودش بود..... منم همین طور... تمام افکارم هول کامران می گشت و تصمیمی که گرفته بودم..... هنوز هم ته دلم به درستی کارم شک داشتم...

صدای خش خش صفحه ی روزنامه سکوت سالن رو بهم زد و نگاهها رو به سمت پدر جون کشید...

پدر جون روزنامه رو تا کرد و روی میز قرارش داد و فنجون قهوه اش رو برداشت و همون طور که فنجون رو به لبش نزدیک می کرد لب به سخن گشود: فریمه جان تو ادمی به اسم شهبازی می شناسی؟؟

به شدت جا خوردم و تعجب کردم... یعنی کامران به این زودی با پدر جون تماس گرفته؟؟

با ترس اب دهنم رو قورت دادم و در حالیکه به پدر جون که اروم اروم قهوه اش رو می خورد زل زده بودم گفتم:بله پدر جون استاد دانشگاهمونه...

پدر جون لحظه ای متفکر به من خیره شد.....نگاهش پر از حرفهایی بود که نمی فهمیدمشون...

گفت:امروز با من تماس گرفت.....وقت خواست تا بیاد برای خواستگاری از تو....تو خبر داشتی؟؟

سر به زیر انداختم...دروغ گفتن جایز نبود بنابر این راستش رو گفتم:بله...

نگاهی عاقل اندر سفیهانه نثارم کرد که خجالت کشیدم.....بعد گفت:پس تو مخالفتی با این موضوع نداری؟؟

دوباره سر به زیر شدم:نه...

لبخند پدر جون و حیرت مادر جون و ساحل رو حس کردم....

بعد هم صدای پدر جون به گوشم خورد:میگم پنج شنبه بیان.

سرم رو بلند کردم و تند گفتم:هر جور خودتون صلاح می دونید...

بلافاصله بلند شدم و بدون نگاه کردن به افرادی که تو سالن بودن به اتاقم رفتم...

فصل چهارم

داشتیم ناهار می خوردیم...امروز پدر جون برای ناهار نیومد و فقط من و ساحل و مادر جون سر میز بودیم...تا اینکه سام با انرژی وارد شد و سر جاش نشست...از شناس خویش هم غذای مورد علاقه اش پخته شده بود...خورشت کرفس...سام با اشتها بشقابش رو لبالب پر از برنج و خورشت کرد و مشغول شد....

بعد از تموم شدن غذا مادر جون نگاه مهربونی نثار سام کرد و گفت:سامی جان مامان امشب که خونه ای؟؟

سام نگاهی به مادر جون کرد و در حالیکه لیوان نوشابه اش رو از رو میز برمی داشت گفت:بله

خونم...چطور؟؟

مادر جون با لبخند گفت:مهمون داریم.

سام جرعه ای از نوشابه اش خورد و گفت:مهمون؟؟؟کیه؟؟!!

مادر جون نگاهی پر از شیطنت به من انداخت و گفت:قراره برای فریماه خواستگار بیاد...

نگاهی به سام انداختم که در انی رنگش پرید و جرعه ی نوشابه به گلوش نشست و به سرفه افتاد...

مادر جون نگاه نگرانی به سام انداخت و در حالیکه بلند میشد تا بزنه پشت سام گفت: چی شد سامی جان... خوبی؟؟

بعد از بند اومدن سرفه اش لیوان نوشابه اش رو به سرعت سر کشید و در حالیکه بلند میشد مبارک باشه ای گفت و ناپدید شد...

متعجب شدم.. اما به روی خودم نیاوردم و به اتاقم رفتم... اضطراب داشتم و به شدت از عکس العمل پدرجون و مادرجون می ترسیدم... نگران بودم که نکنه به کامران بی احترامی کنن... درسته که عاشقش نبودم... اما خوب برای شخصیتش احترام قائل بودم و دلم نمی خواست شخصیتش زیر سوال بره... همین طور هم عقل من... دلم نمی خواست فکر کنن دیوونه ام و مثل بچه ها عجولانه تصمیم گرفتم...

تا بعد از ظهر خودم رو تو اتاق حبس کردم... ساعت ۵ بود که تقه ای به در اتاقم خورد... خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: بفرمائید.

ساحل با یه سینی تو دستش وارد اتاق شد و در حالیکه روی مبل می نشست گفت: بیبا بشین بینم چرا رنگت پریده؟؟

کنارش نشستم... ساحل دستم رو گرفت و گفت: خوب تعریف کن.

حیرون گفتم: از چی؟؟

گفت: از خواستگار جدیدت... از آقای شهبازی بگو... یا بهتر بگم... از استاد کامران شهبازی..

پوفی کشیدم: از چیش بگم؟؟

ساحل باخنده گفت: از همه چیش... تیپش... قیافه اش... بگو دیگه...

متفکر گفتم: مدرک دکتر داره... تو رشته ی مهندسی عمران... شیک پوش و خوش لباسه... خیلی هم خوش قیافه... یه شرکت ساختمان سازی تو کرج داره و یه نمایشگاه ماشین های قدیمی هم اینجا داره... خوب استاد دانشگاه هم که هست... پدر و مادرش هم فوت کردن... دیگه چی می خوای بدونی؟؟

ساحل با لبخندی موزی گفت: بابا تو که شجره نامه ی بدبخت رو هم در آوردی... هیچی دیگه... حالا چرا نگرانی؟؟

سعی کردم لبخندی به لبهام بیارم و گفتم: تو بودی نگران نبودی؟؟ بابا بحث یه عمر زندگیه ها... کم که نیست... تو هم گیر دادی ها خوب نگرانم دیگه...

ساحل سرم رو تو اغوشش گرفت و گفت: نترس... من که خیلی خوشحالم... هیچ وقت فکر نمی کردم به این زودی بخوای ازم جدا شی... بودندت تو این یکسال و خورده ای خیلی خوب بود فریماه... جدی می گم...

سرم رو از سینه اش جدا کردم و گفتم: می خوای ازدواج نکنم و بترشم؟؟

ساحل با خنده سر تکون داد: نه... من دوست دارم که تو خوشبخت بشی... می دونی که چقدر دوستت دارم؟؟ از همون روزی که تو خیابون دیدمت مهترت به دلم افتاد... تو پاک بودی... پاک و مهربون...

با یادآوری گذشته اشک تو چشمام جمع شد و گفتم: ساحل ازت ممنونم... آگه تو منو اینجا نمی آوردی... معلوم نبود من الان تو چه وضعیتی بودم.

ساحل مهربون گونه ام رو بوسید و گفت: دلم نمی خواد به اون روزا فکر کنی... تو الان باید به فکر آینده ات و خوشبختیت باشی... فهمیدی؟؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و از جام بلند شدم... به سمت کمد رفتم و از توش چند دست لباس بیرون کشیدم و روی تخت انداختم و روبه ساحل پرسیدم: کدومشون خوبه؟؟ برای امشب... نمی تونم انتخاب کنم...

ساحل جلو اومد و لباس ها رو وارسی کرد... از توش یه دست کت شلوار زیتونی بیرون کشید و گفت: اینو بپوش ببینم... پوشیدم...

نگاهی بهم انداخت و گفت: نه... انگار یه طوره... به چهره ات نمیاد...

یه پیرهن صورتی و کوتاه به سمتم گرفت و گفت: خوب اینو بپوش...

به لباس چشم دوختم و سر بالا انداختم: این خیلی جلفه... مناسب امشب نیست...

ساحل دو سه دست لباس دیگه از کمد بیرون کشید ولی یا اون نمیپسندیدشون یا من... تا اینکه تقه ای به در خورد و مادر جون وارد اتاق شد و با دیدن لباس هایی که رو میبل و تخت پراکنده شده بود اخمی کرد و گفت: شما اینجا رو شخم زدید؟؟

خودمو روی میبل انداختم و گفتم: وای مادر جون نمی تونم لباس انتخاب کنم... شما یه کمکی بکنید... این ساحل که نتونست کمکم کنه...

مادر جون به سمت لباس ها رفت و با دقت براندازشون کرد و بعد از توشون یه پیرهن سرمه ای و ماکسی بیرون کشید و گفت: فریماه جان.. اینو بپوش ببینم...

لباس رو پوشیدم و مقابل ساحل و مادر جون ایستادم... ساحل لبخندی زد و با رضایت گفت: این عالیه خیلی بهت میاد... مادر جون هم در تایید حرفش سر تکون داد...

جلوی ائینه ایستادم... یه لباس بلند و سرمه ای که دامنش پر از تور های پر چین بود و کمر تنگی داشت... جلوی سینه اش و پشت کمرش با اکلیل های نقره ای طرح های در هم و بر هم کشیده شده بود و یقه اش هم ایستاده بود... استین های بلند و چسبونی هم داشت...

دوباره به سمت مادر جون برگشتم و گفتم: خوبه؟؟

مادر جون جلو اومد و صورتم رو بوسید و گفت: مثل ماه شدی... مبارکه انشا...

باشنیدن این جمله ترس و نگرانی همزمان به دلم چنگ انداخت و یخ کردم...

جلوی ائینه نشسته بودم و به چهره ی ارایش شدم نگاه می کردم که زنگ سالن به صدا دراومد و دقیقی بعد هم صدای احوالپرسی و گفت و گو...

موهای نیمه جمع رو مرتب کردم و به پشت پلک هام انگشت کشیدم تا از غلظت سایه ی نقره ای رنگم کم کنم...

رژلب کمرنگم رو تجدید کردم و همون موقع هم صدای مادر جون رو شنیدم: فریما جان مادر نمی خوای بیای پایین؟؟

به ارومی و خرامان خرامان از پله ها سراریز شدم... نفس های عمیق و کشدارم صرفاً "جهت کاهش اضطرابم بود وبس..."

گوشه ی دامنم تو دستم مچاله شده بود و پشت کمرم از عرق سردم خیس بود و لرز به تن بی جونم می نشوند...

روی پله ی اخر نگاهم به کامران افتاد که کنار پدر جون نشسته بود... جلوتر رفتم و به ارومی سلام کردم... کامران به احترامم بلند شد و لبخندی به روم زد و با سلامی اهسته دوباره سر جاش نشست... پدر جون بادیست به مبلی اشاره کرد که بشینم... همون موقع هم صدای بسته شدن دری به گوش رسید... نگاهم به سمت پله ها رفت و سام که با اون کت و شلوار شکلاتی رنگ و براق در حال پایین اومدن از پله ها بود... از آخرین پله متین و باوقار پایین اومد...

خم شدم تا روی مبلی بشینم که فریاد سام مجبور به ایستادنم کرد: تو؟؟!!

بعد رو به من داد زد: خواستگارت اینه فریما؟؟

گیج بودم... این دیگه چه رفتاری بود... مادر جون لب به دندون گرفت و بی حرف به ما زل زد...

پدر جون بلند شد و رو به سام با تحکم گفت: سام این چه طرز رفتارته؟؟ برو تو اتاقت..

سام به سمتم اومد و همزمان به پدرش گفت: بابا شما چیزی نمی دونید...

بعد رو به من با تحکم ادامه داد: برو تو اتاقت فریماه..

با ترس زمزمه کردم: سامی..

سام با خشمگین ترین حالت ممکن فریاد کشید: گفتم برو تو اتاقت مگه کری؟؟

کامران مداخله کرد: آقای کیانی خواهش می کنم اروم باشید.

سام عصبی به موهاش چنگ زد و گفت: بهشون گفتم ۴۰ سالشه؟؟ گفتم زن و بچه داره؟؟!! اره؟؟ گفتم که
قراره هووی صبا فریمان بشی؟؟

به نگاه حیرت زده ی تک تک حاضرین تو سالن نظری انداختم و سکوت کردم...

پدر جون رو به من با خشم و صدای بلندی گفت: فریماه درستته؟؟ اره؟؟ حرف های سام درستته؟؟

بغضی تلخ به گلویم چنگ انداخت و خفه ام کردم... سکوت کردم... چون می دونستم اگه یک کلمه حرف بزنم
بغضم می شکنه و به شدت گریه می کنم...

سام سینه به سینه ام ایستاد و بازوم رو گرفت و گفت: اره درستته بابا ازمن بپرسید... این دختره ی خودسر
داره خودشو بدبخت می کنه...

رو به من ادامه داد: احمق... تو چه فکری پیش خودت کردی که حاضر شدی اینطوری خودتو تحقیر
کنی؟؟ مگه کم خواستگار داری؟؟ همه مجرد و خوشتیپ و پولدار... جوون...

منو به سمت پله ها کشوند... صدای کامران به گوشم خورد: صبر کنید آقای کیانی..

سام ایستاد... خواستم برگردم که مانع شد و همون طور که پشتش به کامران بود گفت: بگو می شنوم...

ولی پدر جون حرفش رو برید و گفت: بفرمائید بیرون آقای شهبازی... من جنازه ی فریماه رو هم روی دوش
شما نمیذارم... مردیکه تو خجالت نمی کشی؟؟ تو سن منو داری بعد اومدی خواستگاریه فریماه....

و رو به سام داد زد: سام... چرا وایسادی؟؟ فریماه رو ببر اتاقت... سام هم اطاعت کرد و منو کشون کشون به
سمت اتاقت برد... صدای بلند پدر جون که عصبی و خشن فریاد زد: مگه با تو نیستم برو بیرون... تنم رو

لرزوند...

سام در اتاق رو باز کرد و منو با شدت به داخل اتاق انداخت طوری که نتونستم تعادل رو حفظ کنم و افتادم زمین...

کلید رو از پشت در برداشت و در رو به روم قفل کرد... با شنیدن صدای چرخش کلید تو قفل در اشکهام سرازیر شد...

بعد از چند دقیقه صدای فریاد سام تو خونه پیچید: دختره ی احمق... معلوم نیست چه فکری پیش خودش کرده... اون هرزه رو بگو که فکر می کنه جون ۲۰ ساله اس... با یه زن و یه پسر همسن فریمه بلند شده اومده خواستگاری دختری که همسن دخترشه... ابله... حاله ازش بهم می خوره... معلوم نیست چجوری فریمه رو خام خودش کرده...

صدای آرامش بخش مادر جون به گوشم خورد: سامی جان مامان بسه... حالا که دیگه همه چیز تموم شده فریمه هم حتما" بچگی کرده حالا بیا این اب رو بخور تا اروم بشی...

متعاقب سکوتی که سالن رو فرا گرفت صدای پر از خشم و عصبانیت پدر جون تو سالن پیچید: مردیکه تو چشمای من زل زده میگه دوسش دارم... حتما" با همین حرفها اون طفل معصوم رو خام کرده دیگه... اخه فریمه فکر نکرده که پیش من امانته؟؟ من جنازه اش رو هم روی دوش اون عوضی نمیذارم...

برای اولین بار بود که چنین خشونتی رو تو صدای پدر جون می شنیدم... همچین ناسزا گفتنش رو... قبل از اون ندیده بودم که به کسی فحش بده یا توهین کنه...

اشکهام پهنای صورتم رو خیس کرده بود... اشکهایی که یکی پس از دیگری... نوبت به نوبت از چشمام پایین می ریختن و گرماشون گونه هام رو به اتیش می کشید... اشکهایی که اروم اروم روی تور سرمه ای رنگ لباسم خط خیزی می کشیدن...

صدای چرخش کلید اومد و بعد مادر جون اهسته وارد اتاق شد و با دیدن من که روی زمین افتاده بودم و بعد از یک ساعت هنوز لباس مهمونی تنم بود و پلکاهم از شدت گریه قرمز و متورم بود کنارم زانو زد و سرم رو تو اغوش مادرانه اش گرفت و بعد ترکیدن بغضم و پیچیدن صدای هق هقم همزمان اتاق رو پر کرد...

گریه کردم... اشکهام کت فسفری رنگ و گرون قیمتش رو لک می کرد اما مهم نبود... وقتی اروم شدم مادر جون دست زیر چونه ام انداخت و سرم رو بالا کشید و به چشمام زل زد...

نم اشک تو چشماش بود... با ناراحتی گفت: فریمه جان دخترم چرا اینکارو کردی؟؟!!

و جواب من هق هقی بود که از نو شروع شد...

موهام رو نوازش کرد و گفت: بسه دیگه فریماه جان پاشو دست و صورتت رو بشور... ولی من همچنان سرم به سینه اش بود و هق هق می کردم تا اینکه در باز شد و سام وارد اتاق شد و گفت: مامان فریماه از فردا حق نداره پاشو از در این خونه بذاره بیرون...

با تعجب به سام خیره شدم... به مردی که از چشماش شراره های اتیش بیرون میزد و سفیدی چشماش به خون نشسته بود...

مادر جون عصبی گفت: سام بس کن الان وقت این حرفها نیست...

سام با اصرار گفت: همین که گفتم... حق نداره حتی کلمه ای با اون عوضی حرف بزنه... به سمت میز کنار تختی رفت و موبایل رو برداشت و محکم گفت: اینم دست من می مونه تا هر وقت که صلاح بدونم... و بدون حرف دیگه ای بیرون رفت...

مادر جون سرم رو با مهر نوازش کرد و گفت: ناراحت نشو الان اتیشش تنده... عصبانیه... صبح که اروم بشه اوضاع هم به حالت اول بر می گرده... حالا پاشو لباس رو عوض کن.. رو بهش گفتم: خیلی دوستون دارم.

پیشونیم رو بوسید و گفت: منم همین طور دخترم... و اونم تنهام گذاشت...

بعد از رفتنش با بی حالی لباس عوض کردم و بعد از شستن دست و صورتم روی تخت افتادم و نفهمیدم کی خوابم برد...

صبح که بیدار شدم تمام بدنم کوفته شده بود و حالم خوب نبود... گلوم به شدت می سوخت و حس می کردم یه مشت گره کرده تو گلومه... به پیشونیم دست کشیدم... داغ بود... ضعف و سرگیجه داشتم ولی با این حال سر میز صبحانه حاضر شدم...

رفتار همه طبیعی بود... کسی درباره ی شب گذشته حرفی نزد... اصلا "کسی حرف نزد... فقط وقتی می خواستم قهوه بخورم پدرجون با مهربونی خاص خودش گفت: رنگت سفید شده فکر کنم فشارت پایینه بهتره اینو بخوری... و یه لیوان اب پرتقال گذاشت جلوم... با تشکری زیر لبی اب پرتقال رو سر کشیدم و میز رو ترک کردم...

از پایین پله ها به بالا نگاه کردم و سرم به دوران افتاد... سرم رو پایین انداختم و قدم روی اولین پله گذاشتم...

سه پله رو به سختی طی کردم و هنوز پا روی پله ی چهارم نذاشته بودم که صدای قدم های پر شتاب سام رو که داشت از پله ها پایین می اومد رو شنیدم... سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم که چطور با عجله از پله ها پایین می اومد...چشمام سیاهی رفت و سکندری خوردم و یه پله عقب برگشتم...

سام با هول کیفش رو روی پله ها رها کرد که با صدای مهیبی از پله ها سر خورد و بعد دستاش رو زیر بدنم حس کردم و صدای هراسون مادر جون که از دور به گوشم رسید:وای خاک بر سر...و دیگه چیزی نفهمیدم...

وقتی به هوش اومدم که سرم تو دستم رو به اتمام بود...نگاهی به اطرافم کردم تو اتاق خودم بودم و ساحل هم لبه ی تخت نشسته بود...پدر جون و سام هم روی مبل دو نفره نشسته بودند...مادر جون ثریا خانم هم همون موقع وارد اتاق شدند...سام با دیدن چشمای بازم از جاش بلند شد و با دو قدم بلند خودش رو کنارم رسوند و گفت:خوبی فریمه؟؟

سر تکون دادم که یعنی اره...

مادر جون جلو اومد و دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:وای هنوزم تب داره...بعد حوله ی مرطوبی از تو سینی ای که تو دست ثریا خانم بود برداشت و روی پیشونیم گذاشت...خنکای مطبوع حوله سالم رو کمی بهتر کرد...

ساحل دستم رو تو دستاش گرفته بود و با نگرانی بهم نگاه می کرد...پدر جون وقتی دید که سالم بهتره خداحافظی کرد و به شرکت رفت...سام هم به دنبالش...فقط مادر جون و ساحل تو اتاق موندن...

ساحل خیلی بی مقدمه و ناگهانی پرسید:دوسش داری؟؟

با بی حالی گفتم:نمی فهمم منظورت چیه؟؟

ساحل با بی ادبی گفت:شهبازی رو می گم...

سر تکون دادم:نه..

ساحل ادامه داد:پس چرا قبول کردی بیاد خواستگاریت؟؟

با کلافگی گفتم:نمی دونم...ولی در واقع می دونستم و نمی خواستم دلیلش رو برای ساحل توضیح بدم...نمی خواستم بهش بگم از فاش شدن دروغمون می ترسم...می ترسم و می خوام زودتر فرار کنم....

ساحل متعجب گفت:منظورت از نمی دونم چیه فریمه؟؟

با حرص گفتم:شاید چون پخته بود...مودب و محترم بود...با شخصیت بود...مهربون بود...عاشقم بود...به خاطر اینکه خوب بود...چی می دونم؟؟

ساحل با تردید پرسید: می دوستی زن و بچه داره؟؟

کوتاه گفتم:اره.

ساحل با چشمای گشاد شده صدایش رو کمی بالا برد:می دوستی؟؟ کی بهت گفته بود؟؟

عصبانی گفتم:خودش..

ساحل کوتاه نیومد و بحث رو کش داد:خودش گفت؟؟؟ تو حماقت کردی فریماه...حماقت..اخه دختری به سن و سال و تیپ و قیافه ی تو رو چه به یه مرد ۴۰ساله ی زن و بچه دار...فریماه جان اخه چه فکری کردی که بهش اجازه دادی اینطوری جوونی و زیباییت رو تحقیر کنه؟؟

با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:وای ساحل چه ربطی به زیبایی من داره...بسه...خواهش می کنم این بحث رو تمومش کن...

مادر جون که تا اون موقع تو سکوت ناظر بحث های ما بود رو به ساحل گفت:ساحل جان ماما الان وقت این حرف هاست؟؟!!تمومش کن دیگه....

یک ماه بود که تو خونه حبس شده بودم..نه می تونستم جایی برم نه کاری انجام بدم...یا تو اتاقم مطالعه می کردم و یا تو هال در حال تماشای تلوزیون بودم....

روز ها سپری می شد و با نزدیک شدن به شهریور ماه شمارش معکوس تولد من هم شروع شده بود...تو این یک ماه فقط حق داشتم با ساحل یا مادر جون بیرون برم یا هممون خانوادگی می رفتیم بیرون..شهر بازی..در بند..رستور ان..سام هم طی این مدت با من مثل یه متهم فراری رفتار می کرد و حسابی کلافه ام کرده بود...تمام این تنبیهاتم زیر سر اون بود و هر چقدر مادر جون و بقیه تو گوشش می خوندن که ازادی هام رو برگردونه به گوشش نمی رفت که نمی رفت..نمی دونم اون دیگه از چی داشت می سوخت... من دلتنگش بودم و اون بی تفاوت بود....

من مثل مار زخمی به خودم می پیچیدم و اون بی خیال بود...انگار مجرم بودم که داشت منو مجازات می کرد..مثل بچه ها داشت با کم محلی هاش تنبیهم می کرد..دوست داشتم مدت ها تو خونه حبسم کنه اما اینجوری با کم محلی هاش زجرم نده...من تشنه ی محبتش بودم و اون دریغ می کرد....

توی این یک ماه فهمیدم چقدر سام رو دوست دارم ولی چون همیشه کنارم بود و من از محبت و توجهش سیراب بودم قدرش رو نمی دونستم..ولی حالا می فهمیدم که چقدر دلم می خوادسام همون ادم مهربون و شوخ و شنگ گذشته بشه....

داشتم از این عذاب خفه می شدم... کلافه بودم و مثل دیوونه ها با لب تابم بازی می کردم و حرصم رو سر کلیدای کیبورد خالی می کردم... ترسم وقتی به اوج می رسید که به مهر و شروع کلاسها و دیدن دوباره ی کامران فکر می کردم... می ترسیدم سام دیوونگی کنه و نذاره ادامه تحصیل بدم... بی دلیل دکمه های کیبورد رو فشار می دادم و با صدای کلید ها سکوت اتاق رو می شکستم که تقه ای به در خورد و ساحل وارد شد... لب تابم رو بستم و روی میز گذاشتمش و به ساحل چشم دوختم...

ساحل با خوشحالی رو تخت پرید و گفت: فردا میریم ویلای لواسون... بالاخره بابا رضایت داد و دست از کار کشید... گفت آماده بشید چند روزی بریم لواسون عمه حمیده اینا هم قراره بیان... آقای شهابی ایناهم هستن... لب به دندون گرفتیم و یاد بهزاد افتادم...

ساحل با خنده گفت: چرا رنگت پرید... یه خبر خوب دیگه هم دارم... بهزادم با نامزدش میاد...

حیرت زده گفتم: نامزدش؟؟!!

ساحل با خنده گفت: اره... قراره اواسط ماه آینده عروسیشون باشه... به خاطر همینم تصمیم گرفتم دیگه جشن نامزدی نگیرن... مثل اینکه نامزدش یکی از انترن های همون بیمارستانیه که بهزاد توش کار می کنه... از دختره خوشش اومده از خانواده اش خواسته براش برن خواستگاری اونا هم قبول کردن...

نفسی از سر اسودگی کشیدم... خیالم راحت شد که بهزاد فقط از من خوشش اومده بود و مثل اون استاد احمق عاشقم نشده بود... این چند وقته خیلی از دست خودم عصبانی بودم و تازه داشتم به حماقت خودم پی می بردم....

ساحل دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت: هی کجایی خاله موندگار؟؟

با لبخند گفتم: همین جام عمو یادگار... چی شده؟؟

اخم کرد: گفتم پاشو وسایلت رو جمع کن فردا ساعت ۷ صبح حرکت می کنیم که به ترافیک نخوریم... شیر فهم شد...

با محبت گونه اش رو بوسیدم و گفتم: بله قربان....

ساحل رفت و من مشغول جمع کردن وسایلم شدم...

صبح ساعت ۷ حرکت کردیم و تقریبا ۹ بود که رسیدیم... ویلا وسط یه باغ پر دار و درخت و سر سبز بود... هوا عالی بود و عطر گلهای مختلف مستت می کرد... از ماشین پیاده شدم و پشت سر هم نفس عمیق کشیدم و عطر مسحور کننده ی اونجا رو تو مشامم ذخیره کردم....

تینا کنارم ایستاد و گفت: چیه خیلی خوشحالی فریماه؟؟

گونه اش رو کشیدم و گفتم: اووه نمی دونی چه صفایی داره... بو بکش... بوی گلها دیوونه ات می کنه...

تینا دختر عمه حمیده با خنده گفت: ااره... واقعا" که دیوونه شدی...

به سمتش حمله کردم و غریدم: دیوونه تویی... صبر کن بیینم... تو همون لحظه هم نگاهم به سام افتاد که داشت ساک من رو به سمت ویلا می برد... دنبال تینا گذاشتم و... یک دور کامل دور باغ رو چرخیدیم تینا می دوید و من هم پشت سرش... تو یه لحظه ی غیر منتظره تینا پاش پیچ خورد و با شدت تو اب استخر بزرگ تو باغ افتاد...

می دونستم شنا بلد نیست... به سرعت مانتو و شالم رو از تنم کندم و پریدم تو اب... زیر بغلش رو گرفتم و کمکش کردم تا از استخر بیرون بره و خودم هم پشت سرش از اب خارج شدم...

تینا به سمتم برگشت و عصبی گفت: مگه نمی دونی من شنا بلد نیستم؟؟ چرا این کارو کردی؟؟

متعجب گفتم: تو خودت افتادی تو اب... سام از در سالن بیرون اومد و همون موقع هم تینا دستش رو به قفسه ی سینه ام کوبید و پرتم کرد تو اب...

تینا می خندید اما صدای فریاد نگران سام برای لحظه ای خنده اش رو متوقف کرد: تینا چی کار کردی؟؟

و چند ثانیه بعد لب استخر ظاهر شد و وقتی دید من خودم رو روی اب نگه داشتم گفت: تو خوبی؟؟

با دست ابی که روی صورتم روون بود رو گرفتم و گفتم: ااره...

سام دوباره به حالت بی تفاوتیش برگشت و در حالیکه از لب استخر کنار می رفت گفت: از دست شما... و رفت... تینا هم پشت سرش در حالیکه هنوز می خندید...

سالن سکوت زیبایی رو در اغوش کشیده بود... پدر جون روزنامه می خوند و آقای شهابی و سام هم در سکوت شطرنج بازی می کردند... خانم ها اروم قهوه اشون رو می خوردن و من کنار شومینه ی خاموش زانو به بغل گرفته بودم... بهزاد و نامزدش تو باغ قدم میزدن و بهروز با لب تابش گیم بازی می کرد...

صدای کیش و مات گفتن سام سکوت سالن رو در هم شکست...

پدر جون خیلی ناگهانی فنجون قهوه اش رو روی میز گذاشت و گفت:

ان شاه تند حمله که خورشید شیر گیر/پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

ساحل با ذوق دستاش رو به هم کوبید و گفت: دال بده فریماه... جا خوردم و نگاه گنگم رو به ساحل دوختم که گفت: زود باش دیگه...

و من این بیت رو اروم زمزمه کردم: دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود/ تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

سام ادامه داد: دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش/ بیچاره ندانست که یارش سفری بود

بهر روز دنباله ی کار سام رو گرفت: دست از طلب ندارم تا کام من برآید/ یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید
سالن در سکوت فرو رفت و ساحل متفکر در حالیکه به نقطه ی نامعلومی خیره بود گفت: در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم/ ساغر می ز کف تازه جوانی سمن ار

مادر جون خنده ای کرد و نگاهش رو به پدر جون دوخت و انگار که خاطره ای دور رو با یاد می آورد
خوند: روزگاریست که دل چهره ی مقصود ندید/ ساقیا ان قدح ائینه کردار بیار

اقای شهابی ادامه داد: روندگان طریقت ره بلا سپردند/ رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

افسانه جون لبخند زد: زاهد از ما سلامت بگذر کین می لعل/ دل و دین می برد از دست بد انسان که می پرس و مشاعره ادامه داشت تا جایی که فقط من موندم و سام...

در حالیکه بیت تو ذهنم اشک به چشمم می آورد خوندم: شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی/ دلا کی به سود کارت اگر اکنون نخواهد شد

سام لبخندی تلخ زد: در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود/ کاین شاهد بازاری و ان پرده نشین باشد

موزیانه گفتم: دهان شهد تو داده رواج اب خضر/ لب چو قند تو برد از ثبات مصر رواج

سام خیره نگاهم کرد و گفت: حافظ همه چیز رو می دونه و ادامه داد:

جان در ازای تو بادا که یقین می دانم/ کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

نگاهی کوتاه به سام کردم و ادامه دادم: تو پنداری که بد گو رفت و جان برد/ حسابش با کرام الکاتبین است

سام به فکر فرو رفت و خیره به جایی نامعلوم گفت: تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت/ تا باز چه اندیشه کند رای صوابت...

مات موندم... زیر لب زمزمه کردم: که خطا رفت؟؟

یک ساعت تمام من و گفتم و سام گفت تا اینکه مادر جون با خنده گفت: بسه بچه ها... جفتون برنده اید... بلند شید ساعت ۱۲ نیمه شبه. باید بخوابیم...

نگاهی به ساحل که خمیازه کشان به سمت اتاقش می رفت انداختم و گفتم: چشم مادر جون... و رو به سام گفتم: مشاعره ی خوبی بود... ممنون...
و سالن رو به مقصد اتاقم ترک کردم...

صبح با کابوسی تکراری از خوب بیدار شدم... همون کابوس همیشگی... مردی که در کویری تاریک و خشک با ظاهری کریه به دنبالم می دوید... به ساعت نگاه کردم ۷:۳۰ بود می دونستم که اون وقت از روز کسی بیدار نیست...

وارد باغ شدم هوا کمی سرد بود ولی نه ازار دهنده... هوای خشک صبح تابستون رو به ریه هام فرستادم و به منظره ی دل انگیز باغ نگاه کردم... همه چیز زیبا بود استخر به خاطر انوار طلایی خورشید مثل تکه جواهری درخشان... می درخشید و باد امواج ظریف و ضعیفی رو روی سطح اب ایجاد می کرد... زمین چمن و با غچه های اطرافش... گل‌های رنگارنگ تابستانی و زیبایی وسط درختان... تاپ زیر درخت نارون و سکوت و آرامش مهربون صبح و صدای پرندگان آوازه خوان... همه و همه باعث میشد تا به فکر بیوفتم و به گذشته زشت و بد ترکیب و آینده ی نامعلومم بیاندیشم...

به سام فکر کنم... به مردی که فکر کردن بهش حسی شیرین و گرمایی لذت بخش رو زیر پوستم منتشر می کرد و زیباییه دلپذیری رو در وجودم می کاشت... و این دانه ی تازه کاشته شده می رفت تا به درختی تبدیل شود... می رفت تا در جسم و روحم ریشه بدواند و روحم را نوازش دهد...

زیر الاچیق نشستم و به سقف چوبی و تیره رنگ الاچیق خیره شدم و دوباره افکار به سراغم اومد و روحم رو بلعید... سام به تو اهمیت نمیده فریمه خودت رو خسته نکن... فراموشش کن اون دوست نداره بیشتر از این غرورت رو نشکن... بهش فکر نکن...

ولی اخه مگه می شه؟؟؟ سام داره تمام فکر و ذهن منو به اسارت خودش میگیره... منم هیچ کاری نمی تونم بکنم...

فریمه تو خودت باید به خودت کمک کنی... باید فراموشش کنی... این عشق سرانجامی نداره... نباید بذاری مثل یه مرض پیشرفت کنه و تمام جسم و روح رو فرا بگیره که دیگه نتونی کاری بکنی... باید همین حالا ریشه ی این عشق لعنتی رو تو وجودت بخشکونی و بری دنبال زندگیت... بری دنبال آینده ات... بری از خونه ی کیانی ها... تا همین الان هم خیلی حماقت کردی... باید پیشنهاد بهزاد رو قبول می کردی... اون وقت الان تو جای نامزدش سمانه بودی...

استاد شهبازی رو هم که به راحتی ول کردی...احمق...شاید اگه یکم بیشتر پا فشاری می کردی اونا راضی میشدند...اما شایدم...شایدم نه....

در حالی که از دست خودم عصبانی بودم و عقل و قلبم تو جنگی نابرابر...و ضمیر خوب و بدم با هم درگیر بودن صدای مردونه ی سام تو گوشم نشست:چرا اینجا نشستی فریماه؟؟ سرما می خوری...پاشو برو تو... در حالی که تصمیم داشتم باهاش مخالفت کنم به خودم نگاه کردم و دیدم بدون اینکه متوجه باشم تو خودم جمع شدم و دستام رو از سرما بغل کردم...با این حال دلم نمی خواست برم تو خونه...

سام بدون حرف گرمکنش رو که روی تی شرت استین کوتاه مشکیش پوشیده بود درآورد و روی دوش من انداخت و با اخمی خواستنی گفت:مگه با تو نیستم چرا ماتت برده؟؟

از جا بلند شدم و گرمکن رو بهش برگردوندم و گفتم:سلام...صبح بخیر...اولا"...دوما" چند لحظه اینجا بمون الان بر می گردم...و چرخیدم و به سمت ویلا رفتم...دو قدم رفتم و دوباره به سمت سام برگشتم و با شیطنتی خاص گفتم:جایی نریا...

سام خندید و روی یکی از صندلی های الاچیق نشست...

قهوه دم کردم و بعد از پوشیدن شنلم رفتم بیرون...

سینی قهوه رو روی میز گذاشتم...سام نگاهی بهم انداخت که تا ته قلبم رو به اتیش کشید و حرارت ملایمی زیر پوستم دویید...

نشستم و گفتم:بخور سرد میشه.

فنجونش رو از توسینی برداشت و گفت:ممنون.

لحن سرد و بی تفاوتش اتیش درونم رو خاموش کرد و باعث شد آه بکشم...

در حالی که دو تا علامت سوال بزرگ تو چشماش برق میزد پرسید:چی شده؟ چرا مثل حسرت زده ها آه میکشی؟

فرصت رو برای گفتن حرفی که مدت ها بود تو دلم مونده بود مناسب دیدم و مظلومانه پرسیدم:سامی؟ تو از من ناراحتی؟؟

فنجونش رو روی نعلبکی چرخوند و گفت:نه برای چی؟

پوفی کشیدم:به خاطر موضوع استاد شهبازی.

سام با اخم غلیظی نگاهم کرد و عصبانیتی تو چشماش شعله کشید که ترسیدم و نگاهم رو به درخت بید
مجنون دوختم...

سام در حالی که خشمش رو تو صداس ریخته بود گفت: حرف از اون موضوع نزن که عصبانی میشم...اخه
دختر تو چطور تونستی گول اون پیرمرد رو بخوری؟ یعنی اینقدر ضعیف بودی؟؟ اخه چرا یه همچین حماقتی
کردی؟ اون زن داشت... بچه داشت... تو چطور تونستی با ابروی ما بازی کنی و به خواستش تن بدی؟؟ مگه تو
عاشقش بودی؟

از حرفش سوختم و تو ثانیه ای به خاکستر تبدیل شدم...نگاهی گذرا به چهره اش که از شدت خشم به
سرخ میزد انداختم و سریع سر به زیر شدم که با تردید پرسید: تو دوسش داری فریماه؟؟
برای اینکه بیشتر از این له نشم و اونم تا ابد تو اشتباهش نمونه سریع گفتم: نه.
سام اهسته گفت: نگاهم کن.

با سرتقی نگاهش کردم که گفت: مطمئنی!!

با اطمینان و محکم گفتم: آره... من دوسش ندارم... فقط بچگانه رفتار کردم و به قول تو گول خوردم... ولی حالا
دیگه همه چیز تموم شده و منم فراموشش کردم ولی نمی فهمم که تو چرا هنوزم از دستم ناراحت و
عصبانی هستی؟؟

سام سرش رو چرخوند و من به نیم رخ جذاب و مردونه اش خیره شدم... گفت: شهبازی رقیب منه... تو همه
چیز... شغل... درآمد... شهرت... محبوبیت... خانواده... خلاصه تو همه چیز تو با این کارت باعث شدی شهبازی فکر
کنه برنده اس... والبت به خیال خودش خواهر ناتنی منو گول زده... در صورتی که نمی دونست تو خواهر من
نیستی... ولی همین که پاش به خونه ی ما باز شد و تونست دل دختری از اعضای خانواده ی منو ببره خیلی
خوشحاله و داره با دمش گردو میشکنه... یه هفته بعد از اون ماجرا از یکی از استاد ها شنیدم که می
گفت: مثل اینکه استاد شهبازی رفته خواستگاری خواهر ناتنی استاد کیانی... و این یعنی تحقیر من... یعنی
من به دشمنم اجازه دادم تا با بی شرمی به حریم خانوادگی من وارد بشه و مثلاً "خواهر مثل دسته ی گلم
رو برداره و ببره... اینا رو می فهمی فریماه؟؟"

سر تکون دادم که یعنی آره... و سام ادامه داد: از همه ی اینا گذشته تو حیفی فریماه... تو دختر خوبی
هستی... حیفه که زندگیت رو به پای اون پیر مرد روانی تلف کنی... حالا اگر سن و سالش رو هم به خاطر
ظاهری که سعی میکنه حفظ کنه در نظر نگیریم... اون زن و بچه داره و اینو همیشه نادیده گرفت... تو باید می
فهمیدی که اگر باهاش ازدواج می کردی و اگر اون به فرض زنش رو طلاق میداد که من شک دارم سایه ی

اونا برای همیشه رو زندگیت می موند و عذابت میداد... اینا همون چیزایی که منو ناراحت میکنه... متوجه میشی چی می گم؟

با بغضی که تو گلوم نشسته بود... با احساس حقارتی که داشتم... و با صدایی که می لرزید گفتم: اره... متوجه میشم چی میگی... برای همینه که عذر خواهی می کنم... به خاطر همه ی حماقت هام... منو ببخش.

سام بی رحم و بی تفاوت فقط به تکون سر اکتفا کرد... دیگه دلیلی برای موندن کنارش نداشتم بنابر این از جا بلند شدم و فنجون ها رو تو سینی گذاشتم و بی حرف و در حالی که اشک های گرمم بی مهابا و بی اختیار راه گونه ام رو می پیمود و از تیزی چونه ام روی شنلم می افتاد وارد سالن شدم...

هنوز هم سالن غرق در سکوتی غریب بود... و ساکنین ویلا همه در خوابی خوش...

توی دلم به خودم فحش میدادم که چرا پامو تو خونه ی کیانی ها گذاشتم؟؟ چرا اینطوری قلبم رو باختم و به این عشق ممنوعه تن دادم؟؟ خدایا چرا؟؟ چرا اینطوری حماقت کردم؟؟ باید برم... باید برم... هیچ راه دیگه ای نیست... باید برم و خودم رو گم و گور کنم تا کسی دیگه هیچ نشونه ای ازم پیدا نکنه...

در حالیکه فنجون های کثیف رو میشستم برگشتم به دوروز پیش روزی که از ساحل خواستم منو تا خونه ی سمیه خانم همراهی کنه... اول قبول نمی کرد اما وقتی اصرار منو دید منو به اونجا برد...

وقتی در باز شد و سمیه خانم تو لنگه ی در ظاهر شد با گریه خودم رو تو اغوشش انداختم... نگران شد و ازم پرسید که چه مشکلی برات پیش اومده؟؟ ولی من فقط تونستم بگم که دلتنگشم... اون روز دو ساعتی رو با سمیه خانم گذروندم... ساحل هم رفت دوری بزنه و برگرده... وقتی رفت من سفره ی دلم رو پیش سمیه خانم باز کردم و تمام اتفاقاتی رو که تو این چند وقته افتاده بود رو براش تعریف کردم...

از ماجرای اومدن شهبازی تا داد و قالی که راه افتاد و مجازاتی که سام برام در نظر گرفت تا حسی که به سام پیدا کردم...

همه چیز رو گفتم به جز حالی که این چند روز داشتم... به جز تمام غم و غصه ای که به خاطر ندیده گرفته شدنم توسط سام داشتم...

بعد از دو ساعت وقتی به خونه برگشتم احساس آرامش می کردم... حس می کردم مادر خودم رو دیدم و باهانش درد و دل کردم... حالا... اینجا حس می کنم اگر دوباره پیش سمیه خانم برگردم اون فکر می کنه بازنده ام... ضعیف النفسم و نمی تونم جلوی دلم رو بگیرم... نه... نباید بر می گشتم... باید می موندم و مبارزه می کردم... اره باید مبارزه کنم... باید فراموشش کنم... من باید سام رو فراموش کنم... نباید اجازه بدم کسی فکر کنه من احمقم... باید سام رو از افکارم دور کنم... اصلا" من که عاشق سام نیستم فقط یه حسی نسبت

بهش دارم... شاید اشتباه می کنم و این اصلا "عشق نیست... شاید نه... حتما".... من عاشقش نیستم... من فقط هوایی شدم....

با این افکار اشکهام رو پاک کردم و وارد اتاقم شدم...

ساعت ۱۰ بود اما همه خواب بودم... تعجب کردم... چرا اینا اینقدر می خوابن؟؟

یه تی شرت استین بلند با شلوار جین پوشیدم... موهام رو دم اسبی بستم و یکم ارایش کردم و از اتاق بیرون رفتم....

بهروز روی مبلها ی داخل سالن نشسته بود... گفتم: ساعت خواب... بابا یکم دیگه بخوابید...

خمیازه ای کشید و گفت: دیشب که نداشتی زود بخوابیم... با اون شب شعرت... یه خواب صبحم نمی تونی به ما ببینی؟؟

با لبخند به سمت اتاق ساحل رفتم و تقه ای به در زدم که صدای خواب الود ساحل از پشت در خنده ام رو پررنگ تر کرد: کیه؟؟

درو باز کردم که دیدم ساحل خمیازه کشان داره از تخت پایین میاد...

کناری ایستادم و گفتم: ساعت خواب ساحل خانم... تعارف نکن یکم دیگه بخواب...

در حالیکه به سمت دستشویی می رفت گفت: خیلی خسته بودم... در ضمن ما اومدیم اینجا که استراحت کنیم دیگه... قرار نیست که اینجا هم کله ی سحر بلند شیم...

اروم از پشت موهایش رو کشیدم و گفتم: نه که روزای دیگه کله ی سحر پا میشی و میری کارگری از اونه...

با خنده وارد دستشویی شد و درو هم بست... بلند گفتم: ساحل زود بیا.

باشه ی خفه ای گفت و من از اتاقش بیرون زدم... وارد اشپزخونه شدم و چای ساز رو به برق زدم... داشتم

شیر داخل پارچ می ریختم که مادر جون از در اومد تو و گفت: به به فریماه جان چه میزی چیدی... چرا زحمت کشیدی؟؟

گونه اش رو بوسیدم و گفتم: زحمتی نبود... پدر جون و بقیه کجان؟؟

لبخندی زد و گفت: افسانه که داره لباس عوض میکنه... تینا و وحید هم رفتن تو باغ قدم بزنن... عمه هم داره دوش می گیره... از بقیه اما خبر ندارم...

سمانه وارد اشپزخونه شد و با دیدن میز چیده شده نالید: وای من بازم دیر رسیدم...

با خنده گفتم: اتفاقاً "خیلی هم به موقع اومدی... بهزاد خان کجان؟؟"

سمانه پشت میز نشست و گفت: داره با موبایلش صحبت میکنه... از بیمارستان زنگ زدن فکر کنم مجبور باشیم فردا صبح برگردیم.

با تعجب گفتم: چرا؟؟

سمانه سری با ناراحتی تکون داد و گفت: فکر کنم یکی از بیماراش حالش بد شده و نوبت جراحیش جلو افتاده.

پارچ اب پرتقال رو روری میز گذاشتم و گفتم: اهان... متوجه شدم.

دقایقی بعد همه پشت میز نشسته بودن و گرم خوردن بودن... صبحانه رو با شوخی های بهروز و آقای شهابی خوردیم....

تا نهار هم که خانم ها مشغول تدارک غذا بودند و آقایون هم بحثشون درباره ی سیاست داغ بود...

من هم که مدام حواسم پرت بود... با وجود اینکه می خواستم سام رو فراموش کنم و بهش فکر نکنم ولی بی اراده پرنده ی ذهنم به سمت سام پرواز می کرد و از دستم در می رفت... گاهی سعی می کردم به هر طریقی که هست حواسم رو به صحبت های بین ساحل و سمانه که حول بیمارستان می چرخید جمع کنم اما دوباره حواسم در پی سام می رفت و منو از دنیایی که درونش بودم به دنیای دیگه ای می برد و منو تو دنیای بی خبری و بی حواسی غرق می کرد...

اونقدر حواسم پرت بود و تو کشمکش با افکارم بودم که وقتی داشتم برای سالاد کاهو خورد می کرم با سوزش دستم به خودم اومدم و دیدم انگشتم رو بریدم و دستم و ظرف سالاد به طرز چندش اوری پر از خونه و سبزی خیار ها به قرمزی میزنه...

ترسیدم و با جیغ بلندی چاقو رو تو ظرف سالاد رها کردم و با دستم انگشتم رو چسبیدم... به طرز فجیعی انگشتم رو بریده بودم به طوری که گوشت دستم باز شده بود و تا استخونش پیدا بود...

با صدای جیغ من مادر جون و ساحل به سمتم اومدن... ساحل با دیدن ظرف پر از خون سالاد جیغ خفه ای کشید و گفت: وای فریماه چی کار کردی؟؟

سمانه جلو اومد و گفت: دستت رو بردار ببینم چی کار کردی؟؟

وقتی دستم رو برداشتم خون جمع شده با فشار از انگشتم بیرون زد و رو دستم پاشید...

سمانه فوری داد زد: بهزاد بیا فریماه بد جوری دستش رو بریده...

بهزاد با دیدن دستم رو به بقیه گفت: با یه پارچه ی تمیز بندینش باید برسونیمش بیمارستان... فقط خدا
کنه عصب دستش رو نبریده باشه...

سام به سرعت رفت تا ماشین رو روشن کنه و ساحل هم به سمت اتاقم دوید و گفت: من می رم منتوش رو
بیارم...

مادر جون و افسانه جون هم به کمک همدیگه دستم رو با پارچه ی تمیزی محکم بستند...

منو مادر جون و بهزاد سوار ماشین سام شدیم و حرکت کردیم... دستمال جلوی خون ریزی رو نمی
گرفت... دستم به شدت می سوخت و درد می کرد...

سام با سرعت میروند طوری که درد دستم یادم رفت و در حالی که از درد و خونریزی زیاد بی حال بودم و
اشکام جاری بود اروم گفتم: سام یواش تر برو...

مادر جون در تایید حرفهام گفت: اره مادر یواشتر برون طفلی فریمه از ترس رنگ به روش نیست.

نیم ساعت بعد تو بیمارستان بودیم... به اورژانس رفتیم... سالن اورژانس فوق العاده شلوغ بود اما بهزاد با نشون
دادن کارتش باعث شد تا کارمون سریع تر انجام بشه... بعد از اینکه از دستم عکس گرفتن و مطمئن شدیم
که من به عصب و استخون دستم آسیب نزدم... انگشتم رو با پنچ تا بخیه دوختند و به خاطر خونریزی زیاد
بهم سرم وصل کردند...

وقتی با بی حالی وارد سالن شدم پدر جون با نگرانی به سمتم اومد و گفت: چطوری فریمه جان؟؟ خوبی... من
که مردم از نگرانی...

با صدایی گرفته گفتم: خدانکنه پدر جون... خوبم..

پدر جون زیر بغلم رو گرفت و گفت: از رنگ و روت معلومه چقدر خوبی...

لبخند بی رنگی زدم و به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباسهای خونینم به سرعت خوابیدم...

بعد از ظهر ساحل با سینی غذا واد اتاقم شد و مجبورم کرد دو برابر هر روز غذا بخورم...

روز مبل نشسته بودم... دستم درد داشت و میسوخت... رو به بهزاد کردم و گفتم: بهزاد دستم خیلی درد می
کنه...

بهزاد سر تکون داد و گفت: طبیعیه... یه مسکن بخور...

مادر جون سریع برام مسکن آورد و به خوردم داد... بعد هم همه مشغول خوردن قهوه شدیم...

رو به ساحل پرسیدم: ساحل جان اون کتابی رو که هفته ی پیش بهت دادم رو با خودت آوردی؟؟

ساحل سر تکون داد و گفت:اره...اتفاقا" دیشب تمومش کردم...به سمت اتاقش رفت و چند دقیقه بعد با کتاب برگشت...سعی کردم ذهنم رو روی کلمات کتاب متمرکز کنم ولی بعد از چند دقیقه سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم...سرم رو بالا اوردم و سام رو که به من زل زده بود رو غافلگیر کردم...برای چند ثانیه موجی از نگرانی و برقی عجیب رو تو چشماش دیدم...ولی وقتی نگاهم رو دید نگاهش پر از بی تفاوتی شد و ازم رو برگردوند...منم سعی کردم بی تفاوت باشم و در حالیکه خون خونم رو می خورد چشم به صفحه ی کتاب دوختم

فصل پنجم

اواخر شهریور ماه بود و سه روز دیگه تولدم بود...ولی به روی خودم نمی اوردم که فکر نکنن من ازشون انتظار کادو دارم...بی خیال بودم...امروز روز انتخاب واحدم بود ولی سام بهم اجازه نداد برم دانشگاه برای انتخاب واحد...خودش مدارکم رو گرفت و گفت این کارو برام انجام میده...البته که این کارش از سر خیر خواهی نبود...دلیلش رو می دونستم...می دونستم می خواد کاری کنه که نه تنها با استاد شهبازی کلاس نداشته باشم بلکه روزای کلاسهای دیگه ام هم با روزای کاریه استاد شهبازی یکی نباشه...

ساعت ۸ شب بود ساحل هم با یکی از دوستای دوران دبیرستانش رفته بود بیرون...منم بی رمق و بی حوصله داشتم با لب تابم ور می رفتم...حتی دلم نمی خواست برم پایین شام بخورم...می دونستم که سام قبل از شام بر میگرده...

دلم بدجوری گرفته بود...دلم می خواست به اندازه ی یه سطل بزرگ گریه کنم اما نمی دونم چرا حتی گریه ام هم نمی اومد...عصبانی بودم...نمی دونم از دست کی فقط می دونستم عصبانیم و دلم می خواد همه جا رو بهم بریزم و داد و هوار راه بندازم...دلم می خواست به بالا ترین نقطه ی دنیا برم و فریاد بزنم:از همه ی مردها متنفرم...از همشون...دلم می خواست ساعت ها بدوم و گریه کنم و فریاد بزنم و از این قفس خلاص بشم...ولی حیف...حیف که تو این چهار دیواری گیر افتاده بودم...شده بودم مثل یه ببر زخمی که فقط یه تحریک کوچولو لازم داره تا حمله کنه...دلم می خواست پشت فرمون می نشستم و با اخرین سرعت ممکن تو یه جاده ی بی انتها برونم...جاده ای که هر گز تموم نشه...دلم می خواست می رفتم و می رفتم و می رفتم و می رفتم...

صدای سام منو از افکار بی سر و تهیم بیرون کشید...گویا با پدر جون صحبت می کرد:کلی دوندگی کردم تا تونستم یه جوری براش کلاس بردارم که حتی کوچکتین برخورداردی هم با اون شهبازی...نداشته باشه.

پدر جون با آرامش جوابش رو داد: خوب کاری کردی باید اون مردیکه بفهمه که فریماه بی صاحب نیست و اونو از سر راه نیاوردیم...

سام با خشم گفت: حتی نمیذارم نگاهشم به نگاه فریماه بیوفته... مردیکه ی بره نما... می ترسم اگه با فریماه تماس داشته باشه دوباره خامش کنه...

با شنیدن حرفهای سام غم عمیقی رو دلم نشست... احساس کسی رو داشتم که یه سنگ بزرگ و سنگین رو قفسه ی سینه اش گذاشتن... بدجوری احساس خفقان داشتم...

پس اون فکر کرده من حماقت گذشته رو تکرار می کنم... سرم به شدت درد می کرد طوری که تصور می کردم الانه که منفجر بشه و مغزم بیوفته کف اتاق...

روی تختم نشسته بودم... تنها نوری که اتاق رو روشن می کرد و کمک می کرد جلوی پام رو ببینم نور کم رنگ ابژور کنار تختم بود... فضا رمانتیک و شاعرانه بود... به افکارم پوزخند زدم و زانو هام رو بغل گرفتم و به نقطه ی نامعلومی تو تاریکی خیره شدم... تصور می کردم آینده ام هم مثل همون نقطه تاریک و مبهمه... صدای پایی رو حس کردم و بعد تقه ای که به در اتاقم خورد...

بدون اینکه حتی نگاهم رو حرکت بدم... خفه و اروم گفتم: بفرمائید.

در به ارومی باز شد و بوی عطر سرد و تلخی که فقط متعلق به سام بود تو اتاق پیچید... خسته بودم... نمی دونستم چرا دوست ندارم ببینمش... با وجود اینکه هر لحظه تشنه ی محبت و عشقش بودم ولی تصور می کردم تو اون لحظه و با وجود حرفهایی که چند لحظه قبل ازش شنیده بودم دلم نمی خواد بهش نگاه کنم... بنابر این خیلی بی تفاوت سرم رو به طرف دیگه ای چرخوندم... حس کردم متعجب شد اما اهمیتی ندادم... جلو اومد و دقیقاً "رو به روم ایستاد... برگه ی انتخاب واحد رو روی میز کنار تختی گذاشت و گفت: چرا تو تاریکی نشستی؟؟"

جوابم فقط سکوت بود و سکوت...

وقتی دید جواب نمی دم به برگه اشاره کرد و گفت: کارت انجام شد کلاس هات یکم نا منظمه ولی خوب چاره ای نبود... دلم نمی خواست با شهبازی رو به رو بشی... می فهمی که چی می گم؟؟

حرفی نزد... کلافه شده بود اما سعی می کرد خون سرد باشه: فریماه حواست رو جمع کن دیگه حق نداری با شهبازی هیچ ارتباطی داشته باشی... نه تلفنی... نه دیداری و خلاصه هیچی... دلم نمی خواد حتی نگاهش کنی... متوجه هستی؟؟

سکوت دوباره ام به شدت عصبانیش کرد... شاید هم از رده...

صداش رو بالا برد و گفت: مگه کری؟؟ گفتم متوجه شدی یا نه؟؟

با خشم از جام بلند شدم و داد زدم: تو به چه حقی سر من داد میزینی؟؟ فکر کردی کی هستی که برای من تعیین تکلیف می کنی؟؟ فکر کردی اونقدر احمقم که اشتباهات گذشته ام رو تکرار کنم؟؟ نه اشتباه می کنی... من متوجه اشتباهم شدم و نیازی هم نمی بینم مثل یه بچه کوچولوی ۵ ساله باهام رفتار کنی... آره می فهمم... می فهمم... حالا راحت شدی؟؟ برو بیرون... دلم نمی خواد ببینمت... برو بیرون.

سام که به شدت جا خورده بود و چشماش به اندازه ی نعلبکی گشاد شده بود و متحیر منو نگاه می کرد به خودش اومد و بدون هیچ حرفی با غمی که تو چشماش نشسته بود از اتاق بیرون رفت و درو بهم کوبید... یه شلوار مشکی تنم بود... شال و مانتوم رو پوشیدم و سوئیچ رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم...

مادرجون با دیدنم با نگرانی پرسید: فریماه جان کجا می خوای بری این وقت شب.

سعی کردم خونسرد باشم تا به کسی توهین نکنم... اروم گفتم: مادرجون خواهش می کنم... من واقعا" دلم می خواد تنها باشم.

صدای پدر جون که می گفت: راحتش بذار مریم... با صدای در سالن که توسط من باز شد در هم امیخت...

شب تار و تاریک همه جای شهر رو در بر گرفته بود... نفس عمیقی کشیدم... بوی پاییز می اومد... فقط یه هفته به مهر مونده بود و سوز سرد پاییزی میون خونه ها می دوید و عطر غمگین پاییز رو به همه جا می پاشید و برگ ها ی نیمه ریخته ی درختان هم نوید اومدن پاییزی سخت و سرد رو می داد که از حالا ابراز وجود می کرد...

به سمت ماشین رفتم و بدون تعلل از در باغ بیرون زدم... راه خارج از شهر رو در پیش گرفتم... نمی دونستم کجا دارم میرم... در واقع اصلا" مقصدی نداشتم... هر چی که از شهر دور می شدم و ساختمون های بلند رو سر میداشتم پام رو بیشتر روی پدال گاز فشار میدادم و سرعتم رو بیشتر می کردم... اشکهام بی صدا و بی اجازه روی گونه های سفیدم فرو میریخت و جویباری از اشک رو روی کویر صورتم روان می ساخت و روی شال صورتی رنگم می ریخت... به سرعت می روندم و به فضای اطرافم بی توجه بودم تا جایی که پاهام از فشاری که به پدال گاز می اوردم درد گرفت و چشمه ی اشکهام خشکید... دستهام به قدری به فرمون فشار آورده بودن که خسته و بی حس شده بودن... خسته از بی هدف روندن و با چراغ های ماشین تاریکی اتوبان خلوت رو شکافتن ماشین رو کنار جاده نگه داشتم و از ترس درها رو از داخل قفل کردم... به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۱ بود... حتی نمی دونستم تو کدوم اتوبانم و مسیر بازگشتم از کجاست... بی حوصله ماشین رو به حرکت دراوردم و با همون سرعت روندم تا بعد از یک ربع اولین خروجی رو پیدا کردم و به سمت شهر

برگشتم...وقتی اولین چراغهای روشن و رنگی شهر در نظرم پدیدار شد نفس راحتی کشیدم و با سرعت به سمت خونه رفتم...

دلم می خواست پرواز کنم و از قفس دنیا رها بشم و به اوج اسمون سرک بکشم و روی هر بامی که می خوام بشینم...ولی حیف که ممکن نبود...

ساعت از ۱۲ هم گذشته بود که به خونه رسیدم..به محض اینکه ماشین رو پارک کردم در سالن باز شد و ساحل و مادر جون نگران و پدرجون هم عصبانی از سالن بیرون اومدن...

همه بودن به جز سام واین همون چیزی بود که منو دیوونه می کرد...با خودم گفتم:احمق...اون حتی مثل یه بردار نگرانت هم نشده چی فکر کردی پیش خودت؟؟؟که براش مهمی؟؟نه...تو برای سام حتی به اندازه ی یه مهمون هم عزیز و ارزشمند نیستی...

از پله های جلوی در بالا رفتم و مقابل پدرجون که از همه جلوتر بود ایستادم...پدرجون دستش رو بالا برد...چشمام رو بستم و با خودم فکر کردم الانه که از شدت سیلیش فکم جا به جا بشه...ولی نزد...جلو اومد و در اغوشم کشید...سرم رو بوسید و با صدایی دورگه گفت:فریماه کجا بودی؟؟مردیم از نگرانی.

سرم رو بالا گرفتم و همون طور که قطره اشکی رو که می خواست با اصرار وارد صورتم بشه رو تو حصار چشمام زندونی کرده بودم گفتم:ببخشید پدرجون...متوجه ساعت نبودم...و با سرعت راه اتاقم رو در پیش گرفتم...همون طور که از پله ها بالا می رفتم صدای ضعیف و اروم مادرجون به گوشم خورد که خطاب به ساحل گفت:ساحل مادر یه زنگ بزن به سام بگو فریماه اومده خونه...دیگه نمی خواد دنبالش بگرده...بگو اونم زود بیاد خونه...

اشکهام روون شد و قدمهام سرعت گرفتند...و هق هقی که با بست شدن در اتاق پشت سرم از گلوم خارج شد...غم و غصه هام زیاد بودن اما این گریه...اما این گریه شاید از سر خوشحالی بود...

صبح روز تولدم کسل و بی حوصله از خواب بیدار شدم...دوش گرفتم و برای خوردن صبحانه پایین رفتم...قبل از اینکه وارد اتاق غذا خوری بشم صدای ساحل رو شنیدم که گفت: اره باید همین کار رو بکنیم...اما با ورود من حرفش رو قطع کرد و ساکت شد...

حوصله ی کنجکاوی کردن در مورد حرفی که میزد رو نداشتم...بنابر این بدون حرف صبحانه ام رو خوردم و وبه اتاقم برگشتم...تا نهار به زور سر خودم رو گرم کردم...به شدت ناراحت بودم...حتی یه تبریک خشک و خالی هم بهم نگفتن...پارسال که یادشون بود...چطور امسال یادشون رفته؟؟

بی حوصله مشغول بازی کردن با غذام بودم که ساحل گفت:ساعت ۵ آماده شو می خوایم بریم خرید...

سر تکون دادم و قبول کردم... ترجیح دادم به جای غصه خوردن لاقل برم بیرون و بگردم... ساعت ۵ با ساحل از خونه زدیم بیرون ساحل مجبورم کرد یه پیرهن ماکسی یقه هفت به رنگ البالویی برای خودم بخرم... وقتی وارد خونه شدیم ساعت ۸ بود و خونه غرق در سکوت... ثریا خانم جلو اومد تا از مون استقبال کنه... با تعجب گفتیم: ثریا خانم چرا اینجا اینقدر سوت و کوره؟؟ کیفم رو از دستم گرفت و گفت: اقا و خانم کیانی تو سالن پذیرایی هستن... مهمون دارن... گفتن شما هم خودتون رو آماده کنید تا مهمونا بیان... پلک زدم: مگه هنوز نیومدن؟؟ سری بالا انداخت و گفت: نه خانم نیم ساعت دیگه میان... با ساحل وارد اتاقم شدم... ساحل مجبورم کرد برای مهمونی همون پیرهن البالویی رو بپوشم... دلیل اینهمه اصرارش رو نمی فهمیدم... ساحل موهام رو شلوغ بالای سرم جمع کرد و آرایش ملایمی هم روی صورتم پیاده کرد... این طرز لباس پوشیدن رو برای یه مهمونی ساده بی مورد می دونستم ولی برای اینکه دل ساحل رو نشکنم حرفی نزدم و اجازه دادم هر کاری دلش می خواد بکنه... با ساحل پایین رفتیم اونم یه پیرهن یقه بسته ی استین بلند که قد کوتاهی داشت پوشیده بود... که رنگش یه ابی خاص بود... سالن هنوز هم غرق در سکوتی عجیب بود... سکوت به قدری قوی بود که صدای پاشنه های کفش های من و ساحل هم به سختی پرده ی سکوت رو می درید... تو نشیمن با ثریا خانم رو به رو شدیم اروم پرسیدم: پس چرا مهمونا نمیان... مادر جون و پدر جون کجان؟؟ سر تکون داد و گفت: اقا و خانم تو اتاقشون... تا شما برقای سالن رو روشن کنید اونها هم می رسن... ساحل منو به سمت پذیرایی هول داد و گفت: زود باش دیگه... در سالن رو باز کردم و... باز شدن در همون و صدای انفجار چیزی و روشن شدن همه ی چراغهای سالن و پخش شدن کاغذ های رنگی رو سر و صورت من و صدای دست و جیغ همون...

با صدای تولدت مبارک خوندن جمعیت به خودم اومدم...همه بودن از اقوام پدرجون گرفته تا دوست و آشنا...همه با دست و خنده منو به شمالی ترین قسمت سالن بردن و مهمونی شروع شد...بعد از یک ساعت رقص و پایکوبی بی وقفه ی مهمون ها نوبت به صرف شام رسید....

تمام مدت من تو شوک عمیقی بودم و بی نهایت خوشحال....به طوری که لبخند عمیقم از لبام پاک نمیشد....

بعد از شام نوبت به بریدن کیک رسید...کیکی به شکل پروانه توسط ثریا خانم مقابلم قرار گرفت....در حالی که به شعله های گرم و رقصان روی عدد بیست خیره بودم ارزو کردم که سام تا ابد برای من باشه...و مثل حالا که نگاه جذاب و پر حرارتش به صورتم دوخته و در انتظاره شمع ها رو فوت کنم به من چشم بدوزه....با نفسی عمیق شمع هایی رو که قطره قطره اب میشدند و در پای خود فرو می ریختند رو برای همیشه در خاموشی و سردی مطلق فرو بردم...

بعد از خوردن کیک نوبت به کادوها رسید...هر کس چیزی آورده بود...کیف...شال شلوار...روسری...و اجناس مارک دار و گرون قیمت دیگه...اما هدایای مهم و ارزشمند برای من سرویس زمرد زیبایی بود که از مادر جون و پدرجون هدیه گرفتم....ساعت خوش ترکیبی که ساحل بهم هدیه دادو موبایل و سیم کارت جدیدی که به همراه یه عطر خوشبو از سام هدیه گرفتم....با دیدن عطر یه جمله تو ذهنم حک شد:عطر جدایی میاره....

سرم رو تکون دادم تا خرافات رو کنار بذارم...تو جعبه یه کارت هم بود که بادست خط زیبای سام روش نوشته شده بود:مواظبت هستم...سایه به سایه...قدم به قدم...نفس به نفس...پس دست از پا خطا نکن....

با خوندن نوشته ی روی کارت از عصبانیت گر گرفتم و از عرش اسمون به فرش زمین سقوط کردم...انقدر خشم و غم به سراغم اومده بود که بی اختیار به سمت سام رفتم و زیر نگاه خیره اش بی اجازه دست تو جیب کتش بردم و خودکارش رو برداشتم و پشت کارت نوشتم:هر جا که بیای و هر کاری که بکنی من همونم که هستم....و زنجیرهای تو برای دست و پای من خیلی خیلی ظریف و شکننده اس و من فقط یک حرکت لازم دارم تا به اسونپاره شون کنم و از زندان بی صدای تو فرار کنم...پس مواظب باش..هر چی بیشتر محدودم کنی سرکش تر می شم چون خصلت من...نه...شاید خصلت همه ی ادمها همین باشه. جلو رفتم و کارت رو در جیب کتش که دستمالی طوسی رنگ هم رنگ کراواتش در ان به زیبایی قرار گرفته بود فرو کردم و از مقابل چشمای گرد شدش دور شدم و به جمعیتی که هنوز از رقص خسته نشده بودن پیوستم...شاید این حرکت یک نوع اعلان جنگ بود...شاید...

روحیه ی شیطنت وار و موذی ام بازگشته بود و من حس می کردم باید از این فریماه کسل و خسته فرار کنم...فریماه گذشته رو همین جا دفن کنم و به دنبال فریماه گمشده بگردم و گذشته رو برای خودم زنده کنم...همون لحظه به این نتیجه رسیدم که با کنار نشستن و تماشا کردن چیزی نصیبم نمی شه...جز غم و غصه ای عمیق که تا ژرفای خیال و روحم رو می سوزونه...و من رو به بیراهه ی خستگی و بی تابی می کشونه...باید برمینگشتم و این تنها راه چاره ام بود...سام با تمام ویژگی های خوب و بدش عمق روح من رو تسخیر و فکرم رو درگیر خودش کرده بود و من نباید میذاشتم اینگونه بی رحم و بی انصاف من رو زیر سیلی های تحقیر بگیره...و نه تنها روح و فکرم بلکه جسمم رو هم به ورطه ی نابودی بکشونه...من مصمم بودم...برای برگشتن...برای فراموش کردن و برای شاد بودن...

اما چه زود و راحت فهمیدم که تلاشم بیهوده بوده و بی جهت دست و پا میزدم در دریایی که ساحلی نداشت..

ساعت از ۱ نیمه شب گذشته بود که مهمون ها عزم رفتن کردن و با آرزوی عمر صد ساله برای من رهسپار منزل خود شدند...

تقریبا" یک ماه از شروع دوباره ی درس و دانشگاه می گذشت...سرگرم درسهام بودم و روزهای سخت و دیر پایان رو یک به یک پشت سر میذاشتم...نه با شتاب...بلکه اروم اروم به جلو می رفتم...خودم رو تو درس غرق کرده بودم تا متوجه اطرافم نباشم و کمتر به سام و خاطرات تلخ و شیرینم باهاش فکر کنم...خاطرات شیرینی که با یاداوریشون به اوج می رفتم و

گرما و عشقی عمیق زیر پوستم می دوید و خاطرات تلخی که با یاداوریشون یخ می کردم و به ته دره ی عصبانیت سقوط می کردم و در دریایی از خشم دست و پا میزدم...روزها می رفتند و دوباره می اومدند...خورشید هر روز صبح مثل همیشه...بی وقفه...بدون خستگی...اسمون رو روشن می کرد و از شرق تا غرب اسمون رو می پیمود و صبح شاد و سر حال از مشرق بی انتها طلوع می کرد و ظهر داغ و سوزان به وسط اسمون می رسید و غروب خسته و بی رمق از تلاش هر روزه...به عمق سیاهی شب فرو می رفت...و روز بعد دوباره...و هر روز و هر روز...تکرار و تکرار و تکرار...

و من خسته از این تکرارها ی هر روزه...با لبخند و شادی ای مصنوعی راه خونه تا دانشگاه و دانشگاه تا خونه رو بدون هیچ شور عمیقی و فقط با شعفی ظاهری می رفتم و برمی گشتم...

سه هفته ای بود که به پیشنهاد یکی از همکلاسی هام به استخری نزدیک خونه رفته و ثبت نام کرده بودم تا دوره های مربی گری رو بگذرونم...صدای اب...طراوت و پاکیزگی هر یک روز در میون من رو به زندگی امیدوار می کرد و نشاط رو ذره ذره به وجودم تزریق می کرد....

تو یکی از روزهای سرد و برفی دی ماه بود...فاصله ای تا امتحانات ترم نداشتیم که همه ی پیش بینی های سام غلط از اب در اومد و آنچه که تقدیر می خواست اتفاق افتاد....

اون روزه تلخ تر از زهر و سرد تر از یخ زمستونی بارش برف تند و بی امان بود...از جایی که خداوند همه چیز را رقم میزند و همیشه ما رو در حکمت کارهایش حیرت زده می کنه ماشینم برای اولین بار خراب شده بود و من بدون ماشین به دانشگاه رفته بودم...ساعت ۵ بعد از ظهر بود و مثل همه ی روزهای سرد زمستونی هوا در استانه ی تاریکی...

از در دانشگاه بیرون اومدم و حتی چتر هم همراهم نبود...خیابون بی نهایت خلوت بود...نیم ساعت تو سرما معطل بودم اما دریغ از یک ماشین...از سرما می لرزیدم و مقنعه ام از خیزی برف روی سرم چسبیده بود...

با دیدن ماشین اشنایی رنگ از روم پرید و مثل یخ افتاب دیده در پهنه ی خیابون وا رفتم...سعی کردم با چرخوندن سرم از دیده شدنم جلوگیری کنم اما گویا دیر شده بود و موفق شدنم غیر ممکن بود...

با توقف کادیلک سفید رنگ استاد شهبازی جلوی پام دلهره و ترس و اضطراب یکجا به دلم چنگ انداخت و وجود یخ کرده ام رو لرزوند...

استاد شیشه ی ماشین رو پایین کشید و با تمسخر گفت:به خانم فراری و کم پیدا..سوار شو.

سرم رو کمی پایین اوردم و سرد و خشن گفتم:مزاحم شما نمیشم استاد منتظر کسی هستم..

پوزخندی زد و گفت:وقتی دروغ میگی دماغت مثل پینو کیو دراز میشه.

با خشم غریبم:احترامتون دست خودتون باشه استاد شهبازی...

فریاد زد:بهت میگم سوار شو...باهات کار دارم.

در حالیکه صدام از خشم و دلهره می لرزید گفتم:ولی من با شما کاری ندارم استاد.

شهبازی با طعنه گفت:دوباره شدم استاد؟؟پس روزای کامران بودنم کجا رفت؟؟هان؟؟ سوار شو فریماه...

صدام رو بالا بردم:من فامیلی دارم استاد شهبازی...بین ما همه چیز تموم شده.

جوری فریاد زد که ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم:می گم سوار شو.

وقتی بی توجهیم رو دید با خشم از ماشین پیاده شد و درو بهم کوبید...به سمتم اومد و زیر گوشم غریب:سوار شو...

یک قدم عقب تر رفتم و اعتنا نکردم... ناگهان مثل پلنگ زخمی به سمتم هجوم آورد و بازوم رو گرفت... در ماشین رو باز کرد و پرتم کرد رو صندلی و در رو بهم کوبید... تا به خودم بیام و از ماشین پیاده شم از در راننده سوار شد و به سرعت از جلوی در دانشگاه دور شد و در سکوت به سمت همون کافی شاپ نزدیک دانشگاه رفت و من رو هم مجبور به همراهی کرد...

وقتی پشت همون میز نفرین شده رو به روی هم نشستیم... بر خلاف همیشه بدون سوال کردن از من شکلات داغ سفارش داد و بعد از رفتن گارسون با خشم گفت: می شنوم.. با بی خیالی گفتم: چی رو می خواید بشنوید؟؟ بگید تا بگم..

مشتش رو اروم روی میز کوبید و گفت: همه چیز رو... چرا تو پیش کیانی ها زندگی می کنی در حالیکه فرجاد هستی؟؟ حقیقت زندگیت رو می خوام بشنوم.. همونی که همیشه می خواستی بگی و من هر بار چون دوست داشتم با بی تفاوتی از کنار این موضوع رد شدم... ولی من حق دارم که بدونم... اینکه چرا سام با من اونطوری رفتار کرد و چرا تو اینقدر برای کیانی ها مهمی در حالی که از خانواده ی اونها هم نیستی؟؟

می دونستم طفره رفتن بی فایده است و گفتن حقیقت هم ممکنه به ضررم تموم بشه... پس همون دروغ همیشهگی رو که نزدیک به دو سال تموم باهاش زندگی کردم رو بهش تحویل دادم... اونم به راحتی باورم کرد... مثل بقیه...

بعد از شنیدن حرفهام با غمی عمیق گفت: چرا کاری نکردی؟؟ چرا اجازه دادی تحقیرم کنن و ابروم رو ببرن؟؟

سر تکون دادم: متأسفانه ایراد از من نیست... این شمایی که هزار و یک مشکل دارین... این شمایی که زن و بچه دارین و ۴۲ سالتونه و بر خلاف عرف جامعه به دنبال یه دختر ۲۰ساله افتادید... من مقصر نیستم.

با صدایی که شاید از بغض دو رگه شده بود گفت: چرا مبارزه نکردی؟؟ چرا نگفتی دوسم داری؟؟
سرم رو زیر انداختم و گفتم: چون دوستون ندارم.

به شدت جا خورد و گفت: دروغ می گی... اونا مجبورت کردن که اینا رو بگی؟؟
با قاطعیت گفتم: نه... اصلاً! اینطور نیست.

شهبازی چشمش رو ریز کرد و گفت: تو چشمام نگه کن و بگو که دوستم نداری.
از حرکات بچه گانه اش خنده ام گرفته بود...

من که دوستش نداشتم پس ابایی هم از این کار نداشتم... صاف زل زدم تو چشماتش و گفتم: من هیچ وقت دوستون نداشتم... هرگز.

شهبازی با ناراحتی گفت: پس چرا می خواستی با من ازدواج کنی؟؟

صدای در کافی شاپ که با ضرب باز شد مانع پاسخگویی من شد... سرها به سمت دری که با شدت کوبیده شد و چرخید و من در کمال تعجب و در حالیکه تا مرز سخته پیش رفته بودم سام رو دیدم که با قدم های تند و بلند به سمتون اومد... صورتش سرخ شده بود و سفیدی چشماتش به خون نشسته بود... به محض اینکه کنار میز ما ایستاد داد زد: فریمه برو تو ماشین و سوئیچ رو روی میز کوبوند...

سوئیچ رو برداشتم و در حالیکه بلند میشدم رو به شهبازی گفتم: استاد شهبازی بین من و شما همه چیز تموم شده.. همه چیز...

رو به سام ادامه دادم: ابروریزی نکن من تو ماشین منتظرتم.

سام از بین دندون های بهم فشردهش غرید: بلبل زبونی نکن تا تکلیفت رو روشن کنم.

تو ماشین نشستم و پخش رو روشن کردم... صدای اهنگ ملایم و بی کلامی تو ماشین پیچید... اهنگش منو به فکر برد و تو عمق ذهنم شعری جون گرفت و اروم اروم زیر زبونم لغزید و روی لبام زمزمه وار جاری شد:

همه می پرسند: ((چيست در زمزمه ی مبهم اب)) ((چيست در همهمه ی دلکش برگ)) ((چيست در بازی ان ابر سپید... روی این ابی ارام بلند... که تو را می برد اینگونه به ژرفای خیال؟))

((چيست در خلوت خاموش کبوترها؟)) ((چيست در کوشش بی حاصل موج؟)) ((چيست در خنده ی جام.. که تو چندین ساعت... مات و مبهوت به ان می نگری؟))

نه به اب / نه به ابر / نه به برگ / نه به این ابی ارام بلند / نه به آتش سوزنده که لغزید به جام/نه به این خلوت خاموش کبوترها / من به این جمله نمی اندیشم! / من مناجات درختان را هنگام سحر / رقص عطر گل یخ را با باد / نفس پاک شقایق را در سینه ی کوه / صحبت چلچله ها را با صبح/ نبض پاینده ی هستی را در گندم زار/ گردش رنگ و طراوت را در گونه ی گل / همه را می شنوم... می بینم/ من به این جمله می اندیشم... به تو می اندیشم/ ای سراپا خوبی.. تک و تنها به تو می اندیشم.....

با صدای کوبیده شدن در ماشین از جا پریدم و از اعماق افکارم بیرون اومدم...

سام در حالیکه استارت میزد گفت: چرا لجبازی می کنی فریمه؟

به جای جواب دادن پرسیدم: تعقیبم می کردی؟؟

با خشم گفت: نخیر... جواب منو بده چرا با وجود تمام سفارش های من بازم باهش در تماسی؟؟

با حرص گفتم: من با کسی در تماس نیستم... آگه نمی رفتم دست از سرم بر نمی داشت... شنیدی که جلوی خودت بهش گفتم بین ما همه چیز تموم شده...

در حالیکه بغض چند ماه ام می شکست و تکه هاش پرده ی اشکهام رو می درید گفتم: تموم شده سام... باور کن... خواهش می کنم... چرا تعقیب می کنی؟؟ چرا عذابم میدی؟؟

سام که فهمیده بود خیلی ناراحتم با آرامش گفت: تعقیب نمی کردم... وقتی رفتم خونه مامان گفت ماشینت خراب شده و از من خواست پیام دنبالت تا تو این برف تنها نری خونه... منم اطاعت کردم ولی تو ترافیک گیر کردم و دیر رسیدم... وقتی داشتی سوار ماشین اون الدنگ میشدی من اونور خیابون از تو ماشین دیدمتون ولی راه فرار نداشتیم... تا دور بزنم و بهتون برسم طول کشید... اما خوشبختانه به موقع رسیدم...

کمی مکث کرد و ادامه داد: فریماه مطمئن باشم که همه چیز تموم شده و این آخرین دیدار تو با اون روانی بود؟؟

با قاطعیت گفتم: اره مطمئن باش... قسم می خورم... یکبارم گفتم که حاضر نیستم مثل احمق ها اشتباهات گذشته ام رو تکرار کنم.

سام نفس عمیقی کشید و بعد مکثی طولانی... به صورتش نگاه کردم... انگار می خواست تمام قواش رو روی لبه اش متمرکز کنه تا کلماتی که در پس زبونش می جنبید رو روی لبه اش جاری کنه...

سکوت طولانی شد و من کلافه... و بالاخره بعد از انتظاری که به اندازه ی چند روز برام طول کشید سام سکوت تلخ و زجر اور اتافک اهنی ماشین رو شکست و اهسته گفت: معذرت می خوام.

زیر لب گفتم: یعنی اینقدر سخت بود؟؟

با زیرکی گفت: خیلی.

متعجب نیم چرخ روی صندلی زدم و کامل به سمت سام برگشتم و گفتم: مگه شنیدی چی گفتم؟؟

با خنده گفت: من گوشام تیزه.

شونه بالا انداختم: برام مهم نیست.

با هوشیاری گفت: چی؟ اینکه گوشام تیزه؟؟ یا اینکه حرفت رو شنیدم؟؟

موذیانه گفتم: هردوش.

خندید... خنده ای که جسمم رو سوراخ کرد و قلبم رو به آتش کشید... خنده ای جذاب و از عمق وجودش.

بعد از سکوتی طولانی گفت: همیشه اون شعری رو که وقتی سوار ماشین می شدم زمزمه می کردی رو

بخونی؟؟

برای عذاب دادنش گفتم: نه.

متعجب گفت: چرا؟؟

گفتم: چون دلم نمی خواد.

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت و گفت: مهم نیست.

حرف خودش رو به خودش پس دادم: کدومش؟؟

با خنده ای که به نظرم تمسخر الود اومد گفت: هردوش.

تا خونه فقط سکوت بینمون بود... سکوتی که من رو به وادی خیال می کشوند... خیالاتی واهی اما شیرین... از

اینکه سام همیشه و همه جا پشتیبان من بود خوشحال بودم... دلم می خواست همیشه همینطور باقی

بمونه... دلم می خواست تا ابد تو همین لحظه بمونم... زمان و مکان بایسته و من و سام رو از این فضا... از این

سکوت و از این اتاق گرم و متحرک جدا نکنه... از این برف زیبای زمستونی و از این عطر دل انگیز و تلخ که

مشامم رو نوازش میده و من رو تحریک می کنه تا بو بکشم و مثل زنبوری سرگردون روی این گل خوشبو

فرود پیام... هه... چه خیالاتی؟؟

با صدای زیبا و مردونه ی سام به خودم اومدم: فریماه خوابیدی؟؟ پیاده شو دیگه... رسیدیم..

به سمت سام برگشتم و گفتم: ممنون.

سرتکون داد: خواهش می کنم.

ماه ها گذشت و گذشت تا رسید به یه بعد از ظهر زیبای اردیبهشتی... اونروز خسته از درس خوندن به فکر

افتادم تا برای صرف قهوه به نشیمن برم و کنار مادر جون و پدرجون که صدای ضعیف صحبت هاشون نا

معلوم و ناواضح به گوشم می رسید بشینم...

از پله ها سرازیر شدم اما هنوز به پیچ پله ها نرسیده بودم که حرف مادرجون تو همون پله ی ششم

میخکوبم کرد: وحید جان فکر کنم دیگه وقتشه برای سامی استین بالا بزنیم.

شنیدن همین حرف کافی بود تا دو پله به عقب برگردم و گوش تیز کنم...

پدرجون با همون ارامش همیشگی جوابش رو داد:می بینی که میگه زن نمی خوام.
مادرجون با اصرار گفت:میدونم دروغ میگه...اون از خجالتشه که تا حالا حرفی نزده ولی دیگه داره ۳۰سالش
میشه...به اون بذاری که تا اخر عمرش مجرد می مونه.
پدرجون تک خنده ای کرد و گفت:اولا"سام فقط ۲۹ سالشه...دوما"میگی چیکار کنم زوری که نمیشه براش
زن گرفت.
مادرجون نخودی خندید و گفت:من از مژگان دختر آقای محتشم خوشم اومده...هم خوشگله هم خانم و با
وقاره...تو بهش پیشنهاد بده...یا نه من بهش می گم تو فقط با آقای محتشم حرف بزنی.
صدای باز کردن خش خش کاغذ روزنامه تو سالن پیچید و بعد هم صدای پدرجون:باشه تو با سام حرف
بزن...اگه قبول کرد من با محتشم حرف میزنم...
سر جام میخ شده بودم و بدون اینکه بفهمم به پهنای صورتم اشک ریخته بودم...پله هارو عقب عقب بالا
رفتم و بعد مثل جن زده ها با گریه برگشتم و به سمت اتاقم دویدم...درو رو خودم قفل کردم و روی صندلی
میز ارایشم رو به روی آئینه نشستم و به اشکهای بی امانم که مثل مروارید های پاک و درخشان روی گونه
های صافم می غلتیدند خیره شدم و نا خودآگاه این اهنگ رو زبونم جاری شد:
برای خواب معصومانه ی عشق کمک کن بستری از گل بسازیم/
برای کوچ شب هنگام وحشت کمک کن با تن هم پل بسازیم/
کمک کن سایبونی از ترانه برای خواب ابریشم بسازیم/
کمک کن با کلام عاشقانه برای سقف شب مرهم بسازیم/
بذار قسمت کنیم تنهایمونو میون سفره ی شب تو با من/
بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خودگذشتن....
بدون اینکه متوجه حرکات هیستریکم باشم هر بار در کشو رو باز می کردم و یه لاک از توش بیرون می
اوردم و رنگش رو روی یکی از ناخن های بلند و کشیدم پخش می کردم...و باز دوباره یه لاک دیگه با یه
رنگ دیگه...انقدر این کار رو تکرار کردم که دیگه ناخنی باقی نمونه بود که رنگ بزنی...
کف دستام رو روی میز گذاشتم و انگشتم رو از هم باز کردم و همون طور که اشک میریختم و زیر لب
اهنگ رو زمزمه می کردم به ناخن هام نگاه می کردم که هر کدوم به رنگی دراومده
بودن...سبز...قرمز...ابی...زرد...نارنجی...صورتی...سرخابی...

به چشمهای قرمز و متورم تو ائینه خیره شدم و بی هوا سوالی از خودم پرسیدم: تو چی کم داری فریماه؟؟
زیبایی؟؟ خوش پوشی؟؟ خوش هیکلی؟؟ تحصیل کرده بودن؟؟ وقار؟؟ متانت؟؟ اخه تو چی کم داری که
هیچ کس تو رو نمی بینه؟؟ نه تنها سام بهت علاقه ای نداره که حتی خانواده اش هم تو رو لایق عروسشون
بودن نمی بینن...حاضرن به غریبه عروسشون باشه اما تو نه...خدایا اخه مگه من چی کم دارم؟؟
یک آن مثل دیوونه ها به خودم اومدم و به خودم توپیدم: بسه فریماه...بسه تمومش کن...سام رو فراموش
کن...

بلند شدم و جلوی ائینه ایستادم..محکم...سفت و سخت و بلند گفتم: فراموشش می کنم...تمومش می
کنم...هر چقدر تحقیر شدم دیگه کافیه..اره...دیگه کافیه...

دو هفته از اون ماجرای تلخ و فراموش نشدنی گذشت...مثلا" داشتم فراموش می کردم اما خودم می
دونستم که هر بار از بار قبل ناموفق ترم و هر بار که می خوام سعی کنم نبینمش بیشتر از دفعه ی قبل
دلتنگش میشم...مگه میشد فراموش کرد؟؟اون همیشه جلوی چشمم بود...سر میز شام..صبح موقع
رفتن..مهمونی ها...گردش ها و گاهی اوقات خریدهها...همیشه و همه جا جلوی چشمم بود و هرگز هم
فراموش نمیشد...

از صبح خودم رو تو اتاق زندانی کرده بودم و ناهارم رو هم به زور خورده بودم...

ساعت ۵ بعد از ظهر بود که ساحل اومد سر وقتم...که ای کاش نمی اومد...تقریبا" اواخر اردیبهشت ماه بود و
خورشید هر روز داغ تر از روز قبل بر زمین پهنه می گستراند و دست زیر چانه و خندان به تماشای زمین
می نشست و هر روز بیشتر از دیروز در اسمون خودنمایی می کرد...

تو اتاقم نشسته بودم و طبق معمول این چند هفته اهنگی ملایمی هم در حال پخش بود که صدای ساحل
منو از خلسه بیرون کشید: فریماه؟؟ کجایی دختر؟؟

سرم رو بلند کردم و به ساحل نگاه کردم: تو اینجا چی کار می کنی؟؟

ساحل سر تکون داد: معلومه تو هپروتی ها...بابا یک ساعته دارم در میزنم...دیدم جواب نمیدی بی اجازه اومدم
تو.

خندیدم...یه خنده ی تلخ: نشنیدم..مهم نیست بشین.

روی تک مبل رو به روی تخت نشست و بی مقدمه...با خنده ای شوخ و شیطون گفت: مزده بده.

با تعجب گفتم: مزده برای چی؟؟

خنده ی بلندی سر داد و گفت: حدس بزن.

بی حوصله گفتم: حال ندارم خودت بگو.

با خنده گفت: یا حدس بزن یا مژدگونی بده تا بگم.

خسته گفتم: چقدر می خوای؟؟ یا بهتر بگم... چی می خوای؟؟

ذوق زده گفت: سرویس زمردی که مامان بابا برای تولدت خریدن رو برای فردا شب بهم قرض بده.

به سمت صندوق جواهراتم رفتم و جعبه ی سرویس رو بیرون آوردم و همون طور که به دست ساحل میدادمش گفتم: خوب.. حالا می فرمائید فردا شب چه خبره که اینقدر ذوق زده ای؟؟

نخودی خندید و گفت: از کجا فهمیدی خبر مربوط به فردا شبه؟؟

کلافه گفتم: خودت گفتی سرویس رو برای فردا شب می خوای... خوب حدس زدم فردا شب باید یه خبری باشه.

ساحل دستهایش رو بی معنی تو هوا تکون داد و گفت: آفرین درست حدس زدی.. فردا شب قراره....

مکث طولانی عصبیم کرد: می خوای بگی یا نه؟؟

ساحل مودبانه گفت: دارم خواهر شوهر میشم... قراره فردا شب برای سام بریم خواستگاری.

مثل یخ وا رفتم و ماتم برد... نزدیک بود همون جا بزنم زیر گریه... خدایا این دیگه چه مصیبتی بود؟؟

ساحل دستش رو جلوی صورتم تکون داد و با خنده ای سرخوش گفت: چرا ماتم برده دختر؟؟

سعی کردم با هر بدبختی ای شده لبخند بزنم و گفتم: خیلی خوبه... شوکه شدم... فکر نمی کردم سام حالا حالاها تن به ازدواج بده... اما مثل اینکه اشتباه می کردم.

ساحل دوباره خندید... خنده هاش رو اعصابم دوی مارا تن می رفت: اره کلک... اما بگم ها مامان دو هفته اس داره رو مخش کار می کنه... دیشب که بابا بحثش رو وسط کشید سام سرش رو پایین انداخت و هیچی نگفت...

بابا هم بل گرفت و گفت: مبارکه سکوت علامت رضایته... سام هم بی حرف بلند شد رفت تو اتاقش... مامان هم اینو به حساب خجالتش گذاشت... خلاصه فردا قراره بریم خواستگاری دختر اقای محتشم... اسمش مژگانه... لیسانس زیست شناسی داره... خوشگله... اما خوب به پای شما که نمیرسه...

حس کردم لحن ساحل رنگ و بویی از طعنه داره... یا یه جورایی معنی داره اما کنجکاوی نکردم... شاید هم یه جورایی حسرت می خورد که زن برادر آینده اش خیلی خوشگل نیست.

ساحل یک ساعت تمام حرف زد و از خانواده ی مژگان گفت... دیگه داشتیم عصبانی میشدم و دلم می خواست خفه اش کنم که خودش حرفش رو تموم کرد و منو با تنهایی هام تنها گذاشت و رفت..

ساحل رفت و من رو تو حیرت و ناباوری رها کرد... بدون اینکه بفهمه حرفهای چه به روز من آورد و قلبم رو هزار تیکه کرد... به قدری ناراحت و نا اروم بودم که دست انداختم روی میز گرد وسط مبل ها و هر چی روزنامه و جزوه و مجله روی میز بود رو با شتاپ پرت کردم رو زمین....

از جعبه ی دستمال کاغذی چند برگ دستمال برداشتم و با حرص ریز ریز کردم... دلم می خواست همه رو بکشم و همه چیز رو نابود کنم... اینقدر عصبانی بودم که دلم می خواست مژگان رو با چاقو تیکه تیکه کنم....

قلبم شکسته بود و هر تیکه اش یه جا افتاده بود و من باید با سختی و بدبختی همه ی تیکه هاش رو از اینور و اونور جمع می کردم و با حوصله و غصه... با اشکام بندشون میزدم... اما وقتی به اطرافم نگاه می کردم حس می کردم که یه تیکه از قلبم گم شده و دیگه هرگز پیدا نمیشه... اون همون تیکه از قلبم بود که به سام سپرده بودم و اون با بی رحمی دورش انداخته بود... و من باید تا آخر عمر با یه قلب نصفه نیمه سر می کردم... باید با همین قلب نیمه کاره زندگی می کردم و با این زندگی می سوختم و می ساختم...

یک شبانه روز تو همین حس ها غلتیدم و شناور شدم و جنگیدم تا تونستم با هر بدبختی که بود به خودم مسلط بشم... ساعت ۸ بود که سر میز شام رفتم... همه نیمه حاضر بودن و تصمیم داشتن بعد از صرف شام به طرف منزل محتشم... یا بهتر بگم به سمت قتلگاه من حرکت کنن...

مادرجون وقتی با ظاهر نا حاضر من رو به رو شد با تعجب گفت: فریماه جان چرا هنوز آماده نیستی؟؟

با این حرف مادرجون همه ی سر ها به سمت من برگشت... پشت میز نشستیم و گفتیم: مگه قراره منم با شما پیام؟؟

مادرجون متحیر گفت: خوب معلومه که قراره بیای... پس چی فکر کردی؟؟

پدرجون هم مقتدر گفت: ما بدون تو نمی ریم.

ساحل هم مداخله کرد: تو هم عضوی از این خانواده ای.

سعی کردم از زیر رفتن به این مهمونی در برم اما نشد...

پدرجون بعد از اتمام غذا محکم گفت: تا تو حاضر بشی ما منتظر می مونیم.

خواستم اعتراض کنم که گفت: سریع تر آماده شو فریماه جان...

به ناچار به اتاقم رفتم و از بین لباسهام یه کت شلوار شکلاتی رنگ بیرون اوردم و پوشیدم موهام رو ساده بالای سرم جمع کردم و یه مانتوی کرم رنگ پوشیدم با شال شکلاتی رنگ... به زدن یه رژ لب صورتی اکتفا کردم و رفتم پایین...

پدرجون بادیدن من گفت: ایشا!... عروسی تو فریماه جان...

ساحل هم با طعنه گفت: خیلی خوشتیپ شدی بابا یه جا هم برای ما میذاشتی....

به سام نگاه کردم تو اون کت شلوار دودی رنگ معرکه شده بود... با خنده ای تلخ به سمت در سالن رفتم و رو به پدرجون گفتم: اگه اجازه بدید من و ساحل با ماشین من بیایم.

لبخندی زد و گفت: پس شما پشت ما بیاید تا راه رو گم نکنید.

مقابل یه خونه ی ویلایی توقف کردیم... خونه ی آقای محتشم...

با دیدن دم و دستگاہ محتشم تو دلم گفتم: تو کجا و اینا کجا... تو دختر یه گدای معتاد و اون دختر یه کارخونه دار پولدار... همون بهتر که همه چیز تموم بشه.

وارد سالن که شدیم آقای محتشم به گرمی از من استقبال کرد...

چند دقیقه بعد از اینکه نشستیم و صحبت ها گل انداخت متوجه شدم که مژگان مادر نداره... و ۷ سال پیش اونو تو یه تصادف از دست داده...

دلم براش سوخت اما همون موقع تو دلم با بی رحمی گفتم: دیوونه اگه اون مادر نداره... تو هیچ کس رو نداری... پس بهتره برای خودت دل بسوزونی...

وقتی مژگان وارد سالن شد قیافه ی سام و ساحل دیدنی بود... و قیافه ی من هم ایضا!... یه دختر قد بلند با هیکل رو فرم و تراش خورده... چشمای درشت عسلی و پوست سفید... یه بینی قلمی که البته بهش می خورد عملی باشه... در کل دختر فوق العاده جذابی بود... و با اون کت دامن جذب و شیری رنگ جذابتر هم به نظر می رسید...

من حق داشتم تعجب کنم اما دلیل تعجب سام و ساحل رو نمی فهمیدم... اون که مژگان رو قبلا دیده بودن... پس چرا اینجوری مبهوت شدن؟؟ یاد حرف ساحل افتادم: خوشگله ولی به پای شما که نمیرسه...

زیر لب گفتم: اینکه از منم خوشگلتره....

تا آخر شب به زور خودم رو نگه داشتم تا به خاطر حریف قدری که پیش روم بود گریه نکنم... با دیدن مژگان خودم رو مغلوب و شکست خورده می دیدم و حتی اگه تا قبل از اومدنمون به اینجا سر سوزی هم امید داشتم اونم از بین رفته بود...

تا آخر مهمونی از بغضی که تو گلوم نگه داشته بودم گلو درد گرفتم اما هنوز هم اون لبخند مضحک و مصنوعی روی لبام می درخشید...

وقتی از خونه اشون بیرون اومدیم نفس عمیقی کشیدم... دلم بهم اومد و حالت تهوع بهم دست داد... چشمام گیج می خوردن و نمی تونستم رانندگی کنم... بنابر این سوئیچ رو دادم به ساحل و خواستم که اون پشت فرمون بشینه... سرم داشت از درد می ترکید...

رو به ساحل پرسیدم: مژگان که خیلی خوشگل بود پس چرا دیروز بهم گفتی به پای من نمیرسه اون که از منم خوشگل تر بود...

ساحل لبخندی زد و گفت: بابا من نزدیک ۵-۶ ساله مژگان رو ندیدم... اون موقع ها خیلی لاغر تر از این بود... پای چشماش گود افتاده بود و صورتش پر از جوش بود تازه دماغشم عمل نکرده بود... اصلاً "این مژگان با اون مژگانی که تو ذهن من بود زمین تا اسمون فرق داره... ولی خدایی خیلی ناز بود ها..."

از زور غم و سردرد اشک از چشمام جاری شد... وهمون سردرد شد سر آغازی برای بیماریم...

شب رو با یه قرص آرامبخش به صبح رسوندم اما...

صبح با بدبختی چشمای متورم و تب دارم رو از هم باز کردم... گلوم می سوخت و صدام در نمی اودم... هنوز هم سردرد داشتم...

سعی کردم از جام بلند شم اما سرم گیج رفت و دوباره روی تخت افتادم... با تلفن از ثریا خانم درخواست قرص کردم...

وقتی ثریا خانم وارد اتاق شد و قیافه ی منو دید به صورتش زد و گفت: خاک بر سرم فریماه جان چه به روز خودت آوردی؟؟

بدون حرف قرص رو از ثریا خانم گرفتم و به زور خوردمش... گلوم به قدری متورم بود که اب دهنم نمی تونستم قورت بدم... وقتی روی تخت دراز کشیدم ثریا خانم به پیشونیم دست زد و با ترس گفت: وای داری تو تب می سوزی... بعد هم به سرعت از اتاق بیرون رفت و دقایقی بعد با مادرجون برگشت...

مادرجون هم وقتی به پیشونیم دست زد با ترس به ثریا خانوم گفت: زنگ بزن به دکتر واعظی بگو زود خودشو برسونه تنش کوره ی اتیشه.

ساعتی بعد دکتر بالای سرم حاضر شد و بعد از تجویز یه نسخه ی بلند بالا ترکمون کرد... ثریا خانم هم فوری اقا کریم رو صدا زد و ازش خواست تا دارو هام رو بگیره...

اما مگه دارو اثری داشت... سه روز تموم تو تب می سوختم... تمام اب بدنم تحلیل رفته بود و از داغی زیاد چشمام باز نمیشد... پوست صورتم و لبام خشک شده بود و پای چشمام گود رفته بود...

چهره ام به زردی میزد... گریه همدم تمام شب های من بود و تب و غصه و بغض تنها همراه روزهای بی کسیم..

بعد از پنج روز با قرصهای مسکن و تب بر حالم کمی بهتر شد...

روی مبل نشسته بودم و مجله می خوندم که تقه ای به در خورد... می دونستم مادر جونه چون دقیقه ای یه بار بهم سر میزد و بیش از اندازه بهم محبت می کرد...

ساعت ۹ شب بود... اولین شب خردادی... یه شب زیبا و پر ستاره... برای اینکه مادر جون خیالش راحت بشه که حالم خوبه به سختی بلند شدم و پشت پنجره ایستادم تا وانمود کنم حالم خوبه... ولی فقط خدا می دونست که تو دلم چه غوغاییه... فقط خدا می دونست که چطور هر روز مثل شمع اب میشدم و تو خودم فرو می رفتم...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکار ضد و نقیضی رو که تو سرم در حال دعوا بودن رو دور بریزم...
اهسته گفتم: بفرمائید.

صدای باز و بسته شدن در با قطع شدن برق ها هماهنگ شد... ترسیدم و جیغ خفه ای کشیدم..

صدای گرم و آشنایی تو گوشم پیچید: نترس فریماه برق رفت...

توی تاریکی برگشتم و به هیکل تنومند و سینه ی ستبر سام که تو چند قدمی من ایستاده بود نگاه کردم و حیرت زده پرسیدم: تویی سام؟؟

بعد از مکثی طولانی به حرف اومد و گفت: اره منم...

صدای مادر جون از دور به گوشم رسید: فریماه جان نترسی مادر برق رفته... الان میگم ثریا بیاد روشنایی اتاقتو روشن کنه.

سام اروم گفت: نه... نذار کسی بیاد بالا.

صدام رو بالا بردم: مادر جون نیازی نیست من دیگه دارم می خوابم.

مادرجون با همون صدایی که خفه به گوشم می رسید گفت: باشه... پس اگه نخواستی بخوابی زنگ بزن ثریا
بیاد روشنایی رو روشن کنه... خودت نیای پایین ها تاریکه از پله ها میوفتی خدای نکرده...

با گفتن چشم مادرجون به بحث بیهودمون پایان دادم...

سام به سمت پنجره رفت... پرده رو با دست کنار کشید و نور کم و دلفریب مهتاب تو اتاق سرک کشید و
چهره ی سام رو نیمه روشن کرد... هاله ای از نور زیبای مهتابی روی تخت افتاد... موهای سام زیر نور می
درخشید و عطر تلخ و مست کننده اش تو فضای اتاق پیچیده بود...

نمی دونم چند ثانیه یا شاید هم چند دقیقه بود که بهش خیره بودم و تک تک اجزای صورتش رو تو نور ماه
بررسی می کردم که سام به حرف اومد: بشین... باهات کار دارم.

همچنان ایستاده بودم... گیج پرسیدم: چرا روشنایی رو روشن نمی کنی؟؟ چرا نخواستی کسی بیاد بالا؟؟
سام یه قدم بهم نزدیک شد و گفت: اینجوری بهتره... خوبه که وقتی حرف میزنم نمی بینمت و گرنه شاید
پشیمون بشم... خواهش می کنم بشین...

همون جا روی لبه ی تخت نشستم و منتظر شدم... سام همون جا ایستاده بود نگاهم می کرد... یه نگاه
عجیب... سکوت بینمون طولانی شد... طولانی تر از تحمل من... به حرف اومدم: چرا چیزی نمی گی؟؟
سام برگشت و پشت به من رو به پنجره ایستاد و همونطور که دست تو موهای پر و مشکیش می برد به
مهتاب خیره شد... از حرکاتش میشد فهمید که درونش چه تلاطمی برپاست... و چقدر نا ارومه و گفتن
حرفی که نمی دونستم چیه براش چقدر سخته...

باز هم سکوت بینمون کش اومد... شاید دقیقه ها به پنج تا رسیدند که سام برگشت سمتم و خیلی بی مقدمه
گفت: متاسفم.

جا خورده گفتم: برای چی؟

غمگین گفت: برای همه چیز... برای همه ی غذایی که این چند وقته از دستم کشیدی ولی خوب ببخش
دست خودم نبود... هیچ چیز دست خودم نبود... نه احساسم... نه غرورم و نه غیرتم...

همچنان تو بهت و حیرت معلق بودم. حرف های سام رو بی سر و ته تصور می کردم و حس می کردم داره
هذیون می گه...

ولی اون بی توجه به افکار من ادامه داد: راستش... نمی دونم چطور بگم... شاید دارم اشتباه می کنم ولی دیگه
طاقت ندارم... دو سال تموم تحمل کردم و عذاب کشیدم اما دیگه کافیه... دیگه کاسه ی صبرم لبریز شده و

نمی تونم تحمل کنم...منو ببخش که عذابت دادم فریماه ولی چی کار کنم که این غرور لعنتی نمیزاشت درست فکر کنم...ولی حالا بیدار شدم...باید اعتراف کنم فریماه...باید اعتراف کنم...باید بگم که دو ساله چی می کشم...باید بگم دوساله که تو تمام ذهن و روح منو مال خودت کردی...باید اعتراف کنم که من بدون تو هیچی نیستم فریماه...هیچی...شاید فقط یه مرده ی متحرک...یه جسم بی جون...من...من...فریماه من...من عاشقت شدم فریماه...دوست دارم.

اینو گفت و سریع به سمت پنجره برگشت و دوباره به ماه خیره شد...

دست و پام یخ کرده بود...عصبی بودم و فکر می کردم سام داره سر به سرم میذاره و می خواد عذابم بده...گیج و منگ بودم و هیچ اراده ای از خودم نداشتم...کم آورده بودم...واقعا" کم آورده بودم...

با بغضی که تو گلوم نشسته بود و من دلپیش رو نمی دونستم نالیدم:داری شوخی می کنی سام...می خوام سر به سرم بذاری؟؟

سام برگشت و بی تردید جلوی پام زانو زد و بی پروا دستام رو تو دستای گرم و مردونه اش گرفت و گفت:به خدا هیچی دروغ نیست فریماه...هیچی بازی نیست...شوخی نیست فریماه من دوست دارم...از همون روزهای اولی که پاتو تو این خونه گذاشتی و با من سر یه میز نشستی عاشقت شدم...از همون لحظه ای که باهامون اومدی گردش...از همون لحظه ها بود که یه چیزی تو وجودم ریشه دووند و روز به روز رشد کرد و تمام جسم و روح من رو تحت سلطه ی خودش گرفت...فریماه بگو که تو هم حس منو داری...بگو که تو هم مثل من بیتابی...بگو که به خاطر خواستگاری من از مژگانه که پنج روزه داری تو تب می سوزی و همه رو نگران کردی و منو بیشتر از همه...بگو.

قطره اشکی تند و تلخ از گوشه ی چشمم افتاد...با خشم گفتم:برای همین نگرانیه که بهم سر زدی؟؟این چه دوست داشتنیه که حتی یه بار هم بروزش ندادی؟؟این چطور عشقیه که معشوقه ات رو اینقدر عذاب میدی؟؟هان؟؟بگو...نه من عاشقت نبودم و نیستم...تو یه دیوونه ای...تمام این مدت تحقیرم کردی و عذابم دادی...کوچیکم کردی و وجودم رو نادیده گرفتی...این چطور دوست داشتنیه؟؟من این عشق رو نمی خوام...نمی خوامش لعنتی...اینا رو با حرص گفتم و اشکام رو هم به دنبالش روونه کردم...صورتتم رو به سمت دیگه ای برگردوندم و سعی کردم هق هقی رو که هر آن ممکن بود فضای اتاق رو بشکنه و دیوار سکوت رو فرو بریزه تو گلو خفه کنم.

سام دست زیر چونه ام انداخت و صورتتم رو به سمت خودش برگردوند و تو چشمای نمناک و تب دارم خیره شد و گفت:خیلی عذاب کشیدی می دونم...خیلی وقته که حس می کنم دوسم داری...ولی چی کار کنم که این غرور لعنتی مانع میشد...تازه از اون گذشته تا میومدم بهت روی خوش نشون بدم و ابراز علاقه کنم

صدای بابا تو گوشم می پیچید که روز قبل از اومدنت بهم گفته بود باید تو رو مثل یه خواهر دوست داشته باشم ولی من نتونستم... با دیدن تو نتونستم فکر کنم خواهری... نگاهت... شیطنت هات... کل کل هات... حرف هات... همه و همه تو قلب من نفوذ می کرد و منو هر روز بیشتر بهت وابسته می کرد... اما امشب دیگه خسته شدم... بعد از دو سال امشب دیگه بریدم فریماه... تو رو خدا بگو که من اشتباه نمی کنم... بگو که تو هم منو دوست داری....

سکوت دوباره و هزار باره بینمون طولانی شد... تا اینکه سام دوباره به حرف اومد و با صدایی نرم و ملایم گفت: خیلی عذابت دادم عزیز دلم... نه؟؟

با بغض و اشک سر تکون دادم که یعنی اره...

سام با لبخندی که اتیش به دلم میزد گفت: جبران می کنم... قول میدم... دیگه حتی نمیذارم یه لحظه هم از دور بشی... فقط بگو که تو هم منو دوست داری.

لحظه ای تردید کردم و پیش خودم گفتم: فریماه تو به سام نمی خوری... تو یه دختر از یه خانواده ی سطح پایین... پدر معتاد... بدون مادر... چطور می خوای این مرد رو خوشبخت کنی؟؟

فکر های عجیب رو از ذهنم دور کردم و پیش خودم گفتم: نه... اون تو رو دوست داره و تو هم اونو دوست داری و این تنها چیزیه که مهمه... پس افکار بی ربط رو از خودت دور کن و به آینده ای که همیشه تو نظرت بود... به رویاهات... و به آرزوهایی که فکر می کردی دست نیافتنی ولی حالا دست یافتنی شدن فکر کن... تازه مگه تو می تونی بدون سام زندگی کنی؟؟ مگه میشه؟؟ خودت رو بین... بین خواستگاری سام از اون دختره تو روبه چه حال و روزی انداخته... چطور می خوای تا آخر عمرت بدون اون زندگی کنی... بس کن فریماه تو بدون سام نمی تونی ادامه بدی... نمی تونی...

من تو افکار خودم غرق بودم و اصلاً "هم متوجه سام نبودم که داشت با ترس و تردید منو نگاه می کرد....

از سکوت بینمون کلافه شد و گفتم: جون به سرم نکن فریماه... حرف بزن.

سرم رو کمی بالاتر اوردم و تو چشمایی که از شوق خواستن لبریز بود زل زدم و گفتم: قول میدی دیگه اینطوری عذابم ندی؟؟ قول میدی هرگز ترکم نکنی؟؟ قول میدی هیچ وقت تنهام نداری؟؟

با لبخند خیلی اهسته زمزمه کرد: قول میدم.

نگاهی از سر رضایت بهش انداختم و در حالی که از شرم بی جای خودم خنده ام گرفته بود سر به زیر انداختم و گفتم: منم قول میدم که همیشه کنارت بمونم...

خنده ای کرد و همونطور که دستام رو محکم تو دستاش گرفته بود از جا بلند شد و روی تخت کنارم نشست و گفت: قول میدم تو رو خوشحالتترین و خوشبختترین زن دنیا کنم فریماه...و با سرعتی غیر منتظره گونه ام رو بوسید و پا به فرار گذاشت اما پاش به پایه ی تخت گیر کرد و افتاد زمین...در حالیکه می خندیدم گفتم: حقته تا تو باشی که دیگه دزدکی و زورکی کاری رو نکنی...

سام از رو زمین بلند شد و سینه به سینه ام ایستاد و با شیطنت گفت: یعنی تو نمی خواستی؟؟
سر تکون دادم: نه.

سام یه قدم جلو اومد و من یه قدم عقب رفتم...اینکار اونقدر تکرار شد که پشت پام به لبه ی تخت خورد و بی اختیار نشستم رو تخت و این مصادف شد با اومدن برق ها و روشن شدن اتاق...

سام لبخندی زد و در حالیکه به سمت در می رفت گفت: از فردا شب همین موقع مال من میشی...مال خود خودم...و از اتاق بیرون رفت و منو با دنیایی از آمال و آرزو ها و برنامه برای آینده تنها گذاشت.

بعد از ظهر روز بعد ساحل با ذوق و شوق به سراغم اومدم...صورتتم رو بوسید یه لباس ابی ماکسی برام انتخاب کرد تا برای شب بیوشمش...

بعد از شام با یک دنیا اضطراب در حالیکه حتی یه لقمه از غذام رو زیر نگاههای خوشحال و خریدارانه ی پدرجون و مادرجون نتونسته بودم بخورم به اتاقم برگشتم و آماده شدم...همون پیرهن ابی رو پوشیدم و ارایش ملایمی هم کردم و موهام رو به زیبایی سشوار کشیدم...

آماده روی تخت نشسته بودم و از استرس انگشتهام رو تو هم می پیچوندم که صدای مادر جون به گوشم رسید: فریماه جان مادر یه لحظه بیا پایین...تا اون لحظه هیچ کس به جز ساحل درمورد پیشنهاد سام حرفی نزده بود...ساحل هم فقط گفته بود آماده بشم و به بقیه ی چیزها کار نداشته باشم...

با ترس در اتاقم رو باز کردم و با دلهره ای وصف نشدنی پله ها رو یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم به سالن رسیدم...

ساحل به محض دیدن من کل کشید و دست زد که پدرجون با لحن محکمی بهش گفت: ساحل این کارا چیه؟؟

ساحل خاموش و ساکت در حالیکه ریز ریز می خندید به من چشم دوخت....

نظری کوتاه و پر اضطراب به تک تک افرادی که تو سالن نشسته بودن انداختم...همه رسمی و مجلسی لباس پوشیده بودن...سام کت شلوار زرشکی رنگ و مخملینی به تن داشت که با سبد گل‌های رز سرخ جلوی پاش حسابی همخونی داشت....

پدرجون به مبل کنار دستیش اشاره کرد و خواست تا بشینم...

وقتی نشستم ثریا خانم با یه سینی چای وارد شد و نگاهی از روی شعف به من انداخت و سینی رو دور گردوند...

بعد از اینکه چای در سکوت ناروم سالن صرف شد پدرجون محکم و قاطع سخن بر لب راند: فریماه جان بابا...دلم می خواد خوب به حرفهام گوش کنی بعد از اون خوب فکر کنی و بعد تصمیم بگیری...مثل اینکه این اقا سام ما بر خلاف انتظار ما واله و شیدای شما شده...فریماه جان نزدیک سه ساله که داری با ما زندگی می کنی و خودت می دونی که دیگه عضوی از این خانواده هستی خودت تو این چند سال سام رو دیدی و با اخلاق و رفتارش اشنایی داری...منم بهتر از هرکسی می دونم که سام پسر هوس بازی نیست و اگه الان این در خواست رو مطرح کرده پس حسابی روش فکر کرده و همه ی جوانب کار رو در نظر گرفته...دلم نمی خواد فکر کنی که چون نون و نمک مارو خوردی مجبوری این پیشنهاد رو بپذیری و تن به این ازدواج بدی...نه این طور نیست..دلم می خواد خوب فکراتو بکنی...هر چند که خودت سام رو می شناسی و فکر نمی کنم نیازی به فکر کردن داشته باشی...دلم می خواد به سام نگاه کنی و ببینی می تونی اونو به عنوان شوهر در کنار خودت بپذیری یا نه؟؟ اگه ذره ای احساس به سام داری بگو...اگه هم نداری چیزی تغییر نمی کنه و تو همون فریماه دختر خونده ی ما باقی می مونی...حالا بگو نظرت چیه؟؟

سر به زیر انداختم و سکوت کردم...چی باید می گفتم...می گفتم نیازی به فکر کردن نیست و من و سام دیشب همه ی حرفهامونو به هم زدیم؟؟ و این مراسم واقعا "خنده دار و بی مورده"؟؟

پدرجون وقتی سکوت طولانی من رو دید با زیرکی گفت:سکوت علامت رضایته دیگه؟؟

سرم پایین بود داغ کرده بودم..به ارومی گفتم:هر چی شما صلاح بدونید.

مادرجون با گفتن:پس مبارکه جو سنگین حاکم بر فضا رو تغییر داد و ساحل هم با دست و سوت همراهیش کرد...

مادرجون با مهربونی گونه ام رو بوسید و گفت:ایشاا...که به پای هم پیر بشید...بعد رو به سام ادامه داد:انگشتر رو بیار دست عروس نازنینم بکن ببینم اندازشه یا نه...تو که مارو با خودت نبردی و بعد در حالیکه همه رو به خنده انداخته بود دستم رو گرفت و بلندم کرد...ایستادم و سام هم مقابلم قرار گرفت از جیب کتش جعبه ای بیرون آورد و درش رو باز کرد و از توش یه انگشتر ظریف و زیبا بیرون کشید...دست یخ کرده و بی رمقم رو از کنار بدنم بالا آورد و انگشتر رو در جای مناسب خود جا داد و لبخندی به زیبایی رز های شکفته شده به روم پاشید.

اون شب با بقیه ی شب های زندگیم فرق داشت...همه چیز رنگ عشق به خودش گرفته بود...رنگ شور و هیجان..غم و غصه از دلم رخت بر بسته بود و نا امید و نالان پشت به من فرار می کرد به نا کجا آباد و من رو با تمام شادی های وصف ناشدنییم تنها می‌ذاشت...تا به خودم ببالم و با شور و شعف هر دم لبخند بزنم و به آینده ای خوش و سرنوشتی زیبا فکر کنم و خدا رو هزاران بار شکر کنم.

قرار بود صبح همون روز بریم محضر و عقد کنیم...ساعت ۶ صبح بود که تقه ای به در اتاقم خورد و ساحل بی سر و صدا وارد اتاق شد.

نیمخیز شدم و با سر به ساعت دیواری اشاره کردم و گفتم:ساحل جان مثل اینکه خیلی ذوق داری که من زن داداشتم بشم...بابا قراره ما ساعت دهه چرا الان اومدی؟!

ساحل کنارم نشست و مضطرب گفت:نه بابا...دارم از دلشوره خفه میشم...فریمه تو می دونی برای عقد رضایت پدر لازمه و اگر فوت کرده باشه باید گواهی فوت نشون بدی؟

با حالتی بامزه پرسیدم:همه ی اضطرابت مال اینه؟؟

ساحل از خونسردی من تعجب کرد و گفت:اره بابا تا صبح خوابم نبرد از دیشب تو مراسم این فکر مثل خوره به جونم افتاده.

بی رمق و کسل از روی تخت بلند شدم و از تو کشوی زیر کتابخونه برگه ای بیرون کشیدم و مقابل چشمای حیرت زده و گشاد شده ی ساحل گرفتم و گفتم:اینم گواهی فوت...دیگه چی می خوای؟

ساحل بیشتر تعجب کرد و تا جایی که می تونست پلک هاش رو از هم باز کرد و گفت: ولی پدر تو که زنده اس...بعد با کمی مکث و تردید ادامه داد:نکنه تو این سه سال.

گفتم:آره زنده اس...البته نمی دونم تو این سه سال چی به سرش اومده...من الان ۶ ساله که از پدرم بی خبرم...درست ۱۱ سالم بود که مجبور شدم پا به محلی به نام پزشکی قانونی بذارم تا هویت فردی رو که کلانتری می گفت پدرمه رو تشخیص بدم...منم که کوچیک بودم و ناتوان و فقط چون من تنها اقوام درجه ی یک بودم حق اینکار رو داشتم...چون اون موقع کوچیک بودم و حالم از اون مکان پر تعفن بهم می خورد..با دیدن جنازه ای که در اثر تصادف با موتور هیچی از صورتش باقی نمونده بود ترسیدم و بدون اینکه بیشتر از یک ثانیه به صورتش نگاه کنم هویتش رو تایید کردم...ما اون موقع جنازه اش رو خاک کردیم و براش سیاه پوشیدیم...تا اینکه سه سال بعد پدرم پیدا شد و مارو حیرت زده کرد...گفت که سه سال پیش یه موتوری کیفیتش رو میزنه و چند متر اونطرف تر تصادف می کنه...بابام همه چیز رو می بینه...حتی مراسم خاکسپاری رو اما به خاطر خلاقی که کرده بوده و من هیچ وقت نفهمیدم خلافتش چی بود جلو نمیاد و حرفی نمیزنه و خودش رو قایم می کنه تا آبا از آسیاب بیوفته...بعد از اینکه اومد و ما رو از زنده بودن

خودش مطلع کرد خواست تا در این باره حرفی با کسی نزنیم و بعدم رفت و ناپدید شد...تا حالا هم برنگشته و فقط خدا می دونه که چی به سرش اومده...کاش این گواهی فوت واقعی بود...ولی این گواهی فوت همون دزده که به نام پدر من ثبت شده.

ساحل در حالیکه از شنیدن وقایع گذشته متاثر شده بود و پا به پای من اشک می ریخت من رو تو بغلش گرفت و

گفت:اشکال نداره عزیزم...بگیر بخواب فکر این چیزها رو هم نکن...خیال منم راحت شد...دیگه گریه نکنی ها...دلم نمی خواد وقتی میریم محضر چشمات پف کرده باشه...بعد از گفتن این حرف از اتاق خارج شد و من رو با کوهی از خاطرات گذشته تنها گذاشت.

کمی خوابیدم و بعد با صدای سام چشمام رو به روی روز روشن و زیبا گشودم...

سام با لبخند گفت:پس بالاخره خانم خانما از خواب بیدار شدن...پاشو دیگه عروس خانم دو ساعت دیگه باید محضر باشیم...

با خنده بلند شدم و بعد از دوش گرفتن آماده شدم و در حالیکه سر تا پا سفید پوشیده بودم با سام از خونه خارج شدیم و به همراه بقیه به محضر رفتیم...

مراسم عقد به خوبی پایان یافت و هیچ مشکلی هم پیش نیومد..

شب هم جشنی خودمونی با حضور اقوام و دوستان برگزار شد و همه در جریان این اتفاق خوب قرار گرفتند و مراسم عروسی هم به بعد از امتحانات من موکول شد...

روزهای نامزدیمون یکی پس از دیگری با شعفی وصف ناشدنی و حال و هوای مخصوصش رو به اتمام بود و آخرین امتحان من خبر از اتفاقی جدید رو میداد و اون عروسی من بود...اوایل مرداد ماه بود...درست روز پنجم مرداد برای عروسی ما در نظر گرفته شده بود و قرار بود جشن تو خونه ی کیانی ها برگزار بشه...

سه روز قبل از عروسی برای خرید لباس و جواهرات با سام بیرون رفتیم...

به ۱۰-۱۵ تا جواهر فروشی سر زدیم و من بدبخت ۵۰تا لباس عروس امتحان کردم تا بالاخره بعد از چند ساعت گشتن بهترین و گرون ترین سرویس برلیان و لباس رو خریدیم...

ساعت ۸ شب بود که به خونه برگشتیم...سام خریدها رو تو اتاق من گذاشت و من خسته روی مبل افتادم...
ثریا خانم فنجونی قهوه برام آورد و گفت:خسته نباشی عروس خانم...

با لبخند تشکر کردم...

مادر جون از پله ها پایین اومد و گفت: به به خانومای کم پیدا...

من خندیدم و ساحل گفت: وای مامان نمی دونی که... این فریمه منو کشت تا به لباس انتخاب کنه... هر لباسی پوشیدی به ایرادی ازش گرفت... سام بیچاره دو ساعت تو ماشین نشسته بود... فکر کنم بدنش داشت فرم صندلی می گرفت که ما اومدیم...

مادرجون خندید و گفت: حالا چرا تو ماشین؟؟

ساحل قری به سر و گردنش داد و گفت: خانم نمی خواستن تا روز عروسی سام تو لباس عروس ببیندشون...

مادرجون با لبخند سر تکون داد و گفت: خوب کرد... میگن شگون نداره...

همون موقع هم سام از اتاق بیرون اومد و در حالیکه در رو می بست گفت: مادر.. بازم که شما رفتی تو جبهه ی فریمه.

مادرجون بلند خندید و گفت: من همیشه تو جبهه ی فریمه بودم.

سام کنارم روی مبل نشست و گفت: مامان کار بالا تموم شد؟

مادرجون سر تکون داد و گفت: آره... تموم شد.. فردا هم طراح دکوراسیون میاد تا دکورش رو درست کنه...

سام لبخندی از سر رضایت زد و تشکر کرد... آخه قرار بود ما تو همون خونه زندگی کنیم... چند تا کارگر و طراح داخلی آورده بودیم تا اتاق من و سام رو با هم یکی کنن و از توش یه اتاق بزرگ در بیارن... اون روزی که من از سام درخواست کردم تا تو همون خونه بمونیم از یادم نمیره... قیافه ی سام اون روز اونقدر جالب بود که هر وقت به اون روز فکر می کنم قیافه اش میاد جلوی چشمم...

اونروز دو تایی رفته بودیم دربند که ناهار رو اونجا بخوریم... تقریبا" یک ماه پیش بود...

وقتی نشستیم سام گفت که یه آپارتمان تو فرمانیه داره ولی به تعمیرات احتیاج داره و باید دکوراسیون داخلیش عوض بشه...

سرم رو روی شونه ی سام گذاشتم و گفتم: سامی من نمی خوام تو آپارتمان زندگی کنم...

در حالیکه با انگشتهای دستم بازی می کرد سرش رو روی صورتم خم کرد و گفت: پس سر کار خانم می خوان کجا تشریف ببرن؟

خندیدم و گفتم: هیچ جا.

سام چهره در هم کشید و گفت: منظورت چیه؟؟

در حالیکه ریز ریز می خندیدم گفتم: من دلم می خواد پیش پدرجون و مادرجون زندگی کنیم... تو خونه باغ.

سام با تعجب کمی صدایش رو بالا برد و گفت: چی؟

لبامو جلو دادم و گفتم: اینقدر تعجب داشت؟؟

آهسته گفتم: باور نمی کنم که تو بخوای تو همون خونه و پیش پدر و مادر من زندگی کنی.

با خنده گفتم: عزیزم فراموش نکن که اونا پدر و مادر منم هستن... در ضمن من عاشق خونه باغم و از آپارتمان هم خوشم نمیاد... دلگیره.

لبخندی به روم زد و در حالیکه سرم رو می بوسید گفتم: باید با مامان اینا صحبت کنم.

وقتی موضوع توی خونه مطرح شد ساحل مثل بچه ها جیغی از سر خوشحالی کشید و مادرجون صورتم رو بوسید و گفت: قربون عروس... نه نه... قربون دختر خوشگلتم برم که دلش نمیاد ما رو تنها بذاره... پدر جون هم از تصمیمون استقبال کرد و گفت: چون هم اتاق فریمه کوچیکه و هم اتاق سام... هر دو اتاق رو یکی می کنیم و یه سوئیت خوب از توش در میاریم...

سام دستش رو روی شونه ام گذاشت و فشار محکمی داد که آخم به هوا رفت و گفتم: خانم خانما کجا تشریف داشتن؟؟

با خنده گفتم: هیچی همین جا... حالا اگه نمی خوای کتفم رو بشکنی دستت رو بردار... سام دوباره شونه ام رو فشار داد که دادم بلند شد...

مادرجون با اخم گفت: ای... سامی جان این چه کاریه؟؟!... خوب دردش می گیره.

فنجون قهوه ام رو روی میز گذاشتم و گفتم: باشه سامی خان یادم می مونه... به حالت قهر بلند شدم و به اتاقم که حالا طبقه ی پایین بود رفتم... شال و مانتوم رو درآوردم و داشتم آویزونشون می کردم که سام وارد اتاق شد و گفت: ناراحت شدی؟

اخم کردم و جواب ندادم... سام با لبخند جلو اومد و بازو هام رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند و گفت: فدای اون اخم خوردنیت بشم من... ببخشید.

بازو هام رو از دستش بیرون کشیدم و ازش دور شدم... پشت پنجره ایستادم که دستاش رو دور شکمم حلقه کرد و سرم رو بوسید و گفت: ببخشید دیگه... قهر نکن خانم خوشگله.

به سمتش برگشتم و با توپ پر گفتم: سام تو واقعا" نمی فهمی درد یعنی چی یا خودت رو به اون راه می زنی؟؟ خوب وقتی می گم دردم می گیره چرا دوباره تکرار می کنی!!

سام خندید و گفت: فدات بشم... من داشتم شوخی می کردم.

با خنده گفتم: خایله خوب حالا... این چه قیافه ایه به خودت گرفتی... مظلوم نما.

سام خنده ی بلندی کرد که فضا رو شکافت و مستقیم به قلبم نشست و همون جا... جا خوش کرد... بعد خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت: آخ که این نگاهت دیوونه ام می کنه فریماه... دیگه اینجوری نگام نکن وگرنه همین جا می خورمت...

با مشت به بازوش کوبیدم و گفتم: خودت رو لوس نکن سام... بیا بریم الان دیگه پدرجون اومده باید شام بخوریم.

حلقه ی دستش به دورم تنگ تر شد و بهم فهموند که رفتنی در کار نیست و حرف سام هم تاییدش کرد: چند دقیقه همین جا بمون... دیر نمیشه.

ثابت موندم... سام بدون تردید دست زیر چونه ام انداخت و سرم رو بلند کرد و نرم و آرام...

ثانیه ها و دقیقه ها متوقف شدن و اون لحظه برای همیشه تو خاطر مون ثبت شد... اولین بوسه امون تو هوا معلق شد... بعد حرکت کرد و مثل یه صدا منعکس شد و به دیوار های اتاق برخورد کرد... لذتش هزار برابر شد و دوباره روی لبهامون نشست... تو چشمای سام فقط یه چیز بود... عشق و عشق و عشق.

چشمش پر از تمنا و نیاز بود... پر از محبت و شور زندگی... من اون برق نگاه و اون اوج لذت توی وجودم رو هرگز فراموش نکردم... هرگز.

روز عروسی ساعت ۸ بود که با ساحل راهی آرایشگاه شدیم و سام ما رو تا پشت در آرایشگاه رسوند و خودش برای آوردن ماشین و دسته گل رفت... از روز قبل تو خونه غوغا بود... هر کسی کاری می کرد و مسئولیتی داشت... عده ای کارگر مشغول چیدن میز و صندلی توی باغ بودن... عده ای مشغول تمیز کردن سالن و عده ای هم مشغول تزئین جایگاه عروس و داماد... خلاصه همه چیز شلوغ پلوغ و در هم ریخته بود... با ساحل وارد آرایشگاه شدیم... آرایشگر با مهارت تمام مشغول کار شد... خودش به من رسید و ساحل رو به دست شاگردش سپرد...

ساعت تقریباً ۶ بود که کار من تموم شد... کار ساحل هم یکساعتی بود که اتمام یافته بود... از ساحل کمک خواستم تا لباسم رو بپوشم... ساحل با دیدن من دست زد و بی توجه به رژ لب خوشرنگش انگشتاش رو داخل دهنش فرو برد و سوت بلندی کشید...

بغلم کرد و گفت: حقاً" که ماه شدی... دختر من که دلم برات ضعف میره... وای به حال برادر بیچاره ام... فقط خدا کنه تا آخر شب بتونه خودش رو کنترل کنه...

یه پس گردنی آروم بهش زدم و گفتم:مودب باش ساحل.

ساحل خندید و کمک کرد تا لباس و کفشم رو بپوشم و بعد من رو جلوی آئینه ی قدی ای که با پرده پوشونده شده بود برد...با دیدن خودم واقعا "حیرت کردم...تاج و تورم به زیبایی روی سرم سوار بود و لباس ساتن سفیده و ساده ام بدن عریانم رو میون بازوانش گرفته بود و پاپیون کوچیک و ملیله دوزی شده ی روی کمرش به هر ببیننده ای بی پروا چشمک میزد و خودنمایی می کرد...شونه های لختم از سفیدی می درخشید و گردن باریکم تو حصار دست های سرویس برلیان زیبایی بود که زیر نور پرننگ اتاق درخشش فوق العاده ای داشت...

هنوز مسخ چهره ی خودم تو آئینه بودم که در اتاق باز شد و شاگرد آرایشگر وارد شد و گفت:عروس خانم تشریف بیارید آقا دوماه اومدن...

ولی قبل از اینکه من فرصت کنم برگردم و از اتاق خارج بشم تصویر سام در حالیکه تو چهار چوب اتاق با اون کت شلوار مشکی و براق و اون پیرهن سفید و کراوات دودی و خوشرنگ و اون تک گل رز سفید هلندی تو جیبش قد برافراشته بود توی آئینه افتاد و دلم رو لرزوند...

سام با تردید و صدایی که نمی دونم از شوق بود یا دلهره که می لرزیدگفت:فریماه؟؟!

ساحل هم گوشه ی اتاق به تماشا ایستاده بود...آروم برگشتم و گوشه ی دامنم رو تو مشتم گرفتم...سام جلو اومد و در حالیکه مات من شده بود...مسخ شده گفت:خیلی خوشگل شدی...دیوونه کننده شدی فریماه...عشق من...عروس نازنین من...

دو قدم دیگه جلو اومد و به نرمی پیشونیم رو بوسید و گل رو به دستم داد...

در حالی که گل رو می گرفتم گفتم:تو هم خیلی خوش تیپ شدی...با سام از اتاق خارج شدیم...ما حرکت می کردیم و فیلمبردار و عکاس هم سایه به سایه به دنبال ما می اومدن...

با ماشین وارد باغ شدیم...همه هلله می کردن و صدای فریاد شادی باغ رو پر کرده بود...

خیلی خوشحال بودم اما جای خالی خیلی ها رو هم کنارم حس می کردم...مادرم...پدرم...سمیه خانم و خیلی های دیگه...پدرجون و مادرجون جلو اومدن و ما رو بوسیدن و برامون آرزوی خوشبختی کردن..

به سمت جایگاهمون رفتیم...مهمون ها زیاد نبودند و همه هم از اقوام سام بودن...من هیچ فامیلی نداشتم...هیچ آشنایی...تنها دوستم مونا...تنها مهمون و تنها شاهد و ناظر خوشبختی و سعادت من بود...

وقتی نشستیم بغضی سنگین به گلوی ظریفم چنگ انداخت و حلقه ی اشک چشمام رو تار کرد... کاسه ی چشمم پر شد و مهمون ها رو تو اشک چشمم شناور کرد... سعی کردم خودم رو کنترل کنم... چشمم پر شد و دوباره خالی شد ولی اشکی نچکید...

دست دراز کردم و دست سام رو تو دست سردم گرفتم... سام دست دیگه اش رو روی دستم گذاشت و گفت: فریمه چرا یخ کردی؟؟

غمگین گفتم: حرف بزنی سام... حرف بزنی... آگه حرف بزنی همین الان میزنم زیر گریه...

سام دستم رو به سمت لباس برد و بوسید و گفت: چرا عزیزم؟؟

با بغضی که صدام رو خفه می کرد و تمام رمقم رو می گرفت... با صدایی خفه و مرتعش گفتم: پدرم... مادرم... هیچ کس نیست... من تنهام سام... من تنهای تنهام... و اشکی از گوشه ی چشمم غلتید و نرم روی دامن سپیدم افتاد... سام دستش رو بالا آورد و با سر انگشت بزرگ و مردونه اش اشکم رو سترد و گفت: نه عزیز دلم تو تنها نیستی... من اینجام... پدر جون و مادر جون و ساحل اینجان... تو هیچوقت تنها نبودی... گریه نکن خوشگلم آرایش خراب میشه ها... به هیچ چی فکر نکن فریمه... فقط به خوشبختی فکر کن... به آرامشی که قول میدم برات به ارمغان بیارم... به عشقمون... به زندگیمون فکر کن فریمه...

بعد با خنده دستم رو کشید و به وسط سالن برد... تا پاسی از شب رقصیدیم و به پای کوبی پرداختیم... شام خوردیم و کنار دوستامون خوشحالی رو تجربه کردیم... ساعت از دوی نیمه شب گذشته بود که من و سام به سمت ماشین رفتیم و با بیرون رفتنمون از باغ به جشن خاتمه دادیم... مدتی تو خیابون ها گشتیم و مهمون ها هم دنبالمون... تا اینکه سام از شهر خارج شد و راه جاده ی شمال رو در پیش گرفت...

متعجب به اطرافم نگاه کردم و گفتم: سامی داری چیکار می کنی؟؟

سام با خنده ی جذابی گفت: داریم میریم ماه عسل عزیزم.

با چشمای گرد شده گفتم: ماه عسل!؟

گفت: آره میریم همون ویلای لب دریا که تو عاشقش هستی... می خواستم ببرمت خارج از کشور که بابا پیشنهاد اینجا رو داد و گفت برای تو ویلای شمال از هر چیزی با ارزش تره...

ذوق زده گفتم: آره.. حق با پدرجونه... سام دستم رو تو دستش گرفت و فشرد و گفت: خوب پس غافلگیرت کردم؟؟

گفتم: آره... خیلی ولی بهتر نبود امشب رو استراحت می کردیم و فردا راه می افتادیم...

در حالی که با انگشتم بازی می کرد گفت: نه... کیفش به اینه که صبح اولین روز زندگی تو رو با صدای دریا پر کنی..

خندیدم... یکم سردم بود... آهسته گفتم: سامی من سرده...

سام به پشت صندلیش اشاره کرد و گفت: کت منو بپوش سرما نخوری....

دست انداختم و تور بلندم رو از موهام بیرون کشیدم که مقداری از موهام هم باهاش رها شد و روی شونه هام ریخت...

کت سام رو پوشیدم... عطر تلخ و مست کننده اش توی وجودم پیچید و من رو به نهایت آرامش رسوند... گرمای مطبوعی که از تن سام هنوز تو کتتش باقی مونده بود وجودم رو گرم کرد و خواب رو برای چشمم به ارمغان آورد...

دستی صندلی رو کشیدم و دستم که زیر دست سام روی دنده بود رو جدا کردم...

سام نگاهی به من انداخت و گفت: خسته ای؟؟ آره؟؟

پوفی کشیدم: آگه تو هم از ۸ صبح زیر دست آرایشگر بودی خسته می شدی.

سام حرفی نزد... حس می کردم لباس عروس داره خفه ام می کنه... به سام گفتم: میشه نگه داری؟؟

سام نگاهی به من انداخت و گفت: اتفاقی افتاده؟؟

سرتکون دادم: نه...

سام ماشین رو به کنار جاده کشوند و توقف کرد... پشتم رو با سام کردم و گفتم: میشه بند پشت لباسم رو شل کنی؟؟ اذیتم میکنه...

سام دستاش رو جلو آورد و بعد از شل کردن بندها گفت: خوبه؟؟

برگشتم و کت رو به دور بدنم پیچیدم و در حالی که روی صندلی دراز می کشیدم گفتم: آره... مرسی..

سام دنده رو جا زد و دوباره حرکت کرد... دست برد و پخش ماشین رو روشن کرد... با روشن شدن پخش آوای ملایمی از یه موسیقی بی کلام تو ماشین پیچید...

باز هم با شنیدن آهنگ بی کلام یاد شعری افتادم... بیت ها تو ذهنم می چرخیدن و از هر شعر یکی دو بیتی در نظرم جون می گرفت... لب باز کردم و زمزمه کردم:

با سطر سطر واژه ی دریا سرودمت / نه! سادگی نمودم و حوا سرودمت / امشب تو را به جرم گناه نکرده ای / بیرون از آن بهشت مصفا سرودمت.

بیت دیگه ای بی منظور و بی مقدمه تو ذهنم نقش بست: کاش میشد همه ی فاصله را پل بزنیم / بین احساس تو و سهم دلم گل بزنیم / کاش میشد که تو باور نکنی فاصله را / حسرت یک شب این شعر بی حوصله را /

و شعری دیگه: یک بار دگر بیا ولی مست بیا / از جان عزیز شسته ای دست بیا / صد پاره شده دلم خدا می داند / گر طاقت دیدنم چنین هست بیا /

شعر ها کمرنگ میشدن و خواب بر چشمان خسته ام غالب میشد... صدام ضعیف میشد و بیت ها را پاکن خواب پاک می کرد و مدادش رو محکم تر روی چشمام می کشید... یادم میاد که آخرین بیت این بود... که تو ذهنم جون گرفت و بر پرده ی سیاه خواب خطی سفید کشید: امشب به خیال من تو هم بیداری / دریایی و صد موج درونت داری /

خواب صدام رو ربود... و فقط گوشهام زمزمه ی عاشقانه و صدای دلربای سام رو به جونم کشید که ادامه ی بیت ها رو خوندم: در ساحل خاموش خیالم انگار / بوسیده لب ت گوشه ی گندمزاری...

بعد هم نوازش گرمی گونه ام رو به آتیش کشید و آخرین کلمات سام با پرده ی خواب پوشونده شد: بخواب نازنین من... زیبا ترین عروس شهر قلب... و خواب مغلوبم کرد...

پیچ جاده نور فرح بخش خورشید رو مهمون چشمام کرد... دستم رو جلوی چشمام گرفتم و خمیازه کشیدم... هر چند که خورشید دقیقی بود که سپیده اش رو بر هستی پهن کرده بود و هنوز انوارش بی رمق و خواب آلود بودن ولی تو این طبیعت بکر و دست نخورده و از پس کوههای مقتدر و بلند چشم رو می سوزوند و ابراز وجود می کرد...

سام لبخند خسته ای زد و گفت: بیدار شدی عروس خانم؟؟ شنلت رو بپوش الان وارد شهر میشیم... از صندلی عقب شنلم رو برداشتم و بدون این که آستین هاش رو بپوشم همونطور روی کت سام انداختمش و کلاهش رو روی سرم گذاشتم و صندلی رو به حالت اولش برگردوندم...

سام وارد شهر شد و از یه فروشگاه کمی خرید کرد... چهره اش خسته و خواب آلود بود و چشماش متورم...

خرید ها رو روی صندلی عقب گذاشت و دوباره پشت فرمون نشست و گفت: شعر های دیشبت خیلی قشنگ بود... حیف که خسته بودی و خوابت برد وگرنه دلم می خواست تا صبح بشینی و با صدای قشنگت برام شعر بخونی.

خندیدم و گفتم: وقت بسیار است سامی خان...

سام وارد ویلا شد و صمد آقا در رو پشت سرمون بست...

سام پیاده شد و من هم ایضا...

سام به صمد آقا سلام کرد و او هم دست سام رو فشرد و تبریک گفت...

وارد ویلا شدیم... سرگردون وسط ویلا ایستادم... صمد آقا چمدون رو تو سالن گذاشت و رفت... سام هم وارد آشپز خونه شد... شنلم و کت سام رو درآوردم و مرتب روی مبل گذاشتم... کفشام رو هم درآوردم و به سمت شومینه ی خاموش رفتم و روی زمین نشستم... دامنم رو روی زمین دورم پهن کردم و به مبل پشت سرم تکیه دادم...

سام با سینی صبحانه از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: هنوز خسته ای؟؟

مثل بچه ها سر تکون دادم و گفتم: اوهوم.

سام سینی رو روی زمین گذاشت و کنارم نشست... من رو تو آغوشش گرفت و سرم رو به سینه اش چسبوند و گفت: صبحانه بخوریم بعد میریم می خوابیم...

نگاه بامزه و خسته ای به سام کردم که به قهقهه خندید و گفت: چند بار بگم اونجوری نگام نکن دلم ضعف میره؟؟... بعد خیلی کوتاه بوسیدم...

لبام رو جلو دادم و گفتم: سامی من اشتها ندارم... تازه ساعت ۷ صبحه... بخوابیم...

سام به آهستگی دست زیر بدنم انداخت و مثل پر کاه از زمین بلندم کرد و گفت: باشه عروسکم اول خواب... بعد صبحانه...

من رو با لباس روی تخت خوابوند و تاجم رو از سرم درآورد... بعد هم موهام رو باز کرد و مشغول نوازش ابریشم موهام شد...

خجالت زده گفتم: سامی اگه می خوای من...

حرفم رو برید و انگشتش رو به سمت بینیش برد و گفت: هیش... هم من خستم هم تو... میذاریمش برای یه وقت بهتر...

رفت و چند دقیقه بعد با چمدون برگشت و گفت: تا تو به لباس مناسب بپوشی و برای منم به لباس حاضر کنی دوش می گیرم...

بلوز و شلوار راحتی پوشیدم و برای سام هم به تی شرت و شلوار گرمکن بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم....

داشتم آرایش صورتم رو که بعد از ۲۴ ساعت تقریباً" به صورتم چسبیده بود رو پاک می کردم که سام از حموم بیرون اومد...لباس پوشید و به تماشای من نشست...

دستمال مرطوب رو توی سطل انداختم و گفتم: پس چرا نمی خوابی؟

سام به طرفم اومد و گونه ام رو که بوی مرطوب کننده میداد رو بوسید و گفت: آخه از دیدنت سیر نمیشم...

روی تخت دراز کشیدم و سام هم کنارم...دست دور بدنم انداخت و من رو تو آغوشش گرفت...گرمای بی سابقه و مطبوعی توی بدنم پیچید و آرامش تمام وجودم رو در بر گرفت...و خواب آروم و بی نهایت راحتی چشمام رو در ربود.

با بوسه ای روی گونه ام چشمم باز کردم...افتاب تمام پهنه ی آسمون رو در بر گرفته بود و انوار داغ و سوزانش تا وسط اتاق پهن بود و خبر از ظهری داغ و سوزان میداد...

به آرومی پلک هام رو از هم دور کردم و سام رو دیدم که لبه ی تخت نشسته و با هیجان به من نگاه می کنه...

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: سلام.

با لبخند جوابم رو داد: سلام خانم خانما...ظهرتون بخیر...بلند شو دیگه...تا تو به دوش می گیری می گم زینب خانم میز غذا رو حاضر کنه...

از روی تخت بلند شدم و در حالی که به سمت حموم می رفتم گفتم: باشه.

غذا رو خوردیم و بعد سام مشغول تماشای تلویزیون شد...منم کنارش نشستم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم و چشمم به تلویزیون دوختم...مستند کسل کننده ای پخش میشد که خیلی زود حوصله ام رو سر برد...بلند شدم و همون طور که به سمت اتاق می رفتم گفتم: من می خوام برم ساحل...

سام نگاهی به من انداخت و گفت: باشه...مراقب خودت باش...

عینک و کلاه رو برداشتم و به سمت ساحل رفتم...رو به روی پهنه ی بی انتهای آبی روی تخته سنگی نشستم و بوی تلخ و شور دریا رو که مشامم رو نوازش میداد به عمق وجودم فرستادم...چشمام رو بستم و به

صدای گوشنواز امواج کف آلود که هر دم بلند میشدن و با ابهت به شن ها کوبیده می شدند...جلو می اومدن و به ساحل سیمگون بوسه میزدن و دوباره کش می اومدن و دور میشدن و جای خودشون رو به موج بعدی میدادن...گوش فرا دادم...چشمام رو بعد از چند لحظه باز کردم و به دریای بی کران خیره شدم...گاهی سبز...گاهی آبی...گاهی شفاف...گاهی کدر...موج ها از پس هم می اومدن و می رفتن...باد شدید بود و موهای رها شده ام رو به بازی می گرفت...دریا خشن میشد و هر دم غضبناک به ساحل مشت می کوبید...دیگه بوسه ای در کار نبود...حالا دریا از این اومدن ها و نرسیدن ها خسته و خشمگین بود و با قدرت شن ها رو در هم می کوبید...یه لحظه از ذهنم گذشت که اگه زندگی من و سام هم مثل این دریا باشه من باید چی کار کنم...اگه سام به جای این بوسه های دلنواز خشمگین بشه و مشت به صورتم بکوبه چی میشه؟؟

سر تکون دادم و افکار منفی رو از ذهنم دور کردم....

باد به سختی سعی در بلند کردن ماسه ها داشت...دریا کم کم رنگ آرامشش رو از دست میداد و با رنگ غضب سیاه میشد....

سنگینی دستی رو سر شونه ام حس کردم....سرم رو بالا گرفتم و به سام خیره شدم..به دریای آروم زندگیم...

خم شد و پیشونیم رو با دریایی از عشق بوسید و گفت:بیا بریم تو...هوا سرد شده...دریا هم طوفانی و خطرناکه...از روی تخته سنگ بلند شدم و سام همون طور که دستش رو دور کمرم پیچیده بود تا در سالن بدون حرف همراهیم کرد...

وقتی وارد خونه شدیم سام گفت:آماده شو بریم یه گشتی تو شهر بزنیم....

به اتاق رفتم و آماده شدم...شلوار جین و مانتوی طوسی با شال طوسی کمرنگ....

از زینب خانم سراغ سام رو گرفتم که گفت: تو ماشین منتظرتونن....

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم....

گشت و گذار خوبی بود...یه بلوز و شلوار سام گرفت و یه پیرهن کوتاه هم من گرفتم...برای پدرجون و مادر جون و ساحل هم سوغاتی گرفتیم و شام رو تو یکی از رستورانهای خوب اونجا خوردیم و تقریبا" ساعت ۱۱ بود که به ویلا برگشتیم...دریا هنوز طوفانی بود و صدای پر خروشش از حیاط ویلا شنیده میشد...

با سام کیسه های خرید رو تا اتاق بردیم بعد سام از اتاق بیرون رفت و منم پیرهن کوتاه و صورتی رنگ تازه خریداری شده رو پوشیدم و کمی هم آرایش کردم...موهای بلند و لختم رو روی شونه هام رها کردم و خرامان خرامان به سمت سالن رفتم.

سام نگاهی به من انداخت... با دلبری چرخى زدم و گفتم: چطوره؟

سام خندید و گفت: خیلی خیلی خیلی... و حرفش رو قطع کرد.

متعجب پرسیدم: خیلی چی؟!؟

با یه جست کمرم رو گرفت و من رو رو پاش نشوند و موهام رو از روی گوشم کنار زد و آهسته گفت: جذابی.

از هوای گرم نفس هاش قلقلکم اومد... خودم رو کنار کشیدم و گفتم: نکن سامی قلقلکم میاد.

سام بلندم کرد و همون طور که تو آغوشش بودم به سمت اتاق خواب رفت و گفت: پس تماشا کن.

چشمام رو بستم از این لذتی که آغوشش بهم میداد و گفتم: چی رو؟!؟

وارد اتاق شد و من رو آروم روی تخت انداخت و قلقلکم داد... اونقدر که دیگه به التماس افتاده بودم و از

خنده اشکم سرازیر بود...

سام ولم کرد... دستش رو بالا آورد و اشکهام رو پاک کرد... سرش رو جلو آورد و آروم بوسیدم و مشغول

نوازشم شد.

چهار روزی میشد که تو شمال بودیم...

بعد از نهار روز چهارم به سام گفتم: سامی کی برمی گردیم؟!؟

سام نگاهی بهم انداخت و گفت: چطور مگه؟!؟

گفتم: خوب من از اول هفته ی دیگه باید برم استخر مرخصیم تموم میشه...

سر تکون داد: باشه فردا صبح برمی گردیم که فردا رو استراحت کنی و جمعه رو پیش مامان اینا باشیم... از

شنبه هم تو برو به کارت برس... چند روز در هفته کلاس داری؟!؟

جواب دادم: دو روز... یکشنبه ها و سه شنبه ها.

سام آهانی گفت و رفت تا استراحت کنه...

فردای اون روز به تهران برگشتیم و با استقبال گرم خانواده رو به رو شدیم... وقتی وارد اتاق خودمون شدم از

دیدن بزرگی و زیبایی اتاق حیرت کردم... اتاقی دلبراز با نورگیر فوق العاده عالی... دکور اتاق به رنگ یاسی و

بنفش کمرنگ بود و یه تختخواب بزرگ و زیبا از چوب بلوط وسط اتاق قرار داشت... پرده ها یاسی و بنفش

تیره بود و یه میز توالیت هم از جنس تخت کنار اتاق بود... یه میز کار و مطالعه هم گوشه ی سمت چپ بود و

یه قفسه ی بزرگ کتاب کنارش روی دیوار نصب شده بود...

بعد از مرتب کردن وسایل پایین رفتیم و شام رو با مامان اینا خوردیم و مشغول تعریف کردن از تفریحات ماه عسلمون شدیم..

فصل ششم

تقریباً دو ماه از ازدواج من و سام می گذشت...همه چیز عادی و نرمال بود...سام مهربون بود و از همه مهمتر عاشقم بود...اما خوب زندگی فراز و نشیب هایی هم داره و در همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه...همیشه میگن دعوا نمک زندگیه...

اولین دعوای من و سام هم اون روز دلگیر پاییزی شروع شد...یک شنبه بود و من طبق معمول هر هفته اون روز با خود سام کلاس داشتم...یادم نمیره اولین روزی که برای ترم جدید پام رو تو دانشگاه گذاشتم...خدای من...خبر ازدواج من و استاد کیانی سختگیر و نجسب توسط مونا تو کل دانشگاه پخش شده بود و حالا همه می دونستن من همسر استاد کیانی ام...وقتی وارد دانشکده فنی مهندسی شدم همه ی نگاهها به من بود..انگار همه این سوال تو ذهنشون بود که چطور با اون عنق روانی ازدواج کردی؟؟

منم تو دلم بهشون می خندیدم و تو ذهنم جوابشون رو میدادم:پس خبر ندارید که سام چه جواهریه...

اون روز هم مثل همیشه وارد کلاس شدم و با مونا مشغول خوش و بش...البته نا گفته نماند که بقیه ی بچه ها هم خیلی باهام گرم گرفته بودن و یه جوایبی چاپلوسیم رو می کردن ولی من اهمیت نمیدادم و با سام تو خونه به رفتار های بچه ها می خندیدم...

کلاس اونروز که تموم شد با مونا سر کلاس بعدی حاضر شدیم...کلاس بعدی هم تموم شد و من ساعت ۳ دانشگاه رو به مقصد استخر ترک کردم...شش ماهی بود که مدرکم رو گرفته بودم و به عنوان مربی تو استخر کار می کردم...

وقتی کارم تموم شد ساعت ۷ بود و هوا تاریک شده بود..از استخر که بیرون می اومدم تو اتاق انتظار والدین یکی از هم کلاسی های دو ترم پیشم رو دیدم...تعجب کردم این که مجرد بود...پس اینجا چی کار می کرد...

صاف هم متوجه من شد...جلو اومد و با هم احوالپرسی کردیم...با خنده پرسیدم:تو که مجرد بودی پس اینجا چی کار می کنی؟؟

صاف هم خندیدو گفت:خواهر زاده ام رو آوردم..در ضمن دیگه مجرد نیستم...چهار پنج ماهی میشه که نامزد کردم...

بغلش کردم و گفتم:مبارک باشه...

لبخند زد و نگاهی به حلقه ام انداخت و گفت: مبارکه... از بچه ها شنیدم که با استاد کیانی ازدواج کردی... کلک خوب تونستی استاد عنق رو تور کنی ها.

با خنده گفتم: بابا تور کردن چیه؟؟ داستانش مفصله...

همون موقع هم دختر بچه ای با موهای طلایی وارد اتاق شد و به من و خاله اش سلام کرد... می شناختمش... از شاگردای خودم بود و اسمش هم نازنین بود...

رو به صدف گفتم: ماشین داری یا برسونمت؟؟

صدف ابرو بالا داد: نه بابا ماشینم کجا بود... ولی به تو هم زحمت نمیدم... خودمون میریم بالاخره تو هم گرفتاری... در ضمن من اول باید نازنین رو برسونم خونه اشون بعد برم خونه... راحت خیلی دور میشه... دستش رو کشیدم و گفتم: بیا بریم بابا... اینم برای من تعارف میکنه و صدف رو به سمت ماشین بردم...

نازنین رو رسوندیم خونه اشون ...

صدف با ذوق و شوق گفت: میای بریم کافی شاپ یه قهوه بخوریم.

خندیدم و با زیرکی گفتم: چیه می خوای زیر زبون منو بکشی؟؟

با خنده گفتم: راستش رو بخوای آره... خیلی کنجکاو شدم..

سرتکون دادم: باشه... مسیر رو به سمت یه کافی شاپ لوکس و شیک تغییر دادم...

ساعت ۷:۳۰ بود که با صدف وارد کافی شاپ شدیم... نشستیم و قهوه سفارش دادیم... موبایلم رو درآوردم تا به سام اطلاع بدم ولی از اونجایی که هیچ وقت شانس ندارم... موبایلم از بی شارژی خاموش شده بود... گوشی رو تو کیفم انداختم و با صدف گرم صحبت شدیم و زمان از دستمون در رفت...

صدای شکستن چیزی از سمت دیگه ی کافی شاپ به گوش رسید... به سمت صدا برگشتم اما چشمم به ساعت روی دیوار افتاد که ساعت ۹ رو نشون میداد... به سرعت کیف پولم رو درآوردم و صورت حساب رو پرداخت کردم و رو به صدف گفتم: صدف جان بلند شو که دیره.

صدف رو به خونه اشون رسوندم و باز از شانس بد تو ترافیک گیر کردم و ساعت ۱۰:۳۰ بود که به خونه رسیدم...

وقتی وارد سالن شدم سام با خشم به طرفم اومد و قبل از اینکه بفهمم چه خبره نیمی از صورتم سوخت... حس می کردم اونطرف صورتم از شدت سیلی سام از جا کنده شده...

دستم رو روی صورتم گذاشتم و با چشمای گشاد شده به صورت بر افروخته ی سام خیره شدم...مادرجون به صورتش زد و لب به دندون گرفت...سام فریاد زد:کدوم گوری بودی تا این وقت شب؟؟

گوشام رو گرفتم و حرفی نزد...سام دوباره دستش رو بلند کرد و سیلی دوم رو با شدت بیشتری تو صورتم فرود آورد...صدای جیغ ساحل و قدمهای پدرجون با هم قاطی شد...سام دوباره فریاد زد و سوالش رو تکرار کرد...پدر جون جلوی سام و بین ما ایستاد و دستش رو بالا برد تا به سام سیلی بزنه که من از پشت دستش رو گرفتم و مانع شدم و گفتم:خواهش می کنم پدرجون سام تقصیری نداره..

پدرجون به سمتم برگشت و گفت:اون حق نداره بی دلیل به تو سیلی بزنه...این پسری نیست که من تربیت کردم...

سام با داد و فریاد گفت:خواهش می کنم شما دخالت نکنید بابا...

پدرجون از بین ما کنار رفت...در حالیکه اشکهام بی امان بر پهنای صورتم می غلتیدن و روی مقنعه ام می افتادن و بغضی خفه کننده گلوم رو می فشرد و مثل غده ای چرکین آماده بود تا سر باز کنه و هق هق گریه ام گوش آسمون رو کر کنه گفتم:هر وقت آروم شدی با هم حرف میزنیم.

سام داد زد: همین الان می خوام بشنوم...

به سمت مبل ها رفتم و در حالی که گوشه ی لبم می سوخت و به سختی می تونستم حرف بزنم داستان رو برای سام تعریف کردم و در آخر هم دست بردم و از کیفم موبایل و دفترچه تلفنم رو برداشتم و گفتم:این موبایلم...اینم دفترچه تلفنم...می تونی شماره ی صدف عظیمی رو از توش در بیاری و بهش زنگ بزنی... از روی مبل بلند شدم...بغضم شکسته بود و به سختی گریه می کردم...با صدایی مرتعش گفتم:برای خودم متاسفم که همسری دارم که به زنش شک داره...

به سمت اتاق دویدم و در رو از پشت قفل کردم...صدای بلند و سرزنش کننده ی پدرجون و مادرجون رو می شنیدم اما قدرت نداشتم که فریاد بزنم:شما حق ندارید عشق منو تحقیر و سرزنش کنید...آره اینقدر سام رو دوست داشتیم که نمی تونستم ببینم به خاطر من سرزنش و تحقیر میشه...حتی اگه مقصر باشه...

صدای بلند ساحل به بحث ها خاتمه داد:برات متاسفم سام...و بعد هم صدای قدم های عصبی و کوبیده شدن در اتاقش که شیشه ها رو لرزوند...

جلوی میز آرایش نشستم و به صورت سرخ و لب پاره شدم که رد خونش تا کنار چونه ام می رسید خیره شدم...صدای چرخش دستگیره ی در اتاق اومد و بعد هم صدای ضعیف و غمگین سام گوشم رو نوازش کرد:فریماه؟؟ عزیزم نمی خوای درو باز کنی؟؟

از قهر متنفر بودم ولی تو اون لحظه دلم نمی خواست سام رو ببینم...هر کاری هم که کرده بودم حق نداشت قبل از اینکه توضیحی بدم روی من دست بلند کنه...

سام پشت در التماس و عذرخواهی می کرد...اما من همچنان مثل مجسمه روی صندلی نشسته بودم و به صورتم تو آئینه خیره شده بودم...تا اینکه صدای سام قطع شد...ساعت از ۱۲ هم گذشته بود...نیم ساعتی بود که صدای سام قطع شده بود...فکر کردم رفته...در اتاق رو باز کردم و دیدم که سام روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده و همون طور نشسته هم خوابش برده...دلم براش سوخت...کلمات چند لحظه پیشش که با التماس بیان میشد تو گوشم زنگ زد...خم شدم و شونه اش رو تکون دادم...چشمای خمار و خواب آلودش رو باز کرد و با تعجب به من خیره شد...

سرد و خشک گفتم: اینجا نخواب بدن درد می گیری...پاشو برو رو تخت بخواب...

سام دستش رو بالا آورد و به لبم نزدیک کرد که پشش زدم و در حالی که بلند میشدم گفتم: اینجا نشین سرده...

به سمت پله ها رفتم که پرسید: کجا میری؟

مودبانه و به دروغ گفتم: میرم اتاق پایین..

سام از پشت بازوم رو کشید و گفت: بشکنه دستی که صورت خوشگلت رو کبود کرده...

سعی کردم بازوم رو از بین پنجه های قویش بیرون بکشم و گفتم: ایشا..

سام خندید و گفت: باشه...و بازوم رو رها کرد...

به سمت آشپزخونه رفتم و قهوه دم کردم و همونجا پشت میز نشستم و قهوه ام رو روی میز گذاشتم...و اونقدر راجع به موضوعات مختلف فکر کردم و افکارم رو با خودم نشخوار کردم که قهوه سرد شد و من از خیر خوردنش گذشتم...یاد لب پاره ام افتادم...جعبه ی کمک های اولیه رو برداشتم و به سمت اتاق رفتم...سام لبه ی تخت نشسته بود و کلافه سرش رو بین دستاش گرفته بود و به جلو خم شده بود و زانوهاش رو تکیه گاه آرنج هاش کرده بود...

با صدای در سر بلند کرد و به من خیره شد...بی توجه به سام جلوی آئینه ایستادم و در جعبه رو باز کردم...یکم پنبه برداشتم و به الکل آغشته اش کردم...بوی تند الکل تا مغزم نفوذ کرد...جلوی آئینه ایستادم و تا خواستم پنبه رو به لبم نزدیک کنم تصویر سام که تو آئینه افتاد مانع شد...دستش رو جلو آورد و پنبه رو از دستم گرفت...من رو به سمت خودش برگردوند و پنبه رو زیر لبم کشید و خون خشک شده رو پاک کرد...بعد پنبه رو روی زخم گذاشت...از سوزش لبم چهره در هم کشیدم و گفتم: آخ...یواشتر.

سام پنبه رو از لبم دور کرد و بعد خم شد و روی زخم رو بوسید و پنبه رو تو سطل کنار میز انداخت... بغلم کرد و روی تخت خوابوند و خودش هم کنارم دراز کشید... پشتم رو بهش کردم اما از پشت بغلم کرد و سرش رو بالا آورد و گونه اش رو روی گونه ام گذاشت... جای سیلیش درد گرفت... آروم گفتم: صورتتم درد می کنه سرت رو بردار.

جای سیلی رو بوسید... دست زیر گردنم انداخت و منو به سمت خودش کشید و گفت: فراموش می کنی مگه نه؟؟

با سماجتی بی سابقه گفتم: هرگز... هرگز فراموش نمی کنم..

سام با صدایی گرفته گفت: متاسفم نازنینم... دست خودم نبود... داشتم از نگرانی می مردم... فکر کردم بلایی سرت اومده... اما وقتی خوشحال و خندون وارد شدی و من دیدم نگرانیم بیخود بوده عصبی شدم... ببخش دیگه.

سرش رو بلند کرد تا ببوسدم اما دست روی لبش گذاشتم و گفتم: سام قول بده هرگز کارت رو تکرار نکنی... قلب من طاقت دفعه ی بعدی رو نداره...

سام سرش رو از دست من خلاص کرد و در حالی که قطره اشک غلتان کنار چشمم رو می بوسید گفت: هرگز عزیزم... قول میدم... بعد هم صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و فاصله ها رو برداشت...

صبح وقتی سر میز صبحانه حاضر شدم مادر جون به صورت ارغوانی رنگم خیره شد و لب به دندون گرفت و ساحل هم هینی کشید و ساکت شد... پشت میز نشستیم... سام برام چای ریخت و لقمه ی آماده ی خودش رو کنار دستم گذاشت... پدرجون زیر چشمی ما رو میپایید... لقمه رو برداشتم و زیر نگاههای خوشحال پدرجون و مادرجون خوردم...

سام از جاش بلند شد و رو به من که هنوز سر میز نشسته بودم کرد و گفت: مگه کلاس نداری؟؟ چرا بلند نمیشی؟؟

سرتکون دادم: امروز نمیرم کلاس...

سام نگاه پرسشگرش رو بهم دوخت و گفت: چرا؟؟

پدرجون غضبناک غرید: نکنه با این صورتی که برایش درست کردی می خوای کل شهر رو بگردونیش؟؟

سام چهره در هم کشید و لب برچید...

رو به پدرجون با لبخندی تصنعی گفتم: این چه حرفیه پدرجون؟؟ یکم سردرد دارم...

پدرجون اخمی کرد و گفت: ازش دفاع نکن فریماه اگه دیشب گذاشته بودی صورت سام هم الان هم رنگ صورت تو بود... لبم رو گاز گرفتم و حرفی نزد... سام از در اتاق بیرون رفت و من هم به دنبالش... کمک کردم کتتش رو بپوشه و کیفش رو به دستش دادم و در حالی که جلوش ایستاده بودم و یقه ی پیرهنش رو درست می کردم گفتم: زود بیا حوصله ام سر میره تنهایی... سام لبخندی زد و دست آزادش رو روی چشمش گذاشت و گفت: ای به چشم... بعد گونه ی گلگونم رو بوسید و رفت... به اتاق غذا خوری برگشتم... پدرجون نگاهی به من کرد و گفت: دفعه ی آخرت باشه که لوسش می کنی... حقش بود... حرفش رو نا تموم گذاشت و منم کنجکاوای نکردم... بعد از اون اتفاق همه چیز عادی شد و به روال قبل برگشت... دقیقا "یادمه... روز سه شنبه بود و سام تا آخر وقت تو دانشگاه کلاس داشت... با مادرجون و ساحل تو نشیمن قهوه می خوردیم و تلوزیون تماشا می کردیم... پدرجون وارد سالن شد... نگاهی به پدرجون انداختم و متعجب شدم که چرا سام تا به حال برنگشته... همیشه سه شنبه ها قبل از پدرجون می اومد خونه و دیگه شرکت نمی رفت... پدرجون که نگاه متعجب من رو دید پرسید: چیزی شده؟ لبخندی زدم و گفتم: نه... فقط اینکه سام هنوز نیومده... تعجب کردم شما سه شنبه ها همیشه بعد از سام می اومدید... پدرجون در حالی که کتتش رو به ثریا خانم میداد گفت: آره امروز یکم زود اومدم... خیالم راحت شد... ساحل از پدرجون پرسید: هنوزم برف میاد؟؟ پدرجون با سر تایید کرد که آره... قهوه ام رو خوردم و نزدیک پنجره رفتم... نمی دونم چرا دلم بیهوده شور میزد... به ساعت نگاه کردم... یک ساعت از وقت همیشگی گذشته بود و سام هنوز خونه نیومده بود... از پنجره بیرون رو تماشا کردم... زمین کاملا "سفید پوش بود و برف هنوز بی امان می بارید... از شب قبل برف شروع شده بود و تا الان ادامه داشت...

بعضی از مدارس ابتدایی مناطق شمالی شهر تعطیل شده بود و برف اروم اروم و رقصان چهره ی غبار گرفته و دود زده ی شهر رو پاک می کردو هوا رو تمیز می کرد...

همون طور که به منظره ی ریزش برف از پشت پنجره خیره شده بودم و از دیدن این همه نعمت خدادادی به وجد اومده بودم صدای گزارشگر اخبار رو شنیدم که خبر از یک تصادف زنجیره ای تو اتوبان شهید همت رو میداد...

جلوی تلویزیون رفتم تا اخبار رو تماشا کنم... ۸ تا ماشین به شدت با هم برخورد کرده بودن و گزارش گر داشت از وضعیت وخیم سرنشینای اتومبیل ها حرف میزد و اسم بیمارستانی که آنها رو منتقل کرده بودند رو هم گفت... همون طور که با تاسف به صحنه ی تصادف خیره شده بودم ناگهان چشمم به بی ام و نوک مدادی رنگ و آشنایی افتاد... دوربین داشت از پشت ماشین ها رو نشون میداد... چشمم به چهار شماره ی اخر بی ام و نوک مدادی افتاد...

در حالی که از ترس و دلهره سرجام میخکوب شده بودم و نمی تونستم حرف بزنم با انگشت اشاره به تلویزیون اشاره کردم که همون موقع هم صدای یا قمر بنی هاشم گفتن مادر جون به گوشم رسید... نمی دونم قدرت و اراده ناگهان از کجا به پاهام تزریق شد که به سمت پله ها دویدم و شالم رو روی سرم انداختم... کیفم رو چنگ زدم و در حالی که کتم رو می پوشیدم با سر و صدا از پله ها پایین دویدم و از در سالن بیرون زدم...

صدای مادر جون بلند و گریان به گوشم رسید: فریمه جان یواش تر برو شاید اشتباهی شده... کار دست خودت ندی مادر... و صدا ها دور و دور تر شد تا اینکه داخل ماشین نشستم و با سرعت از باغ بیرون زدم...

نیم ساعتی طول کشید تا به بیمارستان برسم... با عجله از چند تا پله ی جلوی در اصلی بالا رفتم و خودم رو به پذیرش رسوندم و گفتم: من بستگان یکی از تصادفی های شهید همت هستم که فکر کنم دو ساعت پیش اوردنشون...

پرستار با آرامش و خونسردی ای که کلافه ام می کرد گفت: فعلا" از نام و نشانی هیچ کدوم خبر نداریم... دو تا کشته داشتیم و ۴ تا زخمی که تو بخش ان و حالشون خوبه اما بی هوشن... ۳ نفر هم اتاق عملن... یکیشون ضربه مغزی شده و یکی دیگه هم خونریزی داخلی داره... یکیشون هم سرش شکسته و دستش داغون شده... فکر می کنم جراحی های دیگه ای هم داشته باشه...

سرم به دوران افتاده بود... با کمک یکی از پرستار ها به بخش رفتم تا زخمی ها رو ببینم... حال هشون خوب بود اما سام بین اونا نبود... ازم خواستند به سرد خونه برم... وای خدای من... هیچ کس نمی فهمید چه حالی دارم... قرار بود به سرد خونه برم و هویت سام رو مشخص کنیم... حتی فکر اینکه عزیزترین فرد زندگیم رو از

دست بدم آتیشم میزد... به خودم دلداری میدادم که چیزی نیست.. فریماه قوی باش... سام بین اونا نیست... اما دلهره و اضطرابم به نهایت رسیده بود و حالت تهوع و سرگیجه ولم نمی کرد... سردم بود و می لرزیدم... اشکهام بی صدا روی گونه هام روون بود و خودم رو تنها ترین و بی پناه ترین زن دنیا حس می کردم... احساس می کردم میخ داغی به رگ و پی ام می کشن... زانو هام از شدت لرزش یارای حرکت نداشت هنوز به در سردخونه نرسیده بودم که صدای پدرجون در جا میخکوبم کرد... ضعف به تمام بدنم چیره شد و عضلاتم شل شد... به سختی برگشتم و پدرجون رو در چند قدمی خودم دیدم... درحالی که توانایی ایستادن به کلی ازم سلب شده بود دستم رو به سرم گرفتم... سری که به تنم زیادی سنگینی می کرد...

پدرجون به سمتم دوید و زیر بغلم رو گرفت و من رو روی صندلی نشوند و گفت: آرام باش فریماه جان... هنوز که چیزی معلوم نیست...

با التماس بهش نگاه کردم و گفتم: پدرجون خواهش می کنم نرید اونجا... سام اونجا نیست... من می دونم... دستی به سرم کشید و گفت: می دونم عزیزم... ولی از ما خواستن که اینکارو انجام بدیم...

بی مقدمه از کنارم دور شد و به سمت در رفت...

فریاد زدم: پدرجون نه... خواهش می کنم...

تو همون لحظه هم ساحل و مادرجون از انتهای راهرو پیداشون شد...

ساحل کنارم نشست و بغلم کرد... با صدای بلند گریه می کردم و ساحل هم دلداری دهنده می گفت: هنوز که چیزی معلوم نیست فریماه... خواهش می کنم آرام باش... اما خودش گریه می کرد و صدایش از ترس به طرز وحشتناکی می لرزید...

از اضطراب و استرس دل و روده ام بهم می پیچید... دقایق ایستاده بودن و چشمان پر اشک من در سردخونه رو می کاوید و انتظار مثل زهری کشنده در جونم می پیچید و رنم رو می گرفت... هر لحظه کمتر از قبل به زنده بودن سام امیدوار می شدم... قلبم بی امان خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبید و مثل ماهی دور از آب بال بال می زد...

بدنم یخ کرده بود و نفسم از ترس بالا نمی اومد... خدایا چقدر تلخ و عذاب آور بود... تحملم تموم شده بود... هق هق گریه ام با سسکه قاطی شده بود و محتویات معده ام هر لحظه به دهنم نزدیک تر می شد... انتظار داشت دیوونه ام می کرد... دلم می خواست فریاد بزنم و خودم رو به در و دیوار بکوبم ولی ساحل مانع میشد... حس می کردم تا مرگ قدمی بیشتر فاصله ندارم و قلبم فقط منتظر شنیدن خبر مرگ سام بود تا برای همیشه از حرکت بایسته و مرگ من رو در آغوش سرد و سیاه خودش فرو بیره... زبونم خشک و

سنگین بود و دهنم مزه ی بدی میداد...کامم تلخ تر از زهر شوکران بود...چشمام دو دو میزد و در سردخونه ی نمود و تاریک بیمارستان رو می کاوید...تو اون لحظه و تو اون بیمارستان با اون بوهای وحشتناک و صدای گریه ها و ضجه های تلخ احساس می کردم مرز بین خوشبختی و بدبختی از مو هم باریک تره...و فقط به یک کلام وابسته اس...داشتم از حال می رفتم...سکسکه و حالت تهوع امونم رو بریده بود...سرگیجه و چشمای تارم هم مانع از میشد که نگاهم تمام و کمال با در سرد خونه مماس بشه...

تو دریایی از وحشت و بیخبری معلق و شناور بودم و از ترس و درد مثل مار زخمی به خودم می پیچیدم که در باز شد و قامت تکیده ی پدرجون تو قاب چهارچوب ظاهر شد...

با تمام بی رمقیم بلند شدم و آهسته و خسته با زانوانی که حالا از ترسی که به نهایت درجه ی خودش رسیده بود لرزش محسوسی داشت و وضعی که سراسر وجودم رو پر می کرد و دندونهایی که از شدت سرما و لرز به هم می خورد و صدایش اونقدر بلند بود که دیوار سنگی و سرد سکوت بیمارستان رو می شکست به سمت پدرجون رفتم...پدرجون با عجله به سمت من اومد اما قبل از اینکه به من برسه من با دیدن قطره اشکی که تو چشماش حاضر و آماده نشسته و منتظر فرو ریختن بود...به جای اشکها من شکستم و فرو ریختم...زانوهای بی رنم تا خورد و بی حال روی زمین افتادم...همه چیز واضح و روشن بود...قطره اشک تو چشمای پدرجون گواه تمام خبرهای بد دنیا بود...

پدرجون و مادرجون به سمتم دویدن...پدرجون درحالی که زیر بغلم رو می گرفت گفت:چیزی نیست فریماه جان...چیزی نیست...

زبون سنگینم رو به سختی تکون دادم و فقط گفتم:سام..

پدرجون لبخند کمرنگی زد:خدا رو شکر بین اونها نبود...زنده اس...فقط باید صبر کنیم تا مجروح ها رو از اتاق عمل بیرون بیارن...بدنم ضعف رفت و روی دست های پدرجون افتادم...با کمک پرستار من رو به اتاقی بردن و بهم سرم وصل کردن و آرامبخش تزریق کردن...

وقتی چشمام رو باز کردم نمی دونستم که چند وقت گذشته...چند دقیقه..چند ساعت یا حتی چند روز...

گیج و منگ بودم و در حالت نیمه هوشیاری سام رو صدا میزدم و خدا رو به کمک می طلبیدم...

مادرجون بالای سرم اومد...چهره اش خندان بود و این خیالم رو کمی آسوده می کرد...

نالیدم:سام کجاست؟

مادرجون دستم رو تو دستش فشرد و گفت:خوبه عزیزم...خوبه.

اشک از چشمام سرازیر شد:چش شده؟؟ خونریزی داخلی یا ضربه مغزی؟؟

مادرجون خندید و گفت:هیچ کدوم خدا رو شکر فقط دستش داغون شده و یه مشت پیچ و مهره توش کار گذاشتن...

دستم رو به سرم گرفتم و گفتم:سرم داره از درد منفجر میشه...می خوام سام رو ببینم....

گونه ام رو نوازش کرد و گفت:تو ریکاوریه...باید منتقلش کنن تو بخش..

با اضطراب گفتم:مادرجون حالش خوبه دیگه؟؟به خدا هزار بار مردم و زنده شدم..

با مهر پیشونیم رو بوسید و گفت:خدا نکنه مادر..می دونم رنگت مثل گچ سفیده...حال سام هم خوب خوبه...

یک ساعت تمام خودم رو با دلداری های مادرجون نگه داشتم تا فرار نکنم و به سمت ریکاوری ندوم...

پدراجون آهسته وارد اتاق شد و گفت:سام رو آوردن تو بخش...اتاق ۲۰۸

بی توجه به جیغ مادرجون سرم رو از دستم کندم و به سمت اتاق سام دویدم...در اتاقش رو با شتاب باز کردم...چشماش باز بود و دست تا آرنج تو گچش روی شکمش بود...با صدای در سرش رو به سمتم چرخوند و نگاهم کرد....

به سمتش دویدم و سرم رو روی سینه ی پهنش گذاشتم و هق هق گریه رو سر دادم....

سام با دست آزادش سرم رو نوازش کرد و گفت:تموم شد عزیزم...تموم شد...می بینی که من خوبم...

می گفت خوبه اما صدای بمش گرفته بود و ضعف تو وجود محکم و مردونه اش بیداد می کرد...

با گریه گفتم:چرا این کارو کردی؟؟نگفتی من دق می کنم؟ نگفتی میمیرم بدون تو؟ چرا حواست رو جمع نکردی؟

بلند شدم و روی زمین سجده کردم و خدا رو هزاران بار شکر کردم به خاطر زنده بودنش...

سام دستش رو دراز کرد سمتم...دستش رو گرفتم و بلند شدم...لبه ی تخت نشستم...سام به ساعد دستم

خیره شد...استین مانتوم بالا بود و از جای سرم خون اومده بود و تا روی مچم شره کرده بود...دستم رو

نوازش کرد و سرزنش گرانه گفت:چی کار کردی با خودت؟؟

دستمالی از کنار تخت برداشتم و همون طور که خون رو از روی ساعدم پاک می کردم گفتم:چیزی نیست..

با انگشت هام بازی کرد و گفت:رنگت سفید شده دستاتم که سرده...چطور می گی چیزی نیست؟؟

پدراجون و مادرجون و ساحل هم وارد اتاق شدن...مادرجون آبمیوه ای به دستم داد و گفت:بخور الان دوباره

ضعف می کنی...رنگ به روت نمونده...

خندیدم و در حالی که هنوز بند بند وجودم از حادثه ای که از بیخ گوشم رد شده بود می لرزید به دستشویی رفتم و بعد از شستن دست و روم بیرون اومدم و آبمیوه ام رو با لذت خوردم...

زمستون رفت و جای خودش رو به بهار زیبا داد...زمین گرم می شد و نفس می کشید...می خندید و پیراهن سبز به درختان عریان هدیه میداد و تنشون رو با شکوفه های بهاری می آراست...زیبایی خیره کننده اش چشم هر بیننده ای رو مجذوب خودش می کرد...آسمون روشن بود و آبی تر از همیشه...عید هم مثل تموم سال ها...پر تحرک و پر جنب و جوش استقبال مردمیان رو پاسخ می گفت و نعمتهای بی دریغش رو برای مردم به ارمغان می آورد و همه رو خوشحال می کرد...

روز ها از پس هم می گذشتن و خوشبختی تنها پرده ی زینت بخش زندگی ما بود...همه چیز عالی و بی نقص بود...همه چیز...

بهار هم با تموم زیبایی ها و خوبی هاش رفت و جای خودش رو به تابستون رنگین داد...خورشید گرم تر شد و زمین تنش رو در زیر تابش خورشید سوزان قرار داده بود و بی صدا می سوخت و آروم آروم نفس می کشید...

اون سال ترم تابستونی برداشتم و تصمیم گرفتم درسم رو تموم کنم...همون طور هم شد گرفتن مدرک فارغ التحصیلیم یه روز قبل از تولدم بود...

سام مهمونی بزرگی ترتیب داد و از دوستان و آشناها همه رو دعوت کرد و برای شبی خونه رو غرق در نور و شادی و خوشحالی کرد...مهمونی خاطره انگیز و جالبی بود...اما غم و ترس بر قلب من سنگینی می کرد...ماهها بود که منتظر تحولی عظیم در درونم بودم اما چیزی حس نمی کردم...

ماهها بود که منتظر اومدن کودکی بودم اما انگار انتظار بی فایده بود...یک ماه هم از فارغ التحصیلی گذشت و من هنوز تو انتظار بودم...

گاهی که از بچه حرف میزدم نگرانی رو تو چشمای سام هم میدیدم اما سام چیزی بروز نمی داد و سعی می کرد خودش رو نسبت به این موضوع بی تفاوت نشون بده...اما من نوع نگاه حسرت بارش رو نسبت به بچه ها...خصوصا "بچه ی زیبای بهزاد و سمانه که اسمش نگین بود و واقعا" هم مثل نگین انگشتی کمیاب...زیبا و خوش سخن بود رو حس می کردم ولی حرفی نمیزدم...

کم کم زمزمه های ساحل و مادرجون هم برای بچه دار شدنمون پرننگ تر و علنی تر شد...این انتظار دیگه داشت غیر قابل تحمل و طاقت فرسا می شد...با اومدن دوباره ی زمستون نگرانی من به اوج خودش رسید و اضطرابم به شکل تب و لرزی بروز کرد که حالم رو هر روز بدتر از روز قبل می کرد...

دومین روز دی ماه بود که صدای ضعیف و دور سام به گوشم رسید: خانومی؟؟ نمی خوام بیدار شی؟؟ من دارم میرم...

بعد از مکثی طولانی دوباره همون صدا تکرار شد: فریماه عزیزم تو که اینقدر خوابت سنگین نبود؟؟ چند بار باید صدات کنم پاشو دیگه...

این بار صدا واضح تر بود... به سختی و با تلاش فراوان تونستم لای پلکهای بهم چسبیده ام رو باز کنم و تصویر گنگ سام رو که کنار تخت ایستاده بود رو تشخیص بدم... ولی پلک هام دوباره روی هم افتاد... داغ بودم و حس می کردم دارم تو کوره ی آتیش می سوزم... نشستن سام رو روی لبه ی تخت حس کردم و بعد هم دست سردش که می خواست موهام رو نوازش کنه... سام خیلی ناگهانی دستش رو کشید و شونه ام رو تکون داد و گفت: خدای من فریماه چه تبی داری... داری می سوزی عزیزم... فریماه جان چشمت رو باز کن عزیزم...

آروم و با سختی زیاد پلک هام رو از هم باز کردم و کمی طول کشید تا تصویر چرخان سام ثابت بشه... ولی از شدت تب تو چشمم اشک جمع شد... چشمم به شدت می سوخت و احساس ضعف و کلافگی سراسر وجودم رو می سوزوند...

سام با صدای بلندی مادر جون رو صدا زد و من با صدایی ضعیف نالیدم: آب...

سام به سمت یخچال کوچیک گوشه ی اتاق رفت و و با لیوانی آب برگشت و گردنم رو بالا کشید... هوای دهنم داغ بود... سام کمک کرد تا مقداری آب بخورم... خنکای آب روحم رو تازه و درونم رو خنک کرد...

تو همون لحظه هم مادر جون وارد اتاق شد و گفت: چی شده سامی؟؟ هول کردم...

سام تند گفت: به دکتر واعظی خبر بدید بیاد فریماه دوباره تب کرده...

مادر جون دستی به پیشونیم کشید و گفت: خدای من تنش مثل یه تیکه ذغال گداخته شده اس... بعد به سمت تلفن رفت و دکتر رو به کمک طلبید... تا اومدن دکتر لرز هم به سراغم اومد و حالم وخیم تر شد... سام تلفنی به شرکت خبر نرفتنش رو داد و کنار من روی تخت نشست...

مادر جون هم با لگن و حوله ی کنار دستش دائما "پیشونی و صورتم رو خیس می کرد..."

دکتر بعد از معاینه گفت: فقط تب و لرزه... به احتمال زیاد بعد از یه روز گلو درد و علائم دیگه هم به سراغش میاد...

دکتر بعد از نوشتن نسخه ترکمون کرد...

حالم هر روز بدتر و بدتر می شد... سر گیجه و تهوع هم به سراغم اومده بود... پنج روز از بیماریم می گذشت که سام بعد از یه روز کاری خسته کننده با سبدهی از گل های نرگس وارد اتاق شد... حس کردم بوی گل ها تند و خفقان آورده... بعد به سمت دستشویی دویدم و طبق معمول چند روز گذشته معده ی خالی ام رو خالی تر کردم...

بعد از شستن صورتم به اتاق برگشتم و روی مبل افتادم و پیشونیم رو با یه دست در گرفتم...

سام کنارم نشست و دستم رو گرفت و گفت: حالت بهم خورد؟؟

سر تکون دادم و گفتم: دیگه داره دیوونه ام می کنه...

سام نگاهی بهم انداخت و بعد سرم رو میون سینه ی پهنش گرفت و گفت: فردا میریم پیش یه متخصص باید چکاپ کنی... می ترسم این فقط یه سرما خوردگی ساده نباشه...

چشمام رو باز کردم و به تقویم روی میز نگاه کردم... دور بود و نمیتونستم دقیق تاریخ روز رو بخونم...

رو به سام کردم و در حالی که از استرس دل و روده ام تو هم می پیچید گفتم: امروز چندمه؟؟

سام با چشمایی گرد شده گفت: ۶ دی... چطور؟؟

حرف سام تو ذهنم تکرار شد: می ترسم فقط یه سرما خوردگی ساده نباشه...

با شتاب از روی مبل بلند شدم و به سمت کمد رفتم... پالتو و شالی بیرون کشیدم و در حالی که می پوشیدم رو به سام که خیره خیره نگاهم می کرد گفتم: چرا نشستی؟؟ پاشو آماده شو...

سام چشماش رو تا آخرین حد ممکن از هم باز کرد و گفت: پاشم چی کار کنم؟؟

مضطرب گفتم: پاشو آماده شو بریم..

سر تکون داد: کجا؟؟

کلافه گفتم: پاشو می گم بهت...

به سمت اور کتتش رفت و پوشیدش... به سرعت از در اتاق بیرون زدم و به دو از پله ها سرازیر شدم...

مادر جون و ساحل با دیدنمون تعجب کردن.. مادر جون پرسید: کجا میرید؟؟

رو به مادر جون گفتم: ما جایی کار داریم... زود میایم... و سام رو به دنبال خودم کشیدم..

وقتی داخل ماشین نشستیم پرسید: می خوام بگی چی شده؟؟

با خنده گفتم: وای سامی... آگه حدسم درست باشه... آگه درست باشه چی میشه...

سام گیج گفت: چه حدسی؟؟ چی داری میگی؟؟ حالا کجا می خوای بری؟؟

هول گفتم: برو بهت می گم... و آدرس رو بهش دادم...

بعد از نیم ساعت وقتی جلوی آزمایشگاه به سام دستور توقف دادم... سام بهت زده به تابلوی آزمایشگاه خیره شد و گفت: اینجا چیکار داری؟؟

با عجله از ماشین پیاده شدم و از پله های آزمایشگاه پایین رفتم... سام هم به دنبالم بود و همچنان مصر بود تا جوابش رو بگیره...

سرسری گفتم: صبر کن می فهمی..

رو به خانومی که برگه پذیرش رو دریافت می کرد آرام گفتم: اومدم تست بارداری بدم..

پرستار به من خیره شد و گفت: مگه نمی دونید ما بعد از ظهر ها آزمایش نمیگیریم؟؟

سر تکون دادم: می دونم... من یکی از دوستای دکتر سلیمی هستم... لطفا " صداشون کنید..

پرستار رفت و من به سام که با حیرت به کارهام نگاه می کرد لبخندی پر اضطراب زدم... دقایقی بعد سحر وارد سالن شد و با دیدن من شروع کرد به احوالپرسی... تموم سوال هاش رو با عجله جواب دادم و بعد آهسته زیر گوشش گفتم: اومدم تست بارداری بدم..

سحر نگاهی بهم انداخت و گفت: ولی آخه...

حرفش رو بریدم و گفتم: سحر تو رو خدا... من تقریبا " ۹ ماهه که منتظرم....

سحر با دیدن اضطراب و اشتیاقم موافقت کرد و من رو به اتاقی برد و بعد از گرفتن آزمایش گفت: اگر

۴۰ دقیقه بشینی خودم جواب آزمایش رو میدم دستت... سفارشی... بعد هم سر تکون داد و رفت...

روی صندلی های داخل سالن نشستیم... سرم رو روی شونه ی سام گذاشتم... ضعف و اضطراب باعث شد بی حال بشم و گرما و عطر تن سام من رو به خواب آرومی فرو برد...

نمی دونم چقدر خوابیدم... ولی با صدای سام که اسمم رو صدا میزد بیدار شدم و با دیدن سحر بلند شدم و به سمتش دویدم... جواب آزمایش رو ازش گرفتم... آزمایشگاه خلوت خلوت بود... در واقع به جز ما کسی تو سالن نبود و فقط چند دقیقه تا پایان ساعت کاری آزمایشگاه مونده بود...

جواب رو با ترس و لرز باز کردم و به پایین برگه نگاه کردم...سام شونه به شونه ام ایستاده بود...با دیدن جواب جیغی کشیدم و در حالی که خودم رو تو آغوش سام رها می کردم گفتم:سامی مثبته...جواب مثبته تو داری پدر میشی...

سام من رو آهسته به خودش فشرد و با شوقی که تو صداس موج میزد گفت:خیله خوب مامان کوچولوی خوشگل من حالا بهتره آرام باشی چون هیجان برات خوب نیست...

از آغوشش بیرون اومدم و بعد از پرداخت پول آزمایشگاه و تشکر از سحر سوار ماشین شدیم...
سام دستم رو گرفت و گفت:مادر شدنت مبارک عزیزم...

لبخند زدم...فقط خدا می دونست که این کلمه ی چهار حرفی چقدر برام زیبا بود و به دلم می نشست...مادر...طعم خوش مادربودن رو از همین حالا زیر پوست شکمم حس می کردم...

انگشتم رو تو انگشتای سام قفل کردم و گفتم:پدر شدن تو هم مبارک...
سام دنده رو جا زد و پرسید:کجا بریم؟؟

خوشحال گفتم:به مادرجون اینا زنگ بزن و بگو بیان یه رستوران شیک...ما هم میریم اونجا...دلم می خواد یه جای خوب این خبر رو بهشون بدم...در ضمن باید شیرینیش رو هم بدیم...

سام استقبال کرد و بعد از هماهنگ کردن با مادرجون به سمت یکی از بهترین رستوران های شهر رفت...ما زودتر از اونها رسیدیم...تقریبا "یک ربعی منتظر نشستیم تا بالاخره پدرجون و بقیه از راه رسیدن و پشت میز جای گرفتن...

مادرجون نگاه دقیقی بهمون انداخت و گفت:چه خبره؟؟چشماتون داره برق میزنه...تو این یک ساعت چی کار کردین که رنگ به صورت فریماه برگشته..

در حالیکه خجالت زده و بی نهایت خوشحال بودم دست تو کیفم بردم و جواب آزمایش رو درآوردم و روی میز گذاشتم...همه نگاهی خیره به کاغذ کردن و ساحل زودتر اقدام کرد و برگه رو از روی میز برداشت و تاش رو باز کرد...بعد فریادی از خوشحالی کشید و که با اشاره پدرجون آرام گرفت...

پدرجون رو به ساحل گفت:چه خبرته رستوران رو گذاشتی روی سرت؟؟

ساحل با تن صدایی که به سختی سعی در آرام نگه داشتنش داشت گفت:دارم عمه میشم بابایی...عمه...

مادرجون برگه رو از دست ساحل قاپید و وقتی به جواب نگاه کرد برق عجیب و بی سابقه ای از خوشحالی تو چشمش درخشید و گفت: وای نمی دونید چقدر خوشحال شدم... بالاخره دارم به تموم آرزوهام می رسم... بعد از رفتن شما هم خانم شهابی زنگ زد و ساحل رو برای بهروز خواستگاری کرد...

از شنیدن این خبر شادیم تکمیل شد و رو به ساحل گفتم: آره دیوونه؟؟

ساحل چهره گلگون کرد و سر به زیر انداخت...

سام با خوشحالی گفت: پس امشب این غذا واقعا" می چسبه... و غذا رو سفارش داد که البته من فقط تونستم سوپم رو بخورم و از خوردن بقیه ی غذا ها به خاطر حالت تهوع ام خودداری کردم...

در کل شب خیلی خوبی بود... پدرجون مدام سر به سر من و سام می گذاشت و سام هم مدام ساحل رو اذیت می کرد... بعد از خوردن غذا همه به خونه برگشتیم و من بعد از چند ماه در آغوش سام خواب آروم و زیبایی رو تجربه کردم..

وارد ماه چهارم بارداری می شدم که اون اتفاق شوم و لعنتی افتاد..

اواخر اسفند ماه بود و یه روز زیبا و دل انگیز زمستونی... زمستون دیگه رمق خودش رو از دست داده بود و گرمای بهاری به سرمای زمستونی غلبه می کرد...

آخر شب به بستر رفتم تا بخوابم اما دل پیچه اعصابم رو بهم ریخته بودو دل و روده ام دائما" بهم می پیچید... بعد از یک ساعت تقلا کردن از بغل سام بیرون اومدم و از اتاق بیرون رفتم... همه جا تاریک بود... انگار برق رفته بود... چون ثریا خانم همیشه دیوار کوب ها رو روشن میذاشت... ولی اون شب همه جا تاریکی بود... روی پله ی دوم بودم که سایه ای از در بیرون اومد... با دیدن سایه وحشت کردم و جیغ کشیدم و روی پله وا رفتم... همون موقع هم برق اومد و بعد هم سام با هراس از اتاق خارج شد...

کمرم درد میکرد... انگار میله ای داغ تو کمرم فرو می رفت... دردی زیر دلم پیچ خورد... سام کنارم روی پله ها نشست و در حالی که من رو تو آغوش می گرفت گفت: نترس عزیزم من اینجام... چت شد یه دفعه ای؟؟

به ثریا خانم که لبش از شدت فشار دندونهاش سفید شده بود خیره شدم و گفتم: تاریک بود... ثریا خانم مثل یه شبح اومد ترسیدم... صدام می لرزید و از شدت درد نفسم به شماره افتاده بود... ناگهان گرمای عجیبی رو زیر رونهام حس کردم و مایع لزجی از بدنم خارج شد... سرم رو پایین گرفتم و با دیدن خونی که روی پله های سفید روون بود جیغ کشیدم... سام هم وقتی رد نگاهم رو دنبال کرد و به خون قرمز رنگ روی پله ها رسید فریاد زد: وای خدای من...

با ترس رو به سام در حالی که حس می کردم تموم رمق بدنم گرفته شده نگاه کردم و با افتادن قطره اشکی روی گونه ام گفتم: سامی من می ترسم اینا دیگه چیه؟؟

سام دست زیر بدنم انداخت و گفت: هیچی عزیزم نترس خوب میشی... نمیذارم اتفاقی برات بیوفته... با جیغ من و فریاد سام همه از اتاقهاشون بیرون اومده بودن...

ساحل به خونی که از زیر دست سام به زمین می چکید نگاهی انداخت و با حالتی نگران سر برگردوند و گفت: خدایا به دادمون برس...

سام رو به ساحل که نزدیک تر بود گفت: یه لباس گرم براش بیار... بعد رو به پدرجون گفت: بابا ماشین رو بیارید... صداها هر لحظه ضعیف تر و گنگ تر میشد تا اینکه در لحظه ای که سام من رو روی صندلی عقب اتومبیل خوابوند صداها قطع شد و همه چیز تو سکوت و سیاهی فرو رفت...

با صدای ضربات بارون روی شیشه چشم باز کردم و به سام که نگران بالای سرم بود خیره شدم و فقط تونستم این کلمه رو با تموم وحشتی که سراسر وجودم رو گرفته بود به زبون بیارم: بچه ام؟!
سام دستم رو تو دستش گرفت و گفت: آرام باش قشنگم استرس برات خوب نیست...

با گریه ای بلند گفتم: سام بچه ام کجاست؟؟!!

سام لبخند کم رنگی زد و گفت: جاش امنه... پیش خودته... چون تو ماه چهارم بودی دکتر تونستن نجاتش بدن... خیلی قوی و سمجه..

گریه ام بند اومده بود... نفس آسوده ای کشیدم و گفتم: درست مثل پدرش..

سام با لبخند گونه ام رو بوسید و گفت: تو مثل مادرش...

خندیدم و سام پتو رو روم مرتب کرد و گفت: استراحت کن عزیزم..

دستش رو فشردم و گفتم: بارون میاد؟!

سام به پنجره نگاه کرد: آره بارون قشنگی هم هست...

بعد به سمت پرده ها رفت و با کنار کشیدنشون گفت: ببین... زیباست مثل تو... مثل تو و اون کوچولویی که تو وجودته...

لبخند بی جونی زدم و در حالی که منظره ی شهر زیر بارون رو تماشا می کردم و سپیده ی صبحی که هر دم پررنگ تر میشد... به خواب عمیقی فرو رفتم...

با نوازش دستی روی موهام چشم باز کردم...سام نگاهم کرد و با لبخند منحصر به فردش به سمت دیگه ای از اتاق اشاره کرد و گفت:دکتر اومده برای معاینه...

با دکتر احوالپرسی کردم و دکتر مشغول معاینه شد...در طول معاینه مدام نگران بودم و اضطراب رو تو چشمای سام هم میدیدم...

وقتی دکتر کارش تموم شد به سختی و با ترس پرسیدم:حالش چطوره دکتر؟؟

لبخند آرامش بخشی زد و گفت:خوب خوبه...بچه خوبه ولی حال تو تعریفی نداره...رو به سام ادامه داد:خیلی ضعیف شده...به تقویت و مراقبت احتیاج داره...دستور دادم یک هفته نگهش دارن و هر روز بهش خون بزنی تا کم خونیش بر طرف بشه..

با لحنی مظلوم گفتم:دکتر؟؟!! یه هفته خیلی زیاده...نمیشه زودتر مرخصم کنید؟

سام جلو اومد و با گرفتن دستم گفت:آدم رو حرف دکترش حرف نمیزنه...دختر خوبی باش و به حرف دکترت گوش کن...منم پیشت می مونم...قول میدم...

دکتر با لبخندی عمیق اتاق رو ترک کرد...

سام لبه ی تخت نشست...خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت:حالت چطوره؟؟

لبخند بی روح و کم جونی زدم و گفتم:یکم درد دارم ولی در کل خوبم...

یه لیوان آبمیوه به دستم داد و گفت:بخور...شنیدی که دکتر چی گفت؟؟

خندیدم و آبمیوه ام رو خوردم...

یک هفته بیمارستان بودم تا وضعیتم نرمال شد و دکتر مرخصم کرد...تو این یک هفته سام از کنارم تگون نخورد و همه ی کارهایش رو تو بیمارستان انجام می داد یا تلفنی دستوراتی رو صادر می کرد...گاهی وقت ها مثل پدرهای مهربون برام کتاب می خوند و گاهی هم مثل بچه ها برام قصه می گفت...

وقتی از بیمارستان مرخص شدم اوضاع بدتر شد...همه نگرانم بودن و مجبورم می کردن تو تخت بمونم و کاری نکنم...همه پروانه شده بودن و دورم می گشتن...هر روز سوپ قلم و گوشت کبابی و عرق بیدمشک و از این چیزها به خوردم میدادن و مراقبم بودن...اتاقم رو به طبقه ی پایین منتقل کرده بودن تا راحت باشم و از پله ها بالا و پایین نرم...سام هم از ترسش به ثریا خانم گفته بود تمام چراغها رو روشن بذاره و سهل انگاری نکنه...

بیچاره ثریا خانم که تو این مدت شرمندم و ببخشید و معذرت می خوام از دهنش نیوفتاده بود...

گاهی پیش خودم فکر می کردم که اگه خدای نکرده بلایی سر بچه ام می اومد... این ثریا خانم یا دور از جوشن دق می کرد یا این سام اخراجش می کرد...بیشتر از خودم دلم برای اون می سوخت..

روزها با انتظاری شیرین و زیبا می گذشتن و جای خودشون رو به روزهای بعد می دادن...روزهایی که برای تمام خانواده خوش و زیبا بود...روزهای بارداری من...روزهای نامزدی ساحل و بهروز...روزهایی شاد برای تمام خانواده...

تو یکی از روزهای زیبای بهاری بود که ساحل و بهروز در یک جشن زیبا و کم نظیر شادی وصالشون رو با اقوام و فامیل تقسیم کردن و همه رو تو شادی خودشون شریک کردن...

روز نامزدی اونها برای من هم شیرین بود...بهترین دوست و کسی که مثل خواهر نداشته ام بود با شعفی وصف ناپذیر به وصال تنها عشق زندگیش میرسید و به سمت خوشبختی پرواز می کرد و این برای من که تمام خوشبختی زندگیم رو مدیونش بودم اتفاقی بس شیرین و لذتبخش بود...

از صبح روز مهمونی همه بیدار و در حال رفت و آمد بودن...من وارد ماه ششم بارداری می شدم...شکمم کاملاً بزرگ و برجسته شده بود و طرز نشستن و راه رفتنم هر بیننده ای رو متوجه حال و روزم می کرد...با کمک یه خیاط خبره که مادرجون معرفیش کرده بود یه لباس مجلسی مناسب با وضعم دوخته بودم که رنگش یاسی تیره بود و به شدت به رنگ پوستم می اومد...

از یک هفته قبل سر آرایشگاه رفتن من تو خونه بحث بود...من دوست داشتم برای جشن نزدیکترین و بهترین دوستم و البته خواهر شوهرم به آرایشگاه برم ولی سام به شدت مخالف و نگران حالم بود...البته پدرجون هم حرفه‌اش رو تایید می کرد و می گفت برام خطرناکه که چندین ساعت بی حرکت روی صندلی بشینم و باید مراقب خودم باشم وگرنه ممکنه که بچه هفت ماهه به دنیا بیاد...که این هم برای من و هم برای جنین توی شکمم خطرناک بود...بالاخره بعد از بحث و جدالی طولانی با کمک مادرجون و ساحل یه آرایشگر خوب پیدا شد و موافقت کرد که تو خونه من رو حاضر کنه...

بعد از نهار آرایشگر رسید و خواست کارش رو شروع کنه که سام باز هم مخالفت کرد...آرایشگر بیچاره رو تو سالن کاشت رو من رو به اتاق برد و گفت:باید استراحت کنی...از صبح دراز نکشیدی...باید یک ساعت دراز بکشی شب هم که همش می خوای سر پا باشی...و من رو به زور قرص هام یک ساعت خوابوند...

این همه مراقبت و نگرانی دیگه داشت کلافه ام می کرد و لجم رو در می آورد..

بعد از استراحت آرایشگر کارش رو شروع کرد...سام صد بار به بیچاره سفارش کرد که زودتر کارش رو تموم کنه و با یه مدل ساده سرو تهش رو هم بیاره...

یک ربع بعد سام دوباره وارد اتاق شد و گفت: فریماه... عزیزم نمی خوای استراحت کنی؟ نباید به خودت فشار بیاری...

از روی صندلی به آرومی بلند شدم و گفتم: من خوبم... بیشتر از تو هم نگران این بچه ام... مثل اینکه یادت رفته من مادرم و مادرها هیچ وقت نمیذارن به بچه هاشون سخت بگذره... پس برو بیرون و نگران من نباش... با گفتن این حرف سام رو به سمت در هول دادم و بعد از خروجش از اتاق در رو قفل کردم...

نیم ساعت بعد... یک ساعت بعد و همین طور دو ساعت بعد از این حرکت من سام پشت در می ایستاد و خواهش می کرد که در رو باز کنم... اما من سرسختانه سر موضع خودم بودم تا اینکه دو ساعت و نیم بعد کار آرایشگر تموم شد و مشغول جمع کردن وسایلیش شد و کمکم کرد تا لباسم رو بپوشم...

با اون پیرهن ماکسی که از زیر سینه چین می خورد و گشاد و آزاد بود و یقه اش به زیبایی مروارید دوزی شده بود واقعا " با مزه شده بودم..."

با خارج شدن آرایشگر از اتاق سام وارد اتاق شد و با دیدنم لبخند عمیقی زد و گفت: خیلی شیطونی فریماه... از پشت دستش رو روی شکمم گذاشت و ادامه داد: شیطونترین و زیبا ترین مادر دنیا..

لبخندی زدم و با تکون دادن سرم گفتم: تو هم خوشتیپ ترین و نگران ترین پدر دنیایی.

از جلو دستم رو بالا بردم و گردنش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش و بوسه ای روی گونه اش زدم... سام هم سر خم کرد و روی شونه ام رو بوسید و مشغول پوشیدن لباسهاش شد...

مهمون ها بعد از غروب آفتاب وارد خونه شدن و ساعتی بعد هم ساحل با اون زیبایی افسانه ایش و اون لباس محشرش در کنار مرد رویاهاش جمع مهمون ها رو تکمیل کردن...

سام از کنارم تکون نمی خورد... حتی اجازه ی یک دور رقص کوچیک با عروس دوماد رو هم به من نداد و مجبورم کرد در تمام طول مهمونی فقط بشینم و نظاره گر باشم...

اما من بعد از خوردن شام از زیر دستش در رفتم...

بعد از خوردن شام یکی از دوستاش کنارش نشست و من در فرصتی که سام گرم گفت و گو بود از کنارش بلند شدم و به طرف ساحل رفتم... آروم جلوی صندلیش خم شدم و گفتم: عروس خانم افتخار یه رقص کوچیک با زن برادر و برادر زاده اشون رو میدن؟؟

ساحل سریع بلند شد و هیجان زده دست بهروز رو گرفت و گفت: بهروز زود باش تا سام نیومده...

با هم به پیست رقص رفتیم... من آرام و یواش می رقصیدم و ساحل و بهروز هم با مراعات حالم همراهی می کرد...

چند دقیقه بعد صدای سام از پشت سرم اومد: باز من از تو غافل شدم از دستم در رفتی وروجک؟

با خنده دست سام رو گرفتم و گفتم: سامی فقط یکم...

سام دو دقیقه ای همراهی کرد... در طول رقص جنین نا آرام درونم لگدی به پهلویم زد که از درد نفسم بند اومد و بی اراده دستم به شکمم رفت و چهره ام در هم شد...

سام با دیدن حالت دست زیر بازوم انداخت و با نگرانی پرسید: فریماه چی شدی؟؟

دردم آرام گرفته بود... لبخندی زدم و گفتم: هیچی کوچولو هم داره می رقصه..

من رو به سمت صندلی ها کشوند و به زور نشوندم روی یکی از صندلی ها و گفتم: نگفتم مراقب خودت باش؟؟ بین چی کار کردی..

با خنده گفتم: سام!! چیزی نشده که.. یه لگد ساده بود... این طبیعیه چرا گنده اش می کنی؟؟

کنارم نشست و سرم رو به سینه اش گرفت و گفتم: آخه نمی دونی که چقدر نگرانتم عزیز دلم...

دستم رو دور شکمش حلقه کردم و گفتم: می دونم سامی جان... می دونم... ولی مطمئن باش که من مراقب خودم هستم...

ساعتی بعد قبل از اینکه تموم مهمون ها سالن رو ترک کنن سام من رو به اتاق برد و خواهش کرد لباسهام رو عوض کنم و دوش بگیرم... طی مدتی که لباس عوض می کردم سام وان رو پر از آب گرم کرد و بعد هم کمک کرد تا موهام رو باز کنم و به وان آب سپردم... داشتم لباس می پوشیدم که سام وارد اتاق شد و بعد از اینکه کمک کرد موهام رو خشک کنم دست زیر بدنم انداخت و بلندم کرد... بعد آهسته زیر گوشم گفتم: سنگین شدی..

خندیدم و گفتم: اضافه وزنم طبیعیه..

آروم خوابوندم رو تخت و گفتم: آره دکتر آخرین بار گفت که طبیعیه...

دستش رو گرفتم و گفتم: اگه چاق بشم خوشتر نمیداد؟؟

سام خنده ای کرد و یه زانوش رو روی تخت گذاشت و روی بدنم خم شد و بعد از بوسیدن شکمم گفتم: نه عزیزم من همه جوهر دوست دارم... تازه اگه بدونی حاملگی چقدر بهت میاد و چقدر با نمک شدی دیگه از

این حرفا نمیزنی... در ضمن این کوچولویی که تو داری حملش می کنی مال منم هست... حق ندارم به خاطر این سرزنشت کنم..

با خنده گفتم: مهمونا رفتن؟؟... کتتش رو در آورد و گفت: آره... ساحل و بهروزم رفتن یه دوری با هم بزنی...

کنارم دراز کشیدو ادامه داد: خوبی؟؟ درد نداری؟؟

آهسته به آغوشش خزیدم و گفتم: نه بابایی خوب خوبم...

سام پتو رو روم مرتب کرد و گفت: پس بخواب که بهترم بشی...

روزها در گذر بودن و انتظار هر لحظه به خط پایان نزدیک تر میشد و شوق همگان و اضطراب سام هم بی دلیل بالا می رفت... تو ماه هشتم که بودم سام یک روز در میون می رفت سر کار و وقتی وارد ماه نهم شدم بر خلاف اصرار های من و بقیه سر کار رفتن رو فراموش کرد و شغل جدید بادیگاردی من رو به عهده گرفت... بر خلاف اصرارهای سام و نظر دکترم با سماجت زایمان طبیعی رو انتخاب کرده بودم و به شدت با سزارین مخالف بودم... وارد ماه مرداد می شدیم... گرما به شدت اذیتم می کرد و روزها تحت نظارت سام و به پیشنهاد دکتر فقط ده دقیقه ای تو باغ پیاده روی می کردم...

روز سالگرد ازدواجمون بود... شاید اون سالگرد زیباترین سالگرد ازدواجمون بود... بی نهایت زیبا و رویایی... من به شدت سنگین شده بودم و مراقبت همه رو من بیشتر شده بود... سام نمیداشت بدون کمکش حتی قدم از قدم بردارم...

شب سالگرد خانواده ی شهابی هم مهمون ما بودن و بیشتر از همه دختر زیبای بهزاد منتظر کودک من و همبازی خودش بود... سام نگران بود و خود من هم کمی دلهره داشتم... بهروز و ساحل هم که تو اوج آسمون ها پرواز می کردن... بهروز با شوخی هاش همه رو می خندوند...

سر میز شام بودیم که درد عجیبی تو شکمم منتشر شد که جنسش با درد های معمولی خیلی فرق داشت... اما فقط چند لحظه بود و بعد متوقف شد... ساعتی بعد از شام هم درد با مدت طولانی تری به سراغم اومد... در زمان خوردن کیک و رفتن مهمون ها هم درد دوباره تکرار شد... و موقع خواب کلافه ام کرد...

فاصله ی درد ها کمتر میشد و انقباضات طولانی خبر از اومدن نوزادی که منتظرش بودم رو میداد...

ساعت از ۲ نیمه شب گذشته بود و سام غرق خواب بود که فاصله ی درد ها به ده دقیقه رسید و هر آن احتمال دائمی شدن دردها وجود داشت...

نگاه خیره ام به عقربه های ساعت بود که روی ۳۰:۲ دست و پا میزدن... درد امونم رو بریده بود... ناخودآگاه دست دراز کردم و به بازوی سام چنگ انداختم طوری که ناخن هام تو پوست دستش فرو رفت... سام از جا

پرید و گنگ و منگ نگاهم کرد... از حالت چهره و دستم که شکمم رو فشار میداد همه چیز رو فهمید... از روی تخت پایین پرید و بلافاصله با همون بالا تنه ی برهنه در اتاق رو باز کرد و با فریاد ساحل و مادرش رو فراخوند و دوباره به اتاق برگشت و با هول لباس پوشید و یه شنل و شال هم روی من انداخت... همون موقع هم پدرجون و مادرجون و کمی بعد هم ساحل گیج و نگران تو آستانه ی در ظاهر شدن...

سام خواست بغلم کنه که مادرجون گفت: نه سامی این کارو نکن... ممکنه خطرناک باشه و وضعیت بچه رو تغییر بده...

سام مضطرب زیر بغلم رو گرفت و من در حالی که از شدت درد نفسهام منقطع شده بود و با کمک سام و ساحل به حیاط برده شدم... سام من رو روی صندلی عقب گذاشت و تو همون حال نالید: چرا زود تر خبرم نکردی دیوونه؟؟ چیزی به دنیا اومدنش نمونه...

مادرجون به زور سام رو کنارم نشوند و گفت: الان وقت این حرف ها نیست... بعد پدرجون رو صدا زد تا رانندگی رو به عهده بگیره... و وقتی سام اعتراض کرد گفت: با این حالت می خوام پشت فرمون بشینی؟؟ می خوام همه رو به کشتن بدی؟؟ در ضمن فریمه الان به تو نیاز داره...

دستم رو روی روم سام فشار میدادم و لب می گزیدم از درد وحشتناکی که تو وجودم می پیچید... ماشین با سرعت اما ملایم و نرم در حرکت بود...

سرم رو تو بازوی سام فرو کرده بودم و به سختی جیغم رو مهار می کردم تا از گلوم بیرون نیاد...

سام دستم رو فشرد و گفت: داد بزن فریمه چرا خودت رو زجر میدی؟؟

همین حرف کافی بود تا فریاد من سکوت ماشین رو در هم بشکنه و به آسمون پرواز کنه... بعد از اون صدای داد و هوار بی امان من تنها صدایی بود که صدای دلداری دهنده ی سام رو می پوشوند و آرامش رو از وجود هممون می گرفت...

بعد از ده دقیقه به بیمارستان رسیدیم... در حالی که روی برانکار با عجله به سمت اتاق عمل برده میشدم... دست سام رو گرفتم و گفتم: سام اگه.. زند.. زنده بیرون... نیومدم.. مو... مواظبش باش..

سام با صدای بلند گفت: تو هیچ جا میری... منم همین جا منتظرت می مونم...

با صدایی که در نمی اومد گفتم: بر... برام دع... دعا کن... و درد بعدی نفسم رو برای گفتن کلامی اضافه برید...

۵ ساعت درد کشیدم تا بالاخره بعد از آخرین و تلخ ترین درد دنیا.. صدای شیرین گریه ی نوزادم جوننی تازه به جسم خسته ام بخشید و لبخند به لبان دکتر نشوند... بعد بی حال شدم و سیاهییه آروم و دلپذیری وجودم رو فرا گرفت..

نمی دونم چند ساعت تو اون خلا بی انتها دست و پا زدم که به هوش اومدم
نگاهی به دور و برم انداختم و فهمیدم داخل بخش و تو اتاق خصوصیمم... اولین کسی که دیدم سام بود که با
لبخند من رو تماشا می کرد... وقتی چشمای باز و بی حال رو دید به سمتم اومد و در حالی که پیشونیم رو
می بوسید گفت: مامان کوچولوی ناز نازیه خودم چطوره؟...
با لبخندی بی جون گفتم: ای بد نیستم...

سام آهسته با پشت دو انگشتش گونه ام رو نوازش کرد و گفت: درد داری؟؟
نفسی کشیدم و اروم گفتم: نه زیاد... اما با تکونی که به خودم دادم دردی نفس گیر تو وجودم منتشر
شد... اشکی از گوشه ی چشمم چکید...
رو به سام گفتم: دروغ گفتم... خیلی درد دارم..
سام آهسته دست روی شکمم گذاشت که حالا پر از خلا بود و گفت: خوب میشی خانومی... دکتر گفته
وضعیتت عالیه...

با خنده پرسیدم: کوچولو کجاست؟

سام لبخند زد: الان میارنش...

برای یه لحظه نگرانی وجودم رو گرفت: حالش خوبه؟

سام خندید و گفت: حالش از تو بهتره... دکتر بهم تقلب رسوند... گفت وزنش سه کیلو و هشتصده... و بعد با
قهقهه ای با نمک ادامه داد: فکر می کردم اضافه وزن مال خودته... نگو این بچه نصف وزن تو رو هم صاحب
شده... حتی با وجود ورم هنوز هم لاغر به نظر میرسی...
خندیدم: وقتی بلند شم معلوم میشه..

ساعتی بعد در حالی که پدر جون و مادرجون هم به ما پیوسته بودن و انوار طلایی خورشید آسمون رو در
می نوردید پسر زیبا و با نمکم در آغوشم اروم گرفت و درد و خستگی رو با حضورش به ته گودالی عمیق
انداخت... پسر با نمکی که جذابیت نوزادی اش خبر از بزرگسالی و زیبایی آینده اش می داد... و حالا با انتخاب
من و سام هومن نام گرفته بود و دل همه رو برده بود... بهروز لحظه ای رهانش نمی کرد و پدرجون برای
وجودش همزمان سه گوسفند رو سر بریده بود و گوشتش رو به خیریه بخشیده بود... سام بیشتر از همیشه
خوشحال بود و نگرانی هاش پایان گرفته و حس شیرین پدر بودن تو وجودش رخنه کرده بود...

زندگی جذاب تر و طناب نامرئی زندگی ما محکمتر شده بود... هومن زیبا ترین بخش زندگی ما بود و وجودش تو خونه نعمتی انکار ناپذیر بود...

بعد از استراحت ده روزه ام بر خلاف عقیده سام که اصرار داشت چند روز دیگر هم به استراحت ادامه بدم... از رختخواب کسل کننده جدا شدم و خودم رو تو جریان آروم و دلنواز زندگی رها کردم... روزها به حالت عادی برگشته بود با این تفاوت که دیگه یکنواختی گذشته رو نداشت... هر چند که حضور سام هیچ وقت زندگی رو برام یکنواخت نمی کرد اما وجود هومن تجربه ای شیرین و خاص بود که همه رو خوشحال و راضی می کرد...

پدرجون خودش رو برای دیدن پسرک شیرین و دوست داشتنی من یک ساعت زودتر به خونه می رسوند و سام یک روز در میون به شرکت می رفت و از بازی با نوزادی که به کودکی سه ماهه شبیه بود... سیر نمی شد...

همه چیز نرمال و عادی بود... هومن روز به روز بزرگتر می شد و حرکات و رفتارش شیرین تر از روز قبل...

غان و غون کردن ها و خنده هاش دل همه رو اب می کرد... شیر خوردن با ولعش... خواب آروم و لطیفش... گریه ها و جیغ های بنفشش از گرسنگی... همه چیز رو تغییر داده بود... حتی روابط من و سام رو...
یه شب ساعت یک بود که تو اوج خواب صدای گریه ی هومن من رو به اتاقش کشوند... تو تخت دست و پا میزد و به انتظار شیر سرش رو به هر سمتی می تابوند...
از روی تخت بلندش کردم و مشغول شیر دادنش شدم...

داشتم هومن رو که با لبخندی شیرین تو خواب آرومی بود رو روی تخت میذاشتم که دستی از پشت دور گلو و کمرم حلقه شد... خواستم جیغ بکشم که دست بالا اومد و دهنم رو گرفت و صدای بم و مردونه ای گوشم رو کرخت کرد: نترس کوچولو... منم بابا... لولو که نیستم...

دستم رو بالا اوردم و دست مردونه رو از روی دهنم برداشتم و گفتم: سامی ترسیدم... چرا اینجوری می کنی؟؟
سام گردنم رو بوسید و گفت: چون حفته... ای کاش من به جای هومن بودم..

با خنده گفتم: چیه؟ مامانتو می خوای؟؟

آهسته زیر گوشم گفتم: نه... تو رو می خوام.

لبخند شیطنت باری زدم: من که اینجام !!

بوسه ای دیگر و تکرار همون صدای دلنشین و مردونه:نه...محبتت رو می گم...دلم برات تنگ شده...تو اصلاً"
به فکر من نیستی همش به فکر هومنی...

خندیدم:ای حسود...

در حالی که روی دست بلندم می کرد ملایم گفت:حسود نیستم...عاشقتم...

روی تخت خوابوندم و من دست دور گردنش انداختم و در حالی که به چشمای براقش تو تاریکی زل زده
بودم گفتم:منم عاشقتم...و بعد نجواهای شبانه بود و...سکوتی پر غوغا و...من و...سام...و فاصله ای که از بین
رفت...

فصل ششم

روز ها و ساعت ها با خوبی و دل خوشی سپری می شدن و زندگی به روال عادی برگشته بود و آرامش
همانند موجی آرام و زیبا روح و روان تمام افراد خانواده رو نوازش می داد...اما هیچ کس نمی دونست که
این آرامش قبل از طوفانه و هیچ کس از روزهای تلخ...خبری نداشت...

بعد ها وقتی به اون روز ها برگشتم با خودم می گفتم: ای کاش هومن رو به این دنیای سخت و خشن نمی
اوردم تا عذاب من رو تحمل کنه و به خاطر سهیل انگاری های من معذب بشه...

اون روز ها هیچ کس از سونامی که در انتظار خانواده بود...خبر نداشت...هیچ کس...به جز من که خطر رو
بیخ گوشم حس می کردم و صدای امواج سرد و خشمگین رو که تصمیم داشتن بی رحمانه زندگیم رو نابود
کنن می شنیدم و زیر پوستم حس می کردم...ولی باز هم دست وری دست گذاشتم و منتظر موندم تا خشم
دریای سرنوشت کاخ زیبای آرزو هام رو ویرون کنه و زندگی همه ی اعضای این خانواده ی گرم رو به مسیری
هدایت کنه که هیچ کس دوست نداشت قدم تو اون بذاره...و ماجرا درست از اون روز دلگیر و سرد پاییزی
شروع شد...

پشت پنجره ی اتاق هومن به منظره ی برگ ریزون زیبای پاییزی نگاه می کردم و به اولین عادت ماهیانه ی
غیر طبیعی بعد از تولد نوزادم فکر می کردم...هومن در استانه ی ۵ ماهگی بود بود و روزهای خزان رو به
افول...سرما ی بیش از حد پاییزی و بارون های تند خبر از زمستونی سرد و طاقت فرسا رو می داد...

زمستونی که برای همیشه تو خاطر موند و هرگز پاک نشد...و اون خزان...آخرین خزان بی بهار زندگیم
شد...پاییزی که هرگز به بهار نرسید شاید هم رسید...ولی من اون رو ندیدم...زندگی برای من تو همون روزا
تموم شد و روح و قلب من همون جا از تکون و حرکت ایستاد و دیگه هرگز در پی بهار زندگی ندوید...

اون روز پشت پنجره ایستاده بودم و به دو روز پیش فکر می کردم... در کمال تعجب نشونه های اولین عادت تو من ظاهر شده بود و به نظرم این خیلی غیر طبیعی بود... اما با مراجعه به پزشک متخصص فهمیدم نگرانیم بی مورد... دکتر همه چیز رو طبیعی اعلام کرد... شاید این هم یکی از مقدرات الهی بود... تا به زندگی ادامه بدم و خودم رو به دست سرنوشت شومم بسپرم...

از بیرون صدای مادر جون رو شنیدم: فریما جان؟! ماما من دارم میرم خرید تا غروب برمی گردم...

از اتاق بیرون رفتم و مادر جون رو بدرقه کردم... ساحل و بهروز دنبال کارای شرکت بهروز بودن... چون بهروز می خواست مستقل کار کنه و از شریکش جدا شده بود...

تو خونه تنها بودم و خیلی ناگهانی به سرم زد که به خونه ی سمیه خانم برم... ای کاش که نمی رفتم... یک سالی میشد که ندیده بودمش... فقط گاهی تلفنی حالش رو می پرسیدم...

هومن رو آماده کردم و به سام اطلاع دادم که هومن رو به پارک می برم... برخلاف انتظارم سام مخالفتی نکرد و این سر آغاز رفتنمون شد...

هومن رو به خودم فشردم و بعد هم زنگ در رو...

سمیه خانم تو لنگه ی در ظاهر شد و چند ثانیه بعد... هومن تو بغلش غرق در بوسه می شد...

نیم ساعتی حرف زدیم... اون از احسان و ورودش به دانشگاه گفت و من از زندگی آروم و پر از امنیت... اون از بهتر شدن وضع زندگیش گفت و من از عشق وافرم به سام...

هر چی بیشتر حرف میزد بیشتر به این پی می بردم که حرف خاصی پشت تمام حرف های عادیش نشسته... حرفی پشت لب های باریکش پنهان شده بود و سمیه خانم جراتی برای افشا کردنش نداشت...

هومن به خواب رفته بود و خونه غرق در سکوتی آزار دهنده بود...

دستم رو روی دست سمیه خانم گذاشتم و گفتم: چیزی شده سمیه خانم؟؟

انگار همین حرفم برای شکستن قفل سکوتش کافی بود...

مغموم و ناراحت گفت: ااره... اما نمی دونم چطوری بگم... راستش... حقیقت اینه که...

خسته و کلافه گفتم: چون به لبم کردی سمیه خانم... د حرف بزن...

آهسته و شمرده گفت: پدرت برگشته فریما جان... ولی وضعیتش خوب نیست... اعتیاد تموم وجودش رو گرفته... تعجب می کنم که چطور تا به حال زنده مونه... وضعیتش خیلی داغونه... از اعتیاد نمیشه تو روش نگاه کرد... اومده بود تا ازم پول بگیره وقتی فهمید تو اینجا نیستی و رفتی خواست زیر زبونم رو بکشه که نداشتم

و دست به سرش کردم...گفتم یه شب بی خبر رفتی...فریماه جان تو رو خدا مراقب خودت باش...زیادم اینجا نیا می ترسم اینجا برات امن نباشه...

در حالی که بلند می شدم گفتم:مرسی که راز دار بودین...چشم مواظب خودم هستم...شما هم اگه پول خواست حتما" بهش بدین...از این ماه یه مبلغی اضافه براتون میریزم...برای اون...لا اله الا... خدا خودش ببخشدش که اینجوری وظایفش رو روی دوش شما انداخت...سمیه خانم محکم در آغوشم کشید و گفت:من با جون و دل این کارو کردم...تو هم که چند سالی هست داری دو برابر عوضش رو بهم میدی...خدا خودش خوشبخت کنه...

حالا که فکر می کنم با خودم می گم که ای کاش دعای اون روز سمیه خانم می گرفت...

بعد از خداحافظی از سمیه خانم به سمت خونه راه افتادم...غروب نزدیک بود و خورشید مثل توپی به خون نشسته در انتظار پایان روز بود و این انتظار تا زمان رسیدن من به خونه به سر اومد و روز روشن جای خودش رو به سیاهی شب داد...

وارد خونه شدم...سکوت مطلق نشونه ای از خالی بودن خونه بود...هومن رو به اتاقش بردم و با افکار پریشون روی تختمون دراز کشیدم...باز هم برگشته بود...برگشته بود تا زندگیم رو خراب کنه...افکارم رو بهم بریزه و خاطرات تلخ گذشته رو تکرار کنه...خاطرات مرگ عزیز ی که محو و کمرنگ بود...خاطرات کتک های کودکیم...گریه های بی امانم...شب زنده داری ها و فداکاری های سمیه خانم...خاطرات تلخ تحصیل و کار در یک زمان...خاطرات کلفتی و رخت شویی تو خونه های مردم...خاطره ی اون روز پاییزی و دیدن ساحل و همه چیز در طول زندگی بیست و چهار ساله ام...

همه ی خاطرات تلخ و شیرین کنار هم قرار گرفتن...پر رنگ شدن و آرام آرام در مقابل چشمای خسته ام جون گرفتن و مثل فیلم از جلوی چشمام عبور کردن...

تو افکارم سردرگم بودم...گاهی قطره اشکی رو همراه خاطره ای تلخ می کردم و گاهی از شیرینی خاطره ای لبخند میزدم...تا اینکه صدای در اتاق من رو به حال برگردوند...

سام هومن به بغل وارد اتاق شد...هومن با گریه تو آغوشش دست و پا میزد...

سام با نگرانی کنارم نشست و گفت:اتفاقی افتاده فریماه؟؟ صدای گریه ی این بچه کل خونه رو برداشته...داره از گشنگی هلاک میشه...مگه نمیشنوی عزیزم؟؟

هومن رو بغل کردم و به خوردن آرومش کردم و رو به سام گفتم:یکم سردرد داشتم و متوجه نبودم...

بعد دستی روی گونه ی سفید و تپل هومن کشیدم و گفتم:ببخشید مامانی..

سام با نگرانی آشکاری گفت: چیزی شده فریماه؟؟

خم شدم و با لبخندی مصنوعی گونه اش ور بوسیدم و گفتم: نه عزیز دلم... من خوبم.

مجلس عروسی ساحل هم با تمام زیبایی هاش به اتمام رسید و صبح روز بعد از عروسی بهروز و ساحل برای یک ماه عسل دو هفته به اتریش رفتن... بلیط هایی که سام به عنوان کادوی عروسی برایشون گرفته بود...

پنجمین روز بعد از روز عروسی بود... نحس ترین روز زندگیم... با مامان مشغول خوردن قهوه بودیم و سام با عشقی وصف ناشدنی به شیرین کاری های هومن می خندید... اولین دندونش رو در می آورد و هر چیز زبری رو به لثه های ملتهبش می کشید... سام به کارهاش با قهقهه نگاه می کرد...

مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم: برای چی به بچه ام می خندی؟؟

سام غش رفت از خنده: آخه نگاه کن چقدر شیرینه... داره یه ریز لاستیک رو می جوه...

خم شدم و هومن رو به آغوش کشیدم و گفتم: الهی مامان قربونت بره که انقدر شیرینی...

سام غرید: اون جونی که داری بخش و بارش می کنی جون زن منه ها...

ایشی کشیدم و گفتم: خوب حالا...

هومن به خاطر خوردن تب بر های خواب آورش خوابید...

به فنجون قهوه ام خیره شدم... صدای وحشتناک کوبیده شدن در سالن باعث شد فنجون از دستم رها بشه و روی سنگ های کف سالن به هزار تیکه تبدیل بشه...

با تعجب برگشتم به در سالن خیره شدم... چهره ی خشمگین و کبود پدرجون... فک فشرده شده اش... دونه های عرق روی پیشونیش... هیچ کدومشون حامل خبر خوبی نبودن...

بلند شدم به طرفش رفتم... هر چند که تو اون وضعیت ریسک بزرگی بود: چی شده پدرجون؟؟

قبل از اینکه به خودم پیام دست پدرجون بالا رفت و بعد... سوزشی که گونه ام رو داغ کرد

صدای فریاد سام بلند شد: پدر...

و صدای نگران مادرجون که می گفت: خاک بر سرم... و بعد هم دقایقی سکوت که بین جمعمون سوت ممتد می کشید...

و صدای پدر جون که منتهی الیه اون سوت گوشخراش بود: خیانت کار... کلاهدردار... همه گیج و منگ به دهن پدرجون خیره بودیم و از تعجب چشممون باز مونده بود... پدرجون فقط فحاشی می کرد و بی دلیل فریاد می زد...

البته دلیل که داشت... دلیلی که ما ازش بی خبر بودیم...

صدای آهسته و مظلوم بین فریاد های پدر جون گم شد: پدرجون... ولی جمله ام به انتها نرسیده بود که سیلی دوم رو هم دریافت کردم... به شدت شوکه بودم که پدرجون لب باز کرد و داد زد: برو... تو هم برو پیش پدر بی غیرت و معتادت... که تو آمریکا زندگی می کردی؟؟!! که پدر و مادرت مردن؟؟!! آره؟؟!!... دروغ گو... خائن... گمشو از خونه ی من بیرون کثافت...

بعد بسته ای تراول بود که به صورتم پاشیده شد... و صدای فریاد پدرجون که دائمی شده بود: بیا... اینا رو هم بده به اون بی همه چیز معتاد تا خرج عیاشیاش بکنه...

سام عصبانی بین فریاد های پدرش داد زد: بابا اینجا چه خبره؟؟ شما چی می گید؟؟

همه چیز روشن بود... تعجبم از سام بود که چطور شکستتم رو نمی دید... همه چیز رو فهمیده بودم و فقط به تماشا ایستاده بودم... مظلومانه اشک رو به قیمت گزافی برای چشمام می خریدم تا سوزش قلبم رو آرام کنه... اما... بی فایده بود این همه تلاش نا چیزم... پدر جون همه چیز رو فهمیده بود... و من دیوارهای خوشبختیم رو می دیدم که آهسته آهسته و خشت به خشت بالا رفته بود و حالا... می دیدم که چطور با فریاد های پدرجون به یکباره فرو می ریزه... و خرمن خرمن آتیش به روح و قلبم می کشه...

پدرجون داد می زد و حنجره پاره می کرد و من... من هیچ کاری جز گریه از دستم بر نمی اومد: از زن کلاهدردارت بیس... بعد انگشت تهدیدش به سمت من چرخید: بگو دیگه... چرا لال شدی؟؟ پدر محترمت امروز اومده بود باج گیری... پول شیر بهای دخترش رو می خواست... کثافت... منو بگو که تو رو مثل دختر خودم می دونستم... عوضی... بلند شو جل و پلاست رو جمع کن و از خونه زندگی ما برو بیرون... برو به همون محله ای که ازش اومدی... تو خونه ی من جایی برای یه زن خراب نیست... بلند شو...

با گریه و مظلومیتی دیوانه کننده نالیدم: ولی شما اشتباه می کنید پدرجون... و باز هم سیلی ای که جمله ام رو نا تموم گذاشت... اونقدر در مقابل ضرب دست قوی پدر جون سست و ضعیف بودم که به شدت روی زمین پرت شدم... و پدرجون این بار نعره زد: به من نگو پدرجون... تو هیچ نسبتی با کیانی ها نداری... تو یه نکبت کلاهدرداری... فهمیدی؟؟..

سام به سمتم اومد تا کمکم کنه... اما صدای پدرجون در جا میخکوبش کرد: بهش دست نزن سام... آگه بهش دست بزنی خودتم باید دنبالش بری..

سام داد کشید:د آخه بگید اینجا چه خبره؟؟

صدای پدرجون می اومد و توضیحاتی که می داد...حرف هایی که همه رو تو بهت و حیرت فرو برد...حرف هایی که به تلخی زهر بود و مثل شیشه قلب ها رو می درید...تو دلم نالیدم:ساحل کجایی؟؟ چرا نیستی حالا که بهت محتاجم؟؟؟

صدای ضعیف سام قلبم رو جریحه دار کرد:آره فریماه؟؟؟ آره؟؟؟

با گریه ای که به هق هق شبیه بود گفتم:نه به جون هومن...

فریاد های پدرجون سوهان می کشید به قلب و روح و اعصاب داغونم:اسم اون طفل معصوم رو نیار..

ضجه زدم:باشه چشم...به جون خودم ...نه...به پیر...به پیغمبر...اگه من قصدم کلاهدرداری بود که با تو ازدواج نمی کردم و یه بچه رو دست خودم نمیداشتم...

صدای پدرجون برای صدمین بار حرف های پر بغض رو نیمه کاره تو هوا معلق گذاشت:نخیر...اومدی دیدی لقمه چرب و نرم تر از این حرفهاس...چرا باید یه عمر خوشبختی و عشق رو ول می کردی و می شدی یه کلاهدردار فراری؟؟ گفتمی می مونم و تا آخر عمر تو پول پشتک و بارو میزنم...بسه...دروغ دیگه کافیه...تمومش کن...

مادرجون گوشه ای اشک می ریخت و بی صدا ناظر حقارتم بود...

سام مغموم بود و نگاهش بهم می گفت که حرف های پدرش رو باور کرده...و البته حق داشت...مقصر من بودم...باید خیلی قبل تر از اینها می فهمیدم که پایه های خوشبختیم رو روی خاک سست دروغ بنا کردم...باید خیلی وقت پیش خودم رو برای فرو ریختن این دیوار ها آماده می کردم...

پدرجون دستم رو گرفت و به سمت اتاق کشوند...من رو به داخل هل داد و گفت:یک ساعت وقت داری همه چیزت رو جمع کنی و بری...فقط یک ساعت...و گرنه مجبور می شم با پلیس تماس بگیرم... با گریه گفتم:پدرجون خواهش می کنم...

و باز هم فریاد:گفتم به من نگو پدر...تو لیاقت نداری دختر من باشی...تو لیاقت نداری حتی کلفت من باشی... هق زدم:درسته...حق با شماست آقای کیانی...ولی بذارید توضیح بدم...

تحکم صداس خفه ام کرد:نه...هیچی رو نمی خوام بشنوم...بهتره عجله کنی...و گرنه دو ساعت بعدت رو باید تو بازداشتگاه بگذرونی...

به سمت کمد رفتم... ساکم رو برداشتم... هق زدم و هر لباسی که دستم اومد رو تو ساک ریختم... هق زدم و خاطراتم رو مرور کردم... هق زدم و به دیوارهای اتاقی نگاه کردم که شاهد عشقبازی های من و سام بود... هق زدم و هق زدم و هق زدم...

همه چیز رو تو همون خونه گذاشتم... سوئیچ ماشین... دسته چک... دفترچه حساب هام... عابر بانک و حتی... حتی گوشی موبایلم رو...

ساکم رو برداشتم و پالتوی پشمی رو به دورم پیچیدم و به سمت اتاق هومن رفتم... اما...

صدای دادهای پدرجون اعصابم رو به شدت خط خطی میکرد: پاتو تو اون اتاق بذاری گردنت رو می شکونم... صدای گریه هومن از تو اتاق خنجر به قلبم می زد: خواهش می کنم... اون بچه ی منه..

غریه دیگه نیست... فردا هم راس ساعت ۸ بیا محضر تا سام طلاق بده... بیا تا زودتر بشوریم این لکه ی ننگ رو...

فرو ریختم... به معنای واقعی شکستم و نابود شدم... طلاق؟!... چرا به اینجا فکر نکرده بودم؟!... سام... هومن... وای... دو زانو روی زمین نشستم: اینکارو نکید... خواهش می کنم... من بدون سام و هومن می میرم.

سام بالاخره سکوت آزار دهنده اش رو شکست اما... : اون وقتی که فکر کلاهبرداری تو سرت بود باید به این موقع هم فکر می کردی...

با حیرت در حالی که دستام... کل بدنم... وجودم و حتی صدام می لرزید و چیزی درونم شکسته بود و به هزار تیکه تبدیل شده بود گفتم: این بی انصافیه... من دوست دارم.

سام محکم گفت: ولی من ازت متنفرم... بعد پشتش رو بهم کرد... و این تازه آغاز ماجرا بود...

باگریه التماس کردم: آقای کیانی !! سامی !! فقط یه بار... برای آخرین بار... این حق منه... بذارید بچه ام رو ببینم...

جلوی پای مادرجون زانو زدم و زانوهایم رو بغل کردم و با هق هق گفتم: مادرجون شما یه چیزی بگید... بابا شما مادرید... تو رو به خدا یه کاری بکنید...

مادرجون اشک می ریخت... به شدت و حدت... روش رو ازم برگردوند... بازم التماس: تو رو خدا... سامی!!؟؟ ...

فریاد زدم: خیلی بی رحمید... همه چیز اونی نیست که شما می بینید... بذارید برای آخرین بار هومن رو ببینم... بذارید برای آخرین بار بوش کنم... بغلش کنم...

مادرجون تحمل نکرد و در حالی که صدای گریه ی درد آلودش تو سکوت خونه می پیچید به سمت اتاق هومن دوید و لحظه ای بعد با نوزاد دردونه ام برگشت...

پدرجون برای اولین بار داد زد و حرمت مادرجون رو زیر سوال برد: مریم...

اما مادرجون اعتنایی نکرد و هومن رو به آغوشم سپرد... اشک پهنای صورتم رو پر کرده بود...

با صدای بلند گریه می کردم و مادرجون و هومن هم پا به پای من...

با خنده سینه ام رو تو دهنش گذاشتم و با بغض گفتم: بخور عزیزم... این آخرین شیریه که من بهت

میدم... خدا می دونه بعد از تو چی قراره سر من بیاد... بخور نازنینم... دردونه ی من...

مدام صورت فرزندم رو می بوسیدم و عطر تنش رو با عمیق ترین نفس هام به مشام می کشیدم و هومن بی

خبر از همه جا شیرش رو می خورد... با گریه نوازشش می کردم و می گفتم: بخور عزیزم... نوش جونت... مراقب

پدرت باش... بهش بگو دوشش دارم... بگو اون خیلی مهربون و با گذشت بود... بخور نازک نارنجی مامان... بخور

قند عسلم... کاش می فهمیدی که وجودم به وجودت وابسته اس و از فردا... بدون تو... دیگه فریماهی وجود

نداره... هومن من بدون تو بابات فقط یه مرده ی متحرکم...

با حق هق هومن رو بغل می فشردم و ضجه میزدم... شونه های سام تگون می خورد و معلوم بود داره گریه

می کنه... صدای هق هق من و مادرجون لحظه ای قطع نمیشد...

آخرین کلمات رو در حالی می گفتم که هومن سیر بود و سینه ام رو پس میزد... حتی اونم فهمیده بود وقت

جداییه: عروسکم؟؟ قشنگ مامان؟؟ تو رو خدا یادت نره که چقدر دوست دارم... من عاشقتم عزیزم... سیر

شدی؟؟!! کاش می فهمیدی که چقدر خوشبویی... عزیز مادر... هومن با چشمای مشکلی و درشتش بهم خیره

بود... حرفِ مادر درد کشیده اش رو نمی فهمید... هومن درک نمی کرد که چه دردی رو تو سینه ام تحمل می

کنم... هجوم پدرجون و بیرون کشیده شدن هومن از آغوشم صدام رو خفه کرد... پدرجون هومن رو ازم جدا

کرد و گفت: تمومش کن دیگه... گمشو بیرون..

صدای التماس ها و ضجه هام... صدای بلند شکستن قلبم... با صدای غرش آسمون در هم آمیخت...

دستهام دراز بود و زبونم فقط می نالید: تو رو خدا این کارو نکنید... التماس می کنم... من مادرشم... بچه امو ازم

نگیرید...

پدرجون زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد... ساکم رو به دستم داد و گفت: مگه نمیشنوی می گم برو بیرون؟؟

نکنه دلت پلیس می خواد؟؟!!

با ضعفی که سراسر وجودم رو گرفته بود از پله ها سرازیر شدم و دو پله ی آخر رو پرت شدم و سرم به لبه ی پله ها برخورد کرد...دردی عمیق تو سرم پیچید...سام به سمتم دوید اما صدای پدرجون متوقفش کرد:ولش کن...

دویدنش کور سوی امید رو تو من زنده کرد و ایستادنش نور امید رو از بین برد...در حالی که خون روی ابرو هام می ریخت و ردش از کنار صورتم راه باز می کرد به سمت در سالن رفتم...

در کوچه رو به سختی پشت سرم بستم...آسمون به حالم زار زار گریه می کرد...گریه امونم رو بریده بود...از تو گلوم فقط یه صدای نا مفهوم بیرون می اومد...صدایی که نه شبیه هق هق بود...نه ناله...صدای قلب دردمندم بود با یه عالمه زخم...صدای جیغ های بی امون دلم بود...نفسم تنگ بود و پیاده رو خلوت تر از همیشه...چشمه ی اشکم خشک نمی شد...به سر کوچه رسیده بودم که ماشین سام جلوی پام ترمز کرد...
خیس خیس بودم...

سام پیاده شد و به سمتم اومد...حرف نمیزد...می نالید:فریماه بگو که اینا همش یه کابوسه...بگو که دروغه... جلو اومد و دستای بزرگش رو کنار صورتم گذاشت و سرم رو تو حصار دستای گرمش گرفت...قطره های بارون به صورتم تازیانیه میزد و زخم پیشونیم رو می سوزوند...سوزشی که یک هزارم سوزش قلبم رو هم نداشت...

سکوت رو اونقدر به حرف زدن ترجیح دادم تا سام فریاد زد:حرف بزن لعنتی...

مچ دستهای سام رو تو دستام گرفتم و گفتم:آره...درسته...اما من کلاهدارداری نکردم...اینایی که پدرت می گه راسته...ولی من عاشقتم سامی...این دروغ نیست...هیچ وقت نبوده...

قطره اشکی که از گوشه ی چشمش چکید رو بین اون همه قطره ی بارون تشخیص دادم:چرا اینکارو کردی فریماه؟؟ چرا؟؟

زهر خندی زدم و گفتم:اگه بگم باور نمی کنی...شاهد من حالا اونور مرز ها بی خبر خوش می گذرونه و من تو این گودال سرد و سیاه...بی پناه و بی دفاع گیر افتادم...سام قول دادی ترکم نکنی...تو قول دادی...اما..اما تو هم مثل پدرت منو متهم کردی و کنار کشیدی...با بی رحمی شاهد حقارتتم بودی و دم نزدی...در مقابل توهینای پدرت کوتاه اومدی و حق رو به اون دادی...ما فردا جدا میشیم سام...همه چیز تموم میشه...فقط یه چیزی ازت می خوام...به هومن حرفی نزن...باور های غلطت رو تو ذهن اون بچه فرو نکن...ذهنیتی که ازم داری رو به هومن تزریق نکن...بگو مادرت مرده ولی این دروغ ها رو تو ذهنش جا ننداز...قول بده سامی...قول

بده و این بار زیر قولت نزن... من از خونه و خانواده ات دور میشم... برای همیشه و قول میدم که دیگه برنگردم... اما این خواهش رو قبول کن.....

زانو زدم و ضجه: التماس می کنم سام... التماس می کنم....

سام با یه حرکت از جا بلندم کرد و گفت: باشه قول میدم... برای خودم متاسفم که عاشق زنی مثل تو شدم... قطره های گرم اشکم با قطرات سرد بارون مخلوط میشد...

با خنده گفتم: ولی من متاسف نیستم که اینقدر عاشق توام که حاضرم جونمم برات بدم....

روی پنجه ی پا بلند شدم و ادامه دادم: من عاشقت بودم... من هیچ وقت چشمم دنبال ثروت نبود... باور کن... این تمام خواسته ی منه.. تمام خواسته ی زنی که یه روز عاشقتش بودی و حالا ازش متنفری... به خاطر اون روزها اینکارو بکن... و بعد هم این لبهای سردم بود که طعم گرم و نرمی رو برای آخرین بار چشید... خنده ام می گرفت که تمام کارهای اون شبم برای آخرین بار بود... تو بغل سام برای آخرین بار فشرده میشدم و پالتوم تو مشتم قویش چنگ می خورد و بوسه اش طعم گس و شیرین خواب رو به وجودم می ریخت... میسوزوندم و نابودم می کرد... برخلاف میل سام ازش جدا شدم و بدون نگاه کردن بهش ساکم رو از روی زمین چنگ زدم و دویدم و ازش دور شدم... هق هق کردم و تن خیس و لرزونم رو داخل اولین تاکسی که جلوی پام ترمز کرد انداختم....

حالا کوچه ها و خیابون ها فاصله بین من و سام بود... بین من و هومن... بین خانواده ام... بین من و عزیزترین های زندگیم... حالا من بودم و اشک و خون گرمی که روی صورتم جاری بود و تن خیس و موسیقی بغض آوری که تو سکوت ماشین پر میشد:

تو حضور مبهم پنجره ها/

رو به روم دیوارای آجریه/

خورشید روشن فردا مال تو/

سهم من شبای خاکستریه/

توی این دلواپسی های مدام/

جز ترانه های زخمی چی دارم؟؟/

وقتی حتی تو برام... غریبه ای/

سر رو شونه های بارون میدارم/

اسم تو برای من مقدسه /

تا نفس تو سینه پر پر میزنه /

باورم کن که فقط باور تو...می تونه قفل قفس رو بشکنه /

منم و یه آسمون بی دریغ /

منم و یه کوره راه ناگزیر /

ای ستاره ی شبای مشرقی...پر پرواز منو ازم نگیر /

اسم تو برای من مقدسه /

تا نفس تو سینه پر پر میزنه /

باورم کن که فقط باور تو...می تونه قفل قفس رو بشکنه /

منم و یه آسمون بی دریغ /

منم و یه کوره راه ناگزیر /

ای ستاره ی شبای مشرقی...پر پرواز منو ازم نگیر /

ازم نگیر /

دست به صورت خیسیم کشیدم...جای سیلی ها رو لمس کردم...دستی که یه روزی به خاطر من داشت به صورت سام سیلی میزد و من نداشتم حالا به صورت خودم سیلی زده بود...اه بچه ام...خدای من چطور امشب رو به صبح برسونم...بدون آغوش گرم سام...بدون هومن...چه بلایی قراره سرم بیاد؟!...بعد از این کی همدم میشه؟! تنهایی؟!...بی کسی؟!...غم و غصه؟! اشک و اه و ناله و زاری؟!...سرنوشت منو به کدوم سو میبره؟!...سام...هومن...با ارزش ترین آدمهای زندگی من با رفتنم خوشحال میشن یا غمگین؟!..

آهنگ عوض شد...آهنگ ها هم همنوا با حال من می خوندن:

از غصه دلم می خواد که بمیرم /

کاش میشد دوباره تو رو تو بغل بگیرم /

حاضرم خدا هر چی دارم بگیره ازم /

ولی یه روز دیگه با تو باشم بازم /

تا قبل از تو زندگی بود بی معنی /

قبل از تو که آخرین عشق همه ی زندگی منی /

تا قبل از تو نمی دونستم عشق چیه؟ نمی دونستم عاشقیه... نمی دونستم عاشقی چه حالیه؟؟ /

با گوش کردن به آهنگ هق هق آروم بلند شد و تعجب راننده رو برانگیخت...

مرد مهربونی بود...

با همدردی گفت: چیزی شده دخترم؟؟ می خوام بریم درمانگاه؟؟

با گریه گفتم: نه... فقط منو ببیرین به یه هتل تو مرکز شهر... باید از اون محله ها دور میشدم... باید از این آدمای بی عاطفه ی بالا شهری که همه چیز رو تو پول میدیدن دور می شدم... باید می رفتم از این خیابون های تر و تمیز با ماشین های مدل بالا و رنگ و وارنگ...

راننده اطاعت کرد و نیم ساعت بعد من رو مقابل یه هتل سه ستاره تو مرکز شهر پیاده کرد و به دنبال زندگی خودش رفت...

مسئول پذیرش با دیدن صورت خونی من تعجب کرد اما به روی خودش نیورد و کلید اتاقی تو طبقه ی سوم رو بهم داد...

به اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت انداختم و با تمام توانم زار زدم... با صدای بلند گریه کردم... ملافه ها خونی و خیس بود... جلوی آئینه نشستم... تو آئینه به صورت داغونم نگاه کردم که جای سیلی ها و پارگی های زخم روی اون خودنمایی می کرد...

به چشمام تو آئینه زل زدم و گفتم: اونطوری نگام نکن... گریه نکن می دونستی که آخرش اینطوری میشه... می دونستی که قراره این اتفاق بیوفته... می دونستی که بالاخره یه روزی همه چیز رو میشه... آره می دونستم اما اینجوری؟؟... دلم داره می ترکه... خدایا خودت به دادم برس... لعنت به تو... لعنت به تو بابا... تو پدر نبود... یه احمق معتاد و روانی بودی که زندگی و خراب کردی... با اعتیادت...

تو آئینه به چشمای سرخم نگاه کردم... با یادآوری هومن و سام و اتفاقات افتاده اشک کاسه ی چشمام رو پر کرد و تصویرم تو آئینه مثل موج زیر پرده ی اشک به حرکت در اومد... لبخند تلخی زدم و سرم رو کمی به سمت راست کج کردم... اشک مثل یه مروارید داغ و تازه رسیده از گوشه ی چشمم بیرون زد و در امتداد بینی ام به راه افتاد... سرم رو صاف کردم... اشک دوباره دیدم رو تار کرد... اینبار سرم رو به سمت چپ کج کردم و بازم غلتیدن اشک روی بینیم...

دانای کل

در حالی که فریماه تو اتاق ساکت و کوچک هتل با اشک های گرمش بازی می کرد تو خونه ی کیانی ها بلوا به پا بود...سام خسته و داغون درو به روی خودش قفل کرده بود و صدای گریه ی هومن با اعصاب نابودش بازی می کرد...آقای کیانی طول نشیمن رو قدم رو می رفت و مادر جون با گریه سعی در ساکت کردن هومن داشت اما... همه چیز سریع اتفاق افتاده بود...انگار نه انگار که همین دو ساعت پیش سام و فریماه روی میل ها عاشقانه کنار هم نشسته بودن و حرکت های هومن رو تجزیه و تحلیل می کردن...

سام با درد گوله گوله اشک می ریخت و به تختخواب مشترکشون زل زده بود...جای خالی فریماه تو اتاق مشترکشون بدجوری دل سام رو زیر و رو می کرد...

زیر لب زمزمه کرد:چرا فریماه؟؟ نابودم کردی لعنتی...با زندگیم بازی کردی...فریماه چرا؟؟!! من حالا چی کار کنم با این غریبی...چی بگم به هومن؟؟!! چجوری بهش بفهمونم مادر نداره؟؟ بهش چی بگم از مادر دروغگوش؟؟ جواب ساحل رو چی بدم...همه به کنار با ذهن و قلب خودم چی کار کنم...ذهنی که خاطرات تو رو مرور می کنه و قلبی که اسم تو رو صدا میزنه و بهونه ی تو رو می گیره...چطور هومن رو تک و تنها و بی مادر بزرگ کنم؟!...وای خدای من...

دستش به گلدون چنگ زد و لحظه ای بعد صدای شکستن چیزی تو خونه پیچید...

مریم خانم هراسون بلند شد و نالید: وای بچه ام...وحید یه کاری بکن...خدایا این چه بلایی بود؟؟

ضربه هایی به در اتاق می خورد اما سام از بهم ریختن و در هم شکستن اشیای اتاق دست بر نمی داشت...آقای کیانی تحکم و می کرد و مریم خانم ضجه میزد تا سام درو باز کنه اما گوش سام پر بود...صدای فریماه تو گوشش زنگ می زد...صدایی رو به جز صدای بغض آلود فریماه نمیشنید:راسته...اما عشق من به تو دروغ نیست...هیچ وقت نبوده...من دوست دارم...سامی...این کارو نکنید...خواهش می کنم...

صدای ضجه ها و التماس های فریماه تو گوشش دام دام صدا می کرد و سام حتی با گرفتن گوشاش نتونست صداها رو متوقف کنه...سرش داشت می ترکید...تمام خشمش رو سر پدر و مادرببیچاره و بی جونش پشت در خالی کرد: بسه دیگه...تنهام بذارید...بذارید به درد خودم بمیرم...برید...ولم کنید...

همه چیز تموم شده بود...عشقش...زندگی مشترکش...خوشبختیش...لبخنداش...دیگه هیچی نداشت...نه خانواده ای...نه آرامشی...نه دلخوشی ای...حالا همه چیز رو به رنگ خاکستری میدید...به رنگ تنهایی و بدبختی...فردا باید می رفت و حکم جداییش از عزیزترین فرد زندگیش رو امضا می کرد...

صورت معصوم فریماه جلوی چشماش ظاهر شد و اون قرمزی های روی گونه اش...قرمزی چشماش...پارگی گوشه ی لبش و بالای ابروش...خنجر به قلبش میزد تنهایی و بی پناهی حاکم قلب و روحش...

زیر لب گفت: الان کجای این شهر دراندشتی خانمم؟؟ چی کار می کنی؟؟ کی سر پناهنده؟؟ رفتی پیش پدر عیاش و معتادت یا کنار خیابون کز کردی؟؟ چی به سر من و زندگیمون آوردی گلم...به سر خوشبختیمون...به سر خودت...من...هومن...

تفه ای به در خورد و صدای گریه ی هومن رو شنید...بلند شد و در رو باز کرد...هومن تو بغل مادرش گریه می کرد و با دست و پا زدن سعی داشت خودش رو به آغوش پدرش بندازه...سام دستاش رو باز کرد و هومن رو به آغوش کشید و بی حرف در رو به روی مادرش بست...

هومن رو به خودش فشرد و شروع کرد به حرف زدن زیر گوشش: هیش...آروم پسر...آروم باش گلم...مامانتو می خوای؟؟آره؟؟!! دیدی چجوری مامانی تنهامون گذاشت؟؟ دیدی چی شد؟؟حالا چی کار کنم؟!..به دادم برس هومن...به بابایی بگو چی کار کنه؟؟ هومن از خودش صداهای نامفهوم در می آورد و با انگشتش به عکس عروسی فریماه و سام روی دیوار اشاره می کرد...سام به عکس فریماه تو قاب خیره شد...چقدر معصوم و خواستنی بود...سام به قولی که شب عروسی به فریماه داد و امروز شکستش فکر کرد...به خیلی چیزا...این زندگی براشون دیگه زندگی نمیشد...سام حس می کرد بازی خورده و فریماه حس سوختن داشت...حس عذاب...درد و رنج...سام به هومن فکر می کرد و قربانی بودنش...به فریماه بی معرفتش...به زنی که فردا دیگه زنش نبود...به همه ی باید ها و نباید ها و ای کاش ها و اماها و اگر ها و بود و نبود ها...اما...

فریماه تو اتاق هق هق می کرد...دیگه آرامش نداشت...دیگه حس خوشبختی نداشت...فریماه خوشبختی رو تو دو جفت چشم قهوه ای پیدا کرده بود...چشمای قهوه ای هومن و سام...مگه رنگ خوشبختی باید حتما" سفید باشه؟؟!!... نه... رنگ خوشبختی برای فریماه قهوه ای بود و برای سام طوسی...اونا خوشبختی رو با زل زدن به چشمای همدیگه پیدا می کردن...و حالا...حالا نه فریماه قهوه ای چشمای سام رو داشت و نه سام طوسی چشمای فریماه رو...رنگ خوشبختی برای اونا مرده بود...و سرنوشت خوابهای جدیدی براشون دیده بود...

فریماه

بیشتر از صد بار این کار رو تکرار کردم و مثل بچه ها با دونه های درشت و درخشان اشکم بازی کردم...مثل دیوونه ها به غصه هام خندیدم...خاطرات تو اتاق رژه می رفتن و صدا و حرکتشون تمام اتاق رو پر کرده بود...اشک و غم لحظه ای وجودم رو رها نمی کرد...غمی عمیق و دائمی به وجودم چنگ می انداخت...قطرات خون و اشک در هم ادغام میشدن و روی میز شیشه ای پیش روم رو خیس کرده بودن...

تا صبح راه رفتم...نشستم...دراز کشیدم...فکر کردم...غصه خوردم و به خودم نوید دادم...ولی فکر سام و هومن...فکر خانواده ای که به یکباره از دستشون داده بودم و حالا از هر کسی تو این دنیا تنها تر بودم لحظه ای ولم نمی کرد...اشک هم که از دیشب بی امون می بارید...مثل بارون سیل آسایی که چهره ی شهر رو از گرد و غبار پاک می کنه...اما نمی دونستم چرا من با این همه اشک پاک نمیشم...نمی دونستم چرا قلب من آروم نمی گیره...چرا بارون چشمای من بند نمیاد...

ساعت ۷ صبح بود...باید تمومش می کردم...باید از نو می ساختم تمام چیزهایی رو که تو یه آن سوخته بود رو...باید از دوباره قوی میشدم و خودم رو به دست سرنوشت می سپردم...صورتتم رو از اشک و خون شستم و زخم ها رو هم بدون حفاظ روی صورت زرد رنگ و خسته ام به حال خودشون رها کردم...لباس مناسبی پوشیدم و به سمت محضر رفتم...

همه چیز آماده بود...بند پ چه کارهایی که نمی کرد...گواهی عدم بارداری و حضانت هومن آماده بود...فقط یه امضا از من می خواستن...یه امضا تا همهچیز رو برای همیشه مختومه اعلام کنن...

مدارک رو تحویل دادیم و خطبه ی طلاق جاری شد...رسید مهریه ام تو دستای محضر دار بود...

لحظه ای که می خواستم برگه رو امضا کنم دستم می لرزید و اشکم روون بود...پدر جون یا بهتر بگم آقای کیانی یه چک ۲۰ میلیونی مقابل چشمام روی برگه قرار داد و گفت: زود باش امضا کن سام کار داره...واقعا" فکر می کرد تعللم به خاطر مهریه امه؟؟!!

آب دهنم رو قورت دادم و با نگاه کردن به مبلغ چک تو دلم گفتم: لعنت به این پول...و امضا کردم...

قطره اشکی که از گوشه ی چشمم روی برگه افتاد مهر تایید شد برای آغاز بدبختی هام...چک رو برداشتم و پاره کردم و مقابل چشمای بهت زده ی سام و آقای کیانی روی میز گذاشتم و گفتم:هیچ چیز به خاطر پول نبود...از اولش هم نبود...ساحل می دونه...فقط امیدوارم وقتی که پشیمون میشید دیر نشده باشه...صدای مهر طلاقیه که به شناسنامه ام خورد سرم رو به دوران انداخت...دستم رو به لبه ی میز گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم...سر گیجه و حالت تهوع امونم رو بریده بود...سام خواست کمکم کنه که گفتم:تموم شد جناب کیانی...من و شما از همین لحظه با هم غریبه ایم...فقط قولی که دادی رو فراموش نکن...من شناسنامه ام رو تو کیفم جا دادم و سام سوئیچ ماشینم رو روی میز گذاشت و پشتش رو بهم کرد...بغض کردم...تنها عشق زندگییم داشت می رفت و می خواست که کیلومتر ها ازم دور باشه...

با بغض نالیدم:سامی...

سام به سمتم برگشت...تو چشماتش پر اشک بود...

لب گزیدم: مواظب هومن باش...من...

اما سام رفته بود...

زیر لب گفتم: من دوست دارم سام...

سوئیچ رو برداشتم و از پله ها سرازیر شدم...پژوی آلبالویی رنگم اون طرف خیابون پارک شده بود...به سمتش رفتم...

در صندوق رو باز کردم و در کمال تعجب دیدم که چمدون بزرگی توشه...در صندوق رو بستم و سوار شدم و به سمت هتل رفتم...

چمدون رو باز کردم...موبایلم...سند پشت قباله ام تو شمرون...دفترچه حساب هام...عابر بانک ها...جواهراتم...دسته چک و نیمی از لباسهام...کیف و کفش و همه ی چیزهایی که نمی خواستم برشون دارم...نمی خواستم با خودم بیارمشون...

چشمم به لباس آبی رنگ و آشنایی افتاد آهسته برش داشتم...اشک از چشمم سرازیر شد...بوی هومن از لباسش متصاعد می شد...قلبم به سختی میزد و نفسم بالا نمی اومد...هق هقم هر لحظه بلند تر می شد...لباس رو به صورتم فشردم و لطافت وجودش رو با تموم وجودم حس کردم...زانو هام سست شد و دوزانو روی زمین نشستم...همه چیزم رو از دست داده بودم...آرامش و خوشبختیم رو...عشق و فرزندم رو...خانواده ام رو...حالا تنهای تنها بودم...لباس رو بوسیدم...بوی شیر میداد بوی ظرافت کودکانه ی هومن رو...بوی خوشبختی های سابقم رو...

چمدون رو جست و جو کردم تا نشونه ای از سام توش پیدا کنم اما...نه...حتی یه کاروات هم نبود...من به دکمه سر دستش هم قانع بودم...اما...دریغ...

لباس هومن رو تو کیسه گذاشتم تا بوی خوشش لااقل چند روزی بیشتر بمونه...

کریخت بودم...چیزی رو حس نمی کردم...اشک عادت چشمم شده بود و وسکوتی تلخ عادت لبهام...

روزها گند و سیاه و دیر گذر بود و شبها تاریک و سرد و پر از خالی...پر از سردرد و تنهایی...پر از عذاب...پر از جای خالی کسایی که یه روز بیشتر از جونم دوسشون داشتم...تو اولین فرصت تمام پولهام رو به یه حساب جدید واریز کردم و حسابهای قبلی رو بستم...جواهرات و ماشینم رو فروختم...فقط نشونم...سرویس زمردی که پدرجون و مادرجون سر تولدم داده بودن و سرویس ازدواجم رو نگه داشتم...

شماره ام رو عوض کردم و تمام راههای برگشتن رو به روی خودم و بقیه بستم...نمی خواستم برگردم...

تنهایی دیوونه ام کرده بود...گاهی شبها حس می کردم صدای گریه ی هومن رو می شنوم...یه هفته بعد چمدونم رو برداشتم تا از این همه تنهایی فرار کنم....

بعد از ۸ سال دوباره برگشتم سر خونه ی اولم...یاد بازی مار و پله می افتادم...یاد خونه هایی که یکی یکی و به سختی ازشون بالا رفته بودم و حالا با نیش زهر دار ماری به اسم پدر فرو ریخته بودم و از خونه ی آخر به خونه ی اول سقوط کرده بودم...

وقتی سمیه خانم درو باز کرد و من رو با یه چمدون پشت در دید خشکش زد...حق داشت...من...فریماه...فریماه فرجادی که چندین سال بود به فریماه کیانی تغییر هویت داده بودم...ازدواج کرده بودم...بچه داشتم...حالا لاغر و رنگ پریده...بدون شوهر و بچه...با یه مهر بزرگ روی پیشونیش...مهر مطلقه بودن...با یه چمدون دوباره به جای اولم برگشته بودم...

بعد دست سمیه خانم بود که روی گونه اش فرود اومد و کلام وحشت زده اش:خاک بر سرم...فریماه جان چی شده؟؟

با گریه سر روی شونه اش گذاشتم و بین هق هق هام تعریف کردم همه ی اون چیزی رو که اتفاق افتاده بود رو...

تمام مدت سمیه خانم هم پا به پام اشک ریخت و پدرم رو که از هر ناپدیری ای غریبه تر بود رو لعن و نفرین کرد...

دو ماه دیگه هم گذاشت...اما برخلاف انتظار با سرعت...تغییر حالاتم آه از نهادم برآورد...با تمام افسردگی ها و غصه هام...سرگیجه های روزانه و حالت تهوع های شبانه ام خبر از وقوع اتفاقی شیرین رو می داد...خبری که می تونست رنگ چهره ی زندگیم رو عوض کنه...حس گرم و شیرینی که تو وجودم جریان پیدا کرده بود خبر از بارداری دومم می داد...اما...

اما این بار دیگه سامی نبود تا این خبر رو با لذت و خوشحالی بهش بدم...این بار دیگه سام نبود تا مواظب باشه و برام ابراز نگرانی کنه...دیگه پدرجون نبود تا بهم توصیه کنه مراقب خودم باشم و مادرجون نبود تا نذاره دست به سیاه و سفید بزنم...ساحل هم دیگه نبود تا دورم بگرده و یکسره به بچه ی توی بطنم بگه((عمه به قربونش بره))

اما سمیه خانم بود...تکیه گاه محکم کودکی هام و پناهگاه جوونی هام...کسی که ثابت کرد تا ابد حاضره پای من و اشتباهاتم...دروغ ها و نیرنگ هام بایسته...

با پولهای تو حسابم و فروش خونه ی سمیه خانم آپارتمان کوچیکی تو ملاصدرا خریدیم و از اون محل رفتیم... می خواستم قبل از برگشتن ساحل و رو شدن حقیقت برم..برم و هیچ نشونی هم از خودم به جا نذارم...

می دونستم که با رو شدن حقیقت میان دنبالم..اما اون موقع دیگه فایده نداشت...این اومدن از صد تا نیومدن برام بدتر بود...با اون تهمت هاو توهین ها و فحاشی ها دیگه برگشتن به اون خونه و نگاه کردن تو چشمای آدمای اون خونه برام جالب نبود...

یه هفته از نقل مکانمون گذشته بود...دو روز بود که فهمیده بودم باردارم و دلم هوای پدر بچه ام رو کرده...هوای برادر بچه ام...هوای خونه ی کیانی ها...هوای خانواده ی سابقم رو...

بالاخره دل به دریا زدم و یه بعد از ظهر سرد زمستونی خودم رو با تاکسی به خونه ی کیانی ها رسوندم... با وارد شدنم به کوچه اشکم آهسته آهسته و نرم نرمک جوشید و از چشمه ی چشمام بیرون ریخت...غروب بود و هوا رو به تاریکی می رفت...سوز سردی صورتم رو می گزید و دهنم بد طعم و تلخ بود.... اضطراب نداشتم...نمی دونم چرا...ترس هم نداشتم...بازم نمی دونم چرا...اصلا" هیچ حسی نداشتم...به طرز غیر قابل باوری سخت و محکم و سر شده بودم...

راه می رفتم و آروم آروم این شعر رو زیر لب زمزمه می کردم:

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم /

همه تن چشم شدم...خیره به دنبال تو گشتم /

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم / شدم آن عاشق دیوانه که بودم /

در نهانخانه ی جانم گل یاد تو درخشید / باغ صد خاطره خندید /

عطر صد خاطره پیچید / یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم /

پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم / ساعتی بر لب آن جوی نشستیم /

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت / من همه محو تماشای نگاهت /

آسمان صاف و شب آرام / بخت خندان و زمان رام /

خوشه ی ماه فرو ریخته در آب / شاخه ها دست برآورده به مهتاب /

شب و صحرا و گل و سنگ / همه دلداده به آواز شباهنگ /

یادم افتاد که تو به من گفتی از این عشق حذر کن /
 لحظه ای چند بر این اب گذر کن / آب آئینه ی عشق گذران است /
 تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است / باش فردا که دلت با دگران است /
 تا فراموش کنی چندی از این شهر سفر کن /
 با تو گفتم: حذر از عشق ندانم..سفر از پیش تو هرگز نتوانم..نتوانم /
 روز اول که دل من به تمنای تو پر زد...چون کبوتر لب بام تو نشستم /
 تو به من سنگ زدی من نه رمیدم نه گسستم / اشکی از شاخه فرو ریخت /
 مرغ شب ناله ی تلخی زد و بگریخت / اشک در چشم تو لرزید /
 ماه بر عشق تو خندید / یادم آمد که دگر از تو جوابی نشینیدم /
 پای در دامن اندوه کشیدم / نگسستم...نرمیدم /
 رفت در ظلمت غم...آن شب و شبهای دگر هم /
 نگرفتی دگر از عاشقی ازده...خبر هم / نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم /
 بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم /
 به خودم اوادم...تو بی حواسی خونه رو رد کرده بودم و به انتهای کوچه رسیده بودم...برگشتم تا راه اومده رو
 برگردم اما حسی مانع شد...
 ایستادم...
 قلبم می گفت: اونا تو رو نمی پذیرن...تلاش نکن...فقط بچه ی دومت رو هم ازت می گیرن...این بچه رو هم
 مثل هومن ازت می گیرن...دیوونگی نکن...برگرد خونه و تو آرامش بچه ات رو بزرگ کن...آخرین یادگاری ای
 که از سام داری رو...تو همین حین درهای اتوماتیکی خونه باز شد و ماشین سام با تیک کاف شدیدی از
 خونه خارج و شد و با سرعت سرسام آوری از پیچ کوچه گذشت و از کوچه خارج شد...
 زیر لب گفتم: چی عصبانیت کرده عشق من که اینطوری داری حرصت رو سر پدال گاز خالی می
 کنی؟؟ مواظب خودت باش...
 در حالی که اشک سیل آسا روی صورتت روون بود سرم رو بلند کردم و به آسمون زل زدم و گفتم: خدایا به
 خودت سپردمشون...

به سمت خونه رفتم...

در آستانه ی شش ماهگی بودم و هر ماه با خاطرات بارداری اولم برام تلخ تر از ماه قبل می شد...رفتن پیش روانشناس برام عادت شده بود...

تا اینکه...

یه روز سمیه خانم برای خرید رفته بودم و من تو خونه تنها بودم...زنگ آیفون به صدا در اومد اول فکر کردم سمیه خانمه اما با پیچیدن صدای مرد غریبه ای تو گوشی آیفون فهمیدم که اشتباه کرده ام...

با خیال اینکه با یکی از همسایه ها کار داره گفتم:بفرمایید؟

مرد گفت: خانم فرجاد؟

از تعجب اخم کردم و چشمام ناخودآگاه ریز شد:بله...شما؟؟

صدا صاف کرد:میشه چند لحظه بیاین دم در؟؟

این بار چشمام گشاد شد:باشه...چند لحظه صبر کنین..

بعد از پوشیدن مانتو و شال رفتم پایین...درو باز کردم و مرد جوونی رو پشت در دیدم...بهش می خورد سی و یکی - دوساله باشه...کت و شلوار طوسی رنگی پوشیده بود و خوشتیپ و قیافه بود...بوی ادکلن گرون قیمتش زیر بینیم زد...بویی که نظیر بوی ادکلن سام بود و مشامم رو نوازش میداد...

مرد جوون هم اول به صورتم و بعد به شکمم برجسته ام نگاه کردم و گفت:خانم فرجاد؟؟

سر تکون دادم:بله خودمم...

مرد محکم اما آهسته گفت:ساجدی هستم...کوروش ساجدی...

ابرو بالا بردم: بفرمایید آقای ساجدی؟؟ امرتون؟؟

ساجدی نگاهی به کوچه انداخت و گفت:میشه یه جای بهتر حرف بزنیم؟؟

اخم کردم:مثلا " کجا؟؟

ساجدی گفت:مثلا " کافی شاپ...

تا خواستم جوابش رو بدم سمیه خانم رو دیدم که داشت بهمون نزدیک میشد...لبخند زد و گفتم:فرشته ی نجاتمون اومد...

ساجدی به سمت سمیه خانم که حالا به دو قدمی‌مون رسیده بود برگشت...

سمیه خانم نگاهی به من و بعد هم به ساجدی انداخت و گفت: فریماه جان؟؟ چی شده مادر؟؟

با خنده گفتم: خوب شد اومدین... بهتره بریم بالا... من هنوز خودمم نمی دونم این جا چه خبره...

وقتی همگی روی مبل‌ها مستقر شدیم گفتم: خوب آقای ساجدی... بفرمایین... گوش می‌کنم...

ساجدی کیفش رو روی پاش گذاشت و بعد از باز کردنش یه پاکت ازش بیرون کشید و گفت: من وکیل مادربزرگتون هستم... الهه صابری.

متعجب شدم: مادربزرگم؟! ولی تا جایی که من یادمه هرگز مادربزرگی نداشتم...

ساجدی خندید و گفت: بله... شما حق دارید... گویا زمانی که مادر شما یعنی خانم سحر کریمی بر خلاف خواسته ی خانوادشون با پدرتون ازدواج می‌کنه برای همیشه از خونه طرد می‌شه... اون زمان مادرتون برادری هم به نام سورنا داشته که دو سال بعد از ازدواج مادرتون تو یه تصادف کشته می‌شه... پدر بزرگتون هم تمام دارایی هاش رو به نام همسرش می‌زنه و سه سال بعد در اثر سگته ی قلبی فوت می‌کنه... بعد از فوت مادرتون و خبر تولد شما... شما تنها وارث خانواده ی کریمی میشید... مادر بزرگتون دو سال دنبال شما گشت و پیدااتون نکرد... با شدت گرفتن بیماری قندشون وصیتی تنظیم کردن و توی اون نوشتن که تمام میراثشون به شما برسه... متاسفانه ۸ ماه پیش مادربزرگتون فوت شدن و وظیفه ی پیدا کردن شما به دوش من افتاد... مادربزرگتون خیلی دنبالتون گشت اما آخرین آرزوش مبنی بر دیدن شما هیچ وقت برآورده نشد... من هم به سختی از طریق یکی از دوستانم ۷ ماه پیش رد شما رو تو اداره ی ثبت اسناد گرفتم... طلاقتون اونجا ثبت شده بود... سراغ خانواده ی همسرتون رفتم اما اونها هم اظهار بی‌اطلاعی کردن... وقتی اینجا رو خریدید من از طریق مدارکتون توی دفتر ثبت موفق شدم بالاخره پیدااتون کنم... در حال حاضر شما وارث تمام مایملک خانواده ی کریمی هستید... که شامل سه تا زمین تو اطراف تهران... یه ویلا تو لواسون... دو تا آپارتمان تو مرکز شهر... و یه شرکت بزرگی مهندسی تو تهرانه... مقداری پول نقد... یه خونه باغ و همچنین جواهرت خانواده گی تون هم پیش من امانت هستن...

اشک تو چشمم حلقه زده بود و من فقط بهت زده به لب‌های ساجدی نگاه می‌کردم... چرا اینقدر دیر؟؟
چرا؟؟!!

این ماجرا می‌تونست خیلی زودتر اتفاق بیوفته و به همه ثابت کنه که دارنده ی یه همچین میراثی نمی‌تونه کلاهبردار باشه... می‌تونست ثابت کنه من با این همه ثروت چشمم دنبال ثروت کیانی‌ها نیستم...

قطره اشکی از چشمم چکید... سمیه خانم لیوانی آب دستم داد و ارومم کرد...

ساجدی پرسید: شما ازدواج کردید؟؟

سر تکون دادم: نه...

نگاهی به شکمم انداخت که گفتم: این بچه از همسر اولمه... داستانش مفصله... آهی بلند و جان سوز کشیدم... تصمیم گرفتم از این ثروت استفاده کنم... باید زندگی می کردم... با غصه خوردن چیزی درست نمی شد... باید به آینده ی این بچه فکر می کردم... به آینده ی دخترم...

رو به ساجدی که معطل بود کردم و گفتم: من در حال حاضر اختیار این ثروت رو دارم؟؟

ساجدی لبخند زد: بله... شما اختیار تام دارید... فقط باید بیاید محضر و اسناد رو امضا کنید...

کمی فکر کردم و محکم گفتم: بزرگترین آپارتمان تو تهران رو بفروشید و با پولش به خیریه ها و سازمان ایتم کمک نقدی کنید...

چشمای ساجدی گرد شده بود... بی توجه به حالتش ادامه دادم: با پول های نقد می خوام یه مهد کودک بزرگ و مجهز باز کنم... تا فردا هم به خونه باغ نقل مکان می کنم... برای بقیه ی اموال هم بعداً تصمیم می گیرم... فعلاً می خوام لیست تمام جواهرت و قیمت هاشون همین طور لیست زمین ها و آدرسشون در اختیارم باشه...

ساجدی از روی مبل بلند و شد و همون طور که در کیفش رو می بست به پاکت روی میز اشاره کرد و گفت: تمام سند ها و چیزهایی که لازم دارید تو این پاکت هست... مراقب خودتون باشید... همین طور اسناد... و رفت...

از سمیه خانم خواستم چمدون ببند و با من به خونه باغ بیاد اول مخالفت کرد اما با اصرارهای من بالاخره راضی شد تا همراهیم کنه...

صدای چرخش چرخ چمدون ها روی آسفالت آزار دهنده بود...

تا به در سالن رسیدیم مستخدمی جلو اومد و خودش رو زهره معرفی کرد و گفت که ۱۵ سال در خدمت مادربزرگم بوده... منم ازش خواستم تا بمونه و به کارش ادامه بده...

خوشحال شد... منم از خوشحالی اون به ذوق اومدم...

وارد ساختمون شدیم... مثل کاخ بود... ظرف های عتیقه... تابلو های نفیس... لوستر های بلند و فرش های دستبافت گرون قیمت... پله ها و نردههای چوبی مجلل... مبل ها... همه چیز مجلل و آنتیک و قدیمی بود... اما... اما از اون خونه ی قدیمی بوی غم می اومد... بوی مرگ... همه چیز تیره و خاکستری بود...

چشمم به شومینه ی طلا کاری شده افتاد و قاب عکس بزرگی از یه زن زیبا اما مسن که بالای شومینه نصب شده بود...

با حرص به سمتش رفتم... تمام عصبانیت چند ماهه تو وجودم جوشید و بالا اومد... بی توجه به وضعیتم گلدون عتیقه ی پر از گل رو از روی میز بلند کردم و در مقابل چشمای مات و میخ شده ی سمیه خانم و ساجدی به قاب عکس کوبیدم... گلدون با صدای بلندی شکست و آب توی گلدون روی تابلو راه باز کرد... رنگ ها هم با آب از روی تابلو پایین اومدن و با همدیگه تلفیق شدن... گلهای طبیعی روی تابلو چسبیده بود...
ظاهر چهره ی تو عکس کریه و بد منظر شده بود... چندشم شد...

فریاد زدم: زهره خانم؟! بیا این تابلو رو از جلوی چشمم دور کن...

زهره خانم وحشت زده اطاعت کرد و تابلوی نابود شده رو به زیر زمین منتقل کرد...

سمیه خانم جلو اومد و بازوم رو گرفت: فریما جان به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش... اون که گناهی نداره... فدات بشم الهی... بشین آروم بگیر... چرا اینجوری می کنی مادر!؟

بازوم رو از دستش آزاد کردم و با عصبانیت داد زدم: چرا حالا؟؟ چرا الان که زندگیم از دست رفته؟؟ چرا الان باید این پول به دستم برسه؟؟ چرا وقتی کیانی ها تحقیرم می کردن این پول ها نبودن؟! لعنت به این پول... لعنت به مال و ثروت و جاه و مقام این دنیا... لعنت به سام... لعنت به کیانی ها... لعنت به من... لعنت به همتون... لعنت به هممون...

این جملات رو می گفتم و اشیای قیمیتی رو به اطراف پرتاب می کردم و شکستنی ها رو در هم می شکستم و مدام با صدای بلند تکرار می کردم: لعنت به این پول...

خواستم صندلی رو بردارم و به ویتترین شیشه ایه گوشه ی خونه بزنمش که... ساجدی که در تمام مدت نظاره گر دیوونگی های من و گریه های سمیه خانم بود جلو اومد و صندلی رو از دستم گرفت و به کناری پرت کرد بعد هم با خشونت بازو هام رو تو دست گرفت و فریاد زد: کافیه دیگه... بسه... می خوام خودت رو بکشی؟؟
به زور من رو روی مبل نشوند و لیوان آبی به دستم داد... بعد از اون همه خشم حالا فقط اشک ها بودن که اجازه ی جاری شدن پیدا کرده بودن و آزاد و رها روی پهنه ی صورتم می غلتیدن و سرسره بازی می کردن...

ساجدی من رو به یکی از اتاق ها برد و به کمک سمیه خانم رو تخت خوابوندم و بعد هم رفت... منم بعد از یه ربع خواب رو برای فرار از موقعیتم... به هر چیزی ترجیح دادم...

یک هفته گذشت و من باز عادت کردم...

به پول داشتن و پولدار بودن...به زندگی تو کاخ تنهایی...به دشواری های زندگی...به آسونی آب خوردن عادت کردم به همه ی نداشته های قدیم و داشته های جدیدم...به چیزهایی که از دست داده بودم و چیزهایی که به دست آورده بودم...

دکوراسیون خونه رو عوض کردم و به جای رنگ های تیره و غمگین از رنگ های شاد استفاده کردم...لبخند های مصنوعی رو جایگزین غم های عمیقم کردم...اتاق فرزندم رو آماده کردم...

روزهای گرم و طاقت فرسای تابستونی با تمام خاطرات تلخ گذشتن و رسیدن به شب سالگرد ازدواجم...شب تولد هومن...پسرم یکساله میشد و من کنارش نبودم...دیگه سالگرد ازدواجی هم در کار نبود...

اون شب مثل دیوونه ها داد و می کشیدم و به معنای واقعی ضجه می زدم...برای سام و هومن هدیه خریدم و مخفیانه و از یه آدرس نا آشنا براشون فرستادم...یه ساعت طلا برای سام و سه تا جعبه از بهترین اسباب بازی ها برای هومن...هر چند که مطمئن نبودم به دستشون می رسه یا نه...

به دور از چشم سمیه خانم از خونه بیرون زدم و به طرف خونه ی کیانی ها رفتم و از ساعت ۸ شب کشیک سام رو جلوی در خونه اشون کشیدم...

ساعت ۹ شب بود که دو تا ماشین از در گاراژی خونه بیرون زدن...اولیش پدر جون و مادر جون به همراه بهروز و ساحل بودن و دومیش هم سام و هومن که روی صندلی مخصوصش تو ماشین نشسته بود و دست های کوچولوش رو با ذوق به هم می کوبید...سام هم یه چیزایی می گفت و می خندید...

اشک از چشمام جاری شد...پسرم چقدر بزرگ شده بود...چقدر بدون من خوشحال بود...هم اون و هم پدرش...پس اونقدر ها هم که فکر می کردم ارزشمند نبودم...من براشون مثل یه تیکه آشغالی بودم که با بیرون انداختنم از شر بوی تعفنم راحت شده بودن و حالا با خیال آسوده داشتن از زندگیشون لذت می بردن...

درد شدیدی تو شکمم پیچید...اشک ها همچنان می ریخت و بغض خفه کننده ام هنوز بیخ خرم رو چسبیده و بود و به هیچ عنوان هم قصد ول کردن نداشت...

اونا رفته بودن و من مدت ها بود که به جای خالیشون زل زده بودم و درد هام رو با اشک بیرون می ریختم و ناله هام رو خفه می کردم...

درد بی موقع زایمان امونم رو بریده بود...در صورتی که با اصرار های دکتر زایمان دومم سزارین بود و وقتش هم برای اواخر شهریور تنظیم شده بود...علت درد بی موقع و زایمان زودرسم واضح بود...فشار های عصبی و

اضطراب های چندماهه ام کار دستم داده بود...اون همه بغض و غصه ی انباشته شده توی دلم جا برای رشد کودکم نگه نداشته بود...

می ترسیدم...تازه وارد ماه هشتم شده بودم و این درد اونقدر وحشتناک بود که بی اختیار دستم روی گوشی لغزید و شماره ی کوروش رو گرفتم...مردی که تو این چند ماه کمک های بزرگی بهم کرده بود...

آپارتمان ها رو فروخته بود و پولش رو به خیریه داده بود...ساختمون مهد در حال ساخت بود و شرکت رونق زیادی گرفته بود...

بعد از دو تا بوق کشدار این صدای عصبی کوروش بود که توی گوشی پیچید: کجایی فریماه؟؟! با اون حالت کجا گذاشتی رفتی؟!

کمرم از درد تیر کشید...اصلا" تو وضعیت خوبی نبودم...تحمل داد و بیداد های کوروش خارج از توانم بود...

نالیدم: کوروش بیا جلوی خونه ی کیانی ها...من حالم خوب نیست...فکر می کنم وقت زایمانم رسیده...

کوروش داد زد: چی؟؟چی داری می گی؟؟ تو تازه ۸ ماهته!!...

با درد گفتم: حرف نزن...فقط بیا..تو رو خدا..

کوروش با آرامش گفت: باشه..باشه...تو از اونجا تکون نخور...نترس من الان میام...

و ده دقیقه بعد کوروش به همراه سمیه خانم با سرعت سر سام آوری وارد کوچه شد و ماشینش رو جلوی ماشینم نگه داشت...

بعد از ۸ ساعت درد در حالی که دکترم از زایمان طبیعی ناامید شده بود و من دیگه توانی برای ادامه نداشتم...دختری زیبا و با نمک از بطن وجودم متولد شد که بنا به گفته های سمیه خانم بی اندازه به من شبیه بود...با همون چشمای طوسی و لبهای بر آمده...

من و دخترم هلیا...سمیه خانم و احسان...و خانواده ی ساجدی حالا یه خانواده ی مشترک بودیم...البته کوروش مادر نداشت و از ۱۲ سالگی با پدرش تنها زندگی می کردن...احسان هم که گاهی بهمون سر میزد...شیراز درس می خونند...هر وقت هم که می اومد با هلیا سرگرم بود...کوروش هم بی اندازه هلیا رو دوست داشت...

حرکات هلیا گاهی من رو به یاد هومن می انداخت اما خیلی زود فراموش می کردم که چه چیزایی تو خاطر من زنده شده...

بعد از حادثه ی اون شب تصمیم گرفتم برای همیشه کیانی ها رو فراموش کنم... برای هلیا با کمک کوروش به نام خودم براش شناسنامه گرفتم... کوروش به تمام کارها رسیدگی می کرد... کارهای مربوط به مهد کودک و زمین ها... خودم هم با کارهای شرکت سرگرم بودم... شعبه ی دیگه از شرکت رو هم افتتاح کرده بودیم از جوونای تازه نفس برای اداره اش کمک گرفته بودیم... بین اون همه اتفاقات بد و نا خوشایند دیدن دوباره صدف و همسرش فرهاد یکی از بهترین اتفاقات زندگیم بود... صدف و فرهاد بی نهایت همدیگه رو دوست داشتن و خوشبخت بودن اما متاسفانه صدف از نعمت مادر شدن محروم بود... صدف بارها از فرهاد خواسته بود تا طلاقش بده و بره دنبال یه زن دیگه اما فرهاد اونقدر صدف رو دوست داشت که راضی به این کار نشده بود...

گاهی هم تو خفا به من می گفت: اون خودش از غم مادر نشدن داره زجر می کشه... من حق ندارم به خاطر تقدیری که خدا برامون در نظر گرفته ملامتش کنم و از عشقم نسبت بهش چشم بپوشم....

اما من این وسط هر دوشون رو امیدوار می کردم و از هر دوشون می خواستم تا دست از این زندگی نکشن... اونا هم تصمیم گرفته بودن تا بچه ای رو به فرزندی بگیرن... هر چند که کار سختی بود اما اونا واقعا تمام تلاششون رو می کردن تا خانواده اشون رو کامل کنن...

و من چقدر به عشقشون غبطه می خوردم... بارها دلم می خواست که جای صدف باشم... نه این فریماه... با یه خانواده ی از هم پاشیده... یکی از بچه هام اون سر شهر تو غم بی مادری بود با کلی کمبود و این یکی کنارم از غم بی پدری رنج می برد و من دستم کوتاه بود و برای هیچ کدومشون نمی تونستم کاری انجام بدم...

تولد یکسالگی هلیا به قدری سرم رو گرم کرد که تولد هومن و سالگرد ازدواجم رو از یاد بردم...

هومن و هلیا هر دوشون تو یه شب به دنیا اومده بودن... شب سالگرد ازدواجم... این اتحاد بیشتر از هر چیزی روحم رو آزار می داد...

شب تولد دو سالگی هلیا بعد از چند سال سختی و عذاب بهترین شب زندگیم بود... دوستا و همکارا و خانواده ی کوچیکم دور هم جمع بودن و گل مهربون و درخشان من مثل شاهزاده ها همه رو مفتون زیبایی خودش کرده بود...

اون شب بعد از سالها به شبی برگشتم که حاصلش هلیای عزیزم بود... دختر زیبا و کوچیکم...

چند شب قبل از اون حادثه ی شوم بود که سام دیروقت از شرکت برگشت و بعد از دیدن هومن به تختخواب پناه برد و برای شام هم بیدار نشد...

اما آخر شب وقتی کنارش دراز کشیدم گفت: اومدی؟؟

به سمتش گردن کج کردم و گفتم: فکر کردم خوابیدی...

لبخند زد: آره خواب بودم... با اومدنت بیدار شدم...

دست زیر گردنم انداخت و من رو تو آغوشش جا داد... پیشونیم رو بوسید و گفت: دلم برات تنگ شده... دلم می خواد بریم شمال... مثل ماه عسلمون...

با خنده گونه اش رو نوازش کردم و گفتم: میریم... دفعه ی دیگه تو شمال تسلیمت می شم... ولی اون شب هیچ کدوممون نمی دونستیم که آخرین شب کنار هم بودنمونه...

خاطره ی اون شب با وجود هلیا دیگه هیچ وقت از ذهنم پاک نشد...

برای تولد دو سالگی هلیا لباس سبز رنگی پوشیدم که ماکسی و دکلمه بود و روش هم یه کت کوتاه سفید رنگ داشت که یقه و سر آستین هاش سبز بود... بهترین و بزرگترین جشن رو برای هلیا گرفتم... اما می دونستم که با این کارها نمی تونم جای خالی پدرش رو براش پر کنم... می دونستم که تموم زرق و برق مهمونی... کیک ها... شمع ها و هدایای گرون قیمت جای یه بوسه ی پر مهر و پدرونه رو براش نمی گیره... اما چاره ای هم نداشتم... من و هلیا محکوم به این تنهایی بودیم... محکوم به این محدودیت ها و محرومیت ها... محکوم به این جدایی ها و دور بودن ها... محکوم به سوختن و ساختن و دم نزدن... بازی سرنوشت ما رو به این راه کشونده بود و ما باید با پاهایی هر چند خسته و با حس انزجار از این راه پر از وحشت و تاریکی... از این راه پر از تنهایی و سکوت می گذشتیم و می رفتیم تا باز هم منتظر بازی هنرمندانه ی دیگه ای از تقدیر باشیم... باید منتظر می شدیم تا ببینیم سرنوشت دیگه چه خواب هایی برامون دیده... دیگه می خواد چه بلاهایی به سرمون بیاره...

صدف و فرهاد لحظه ای هلیا رو رها نمی کردن و حتی به سختی و برای چند لحظه به کوروش و احسان قرضش می دادن... من هم که اصلاً "نمیدیدمش... دلم براشون می سوخت... اونا لایق خوشبختی و آرامش بودن... لایق داشتن یه شادی کامل... این غم سنگین بود برای زن و شوهری که با عشق کنار همدیگه بودن و دوست داشتن که ثمره ی عشقشون رو ببینن... این حق صدف با اون همه مهربون بود که طعم شیرین مادر شدن رو بچشه و لذتش رو زیر پوستش حس کنه... موزیک ملایمی تو سالن پخش میشد... مهمونها وسط سالن می رقصیدن...

تو افکارم غوطه ور بودم که کوروش گفت: باهام می رقصی؟!...

پیشنهادش برای فرار از افکار بیهوده و مخرب خوب بود...

پایان مهمونی برای هیچ کس خوشایند نبود اما خوب بالاخره باید تموم میشد... یک ساعت قبل از پایان مهمونی صدف و فرهاد هلیا رو خوابونده بودن و با غصه خونه رو ترک کرده بودن... هفته ی دیگه تکلیف فرزندشون معلوم میشد... دولت مشخص می کرد که می تونن عهده دار این مسئولیت سنگین باشن یا نه... کوروش و پدرش آقای ساجدی جزو آخرین نفراتی بودن که خونه رو ترک کردن...

احسان هم آخر شب با سرخوشی و خنده سری به هلیا زد و وقتی از اتاقش بیرون اومد با ناراحتی گفت: این طفلکی ها بدجوری عذاب می کنن... غم بی فرزندی داره مثل خوره وجودشون رو می خوره... خدا کنه فرجی بشه... امشب یه لحظه هم این بچه رو ول نکردن...

با سر تایید کردم و با تاسف گفتم: آره به خدا... خدا خودش کمکشون کنه... یکی مثل من... یکی هم مثل اینا... به هر حال هر کس مشکلاتی داره... خدا نصیب هیچ کس نکنه...

بحث با انشا... گفتن سمیه خانم خاتمه یافت و همه برای استراحت به اتاقهاشون رفتن...

فصل هفتم

روزهای سرد و پاییزی دوباره شروع شده بود... و من روزها رو با افکار پریشون طی می کردم و شب ها رو با کابوس به صبح می رسوندم... پدرم یک ماه بعد از تولد هلیا فوت کرده بود و من حتی سر مزارش هم نرفته بودم... نمی تونستم خودم رو قانع کنم... اون نه برام پدری کرده بو و نه گذاشته بود با آسایش زندگی کنم... تمام کارهای کفن و دفنش رو هم یکی از دوستای کوروش انجام داده بود...

تو تولد چهار سالگی هلیا... در کمال تعجبیم کوروش ازم تقاضای ازدواج کرد... اول سعی کردم پشیمونش کنم اما مصمم تر از این حرفها بود... همه هم باهش موافق بودن و معتقد بودن من و هلیا حق یه شروع دوباره رو داریم... اما کی از قلب شکسته ی من خبر داشت... کی دردهای درونم رو می فهمید...

اما اصرار ها تمومی نداشت... یک هفته ای بود که تصمیم داشتیم به طور جدی به این قضیه فکر کنیم...

یکی از روزهای مهر ماهی بود... تصمیم هنوز عملی نشده بود... اما از قضا دست سرنوشت من رو به جایی پرت کرد که انتظارش رو نداشتم... تو وانفسای وقتی که همه منتظر بودن تا من و کوروش خبر ازدواجمون رو بهشون بدیم اتفاقی افتاد که سرنوشت هممون رو برای بار دوم تغییر داد...

صدف و فرهاد با آوردن دختر زیبایی به نام سرونز خوشبختیشون رو تکمیل کردند... احسان هم با کیانا منشی شرکت نامزد کرده بود و خیال سمیه خانم رو راحت کرده و شادیش رو تکمیل کرده بود...

حالا همه منتظر سرو سامون گرفتن من و کوروش بودن... البته ناگفته نمونه که عقد سمیه خانم و آقای ساجدی هم این وسط همه رو غافلگیر کرد...

همه سرشون به زندگیشون گرم بود و من هلیا بیشتر از همیشه حضور تنهایی رو در کنارمون حس می کردیم...

اون روز با هلیا به مهد کودک رفته بودم...هلیا خیلی ناگهانی بهونه ی خونه ی صدف رو گرفت و گفت:باید من رو ببری پیش سروناز...

بعد از یک ساعت کلنجار رفتن با هلیا دست آخر مغلوب لجبازی و اشک و آه و التماس هاش شدم...هلیا رو سوار ماشین کردم و به سمت خونه ی صدف رفتم...

هلیا روی صندلی عقب نشسته بود و مرتب هم شلوغ کاری می کرد و بی قرار بود...تو ماشین ورجه وورجه می کرد و با صدای بلند شعر می خواند...شاید هم این دست سرنوشت بود که همه چیز رو به نفع خودش تغییر میداد...شاید این خواست خدا بود که دختر آروم و مودب من اون روز شیطنتش گل کرده بود و شیطونی می کرد...

برای یه لحظه هلیا بلند شد و روی صندلی ماشین ایستاد...وحشت زده برگشتم عقب تا بهش تذکر بدم آروم بگیره اما وقتی به سمت جلو سر برگردوندم وانت باری رو دیدم که از رو به رو بهم نزدیک میشد...خیلی سریع فرمون رو به سمت راست چرخوندم تا از برخوردمون جلوگیری کنم...ماشین به سمت پیاده رو رفت...بعد صدای برخورد و ترمز ماشین تو خیابون پیچید...

به درخت رو به روم نگاه کردم...هلیا گریه می کرد...کف ماشین افتاده بود و سرش خونی بود...به شدت ترسیده بودم...

با سرعت از ماشین پیاده شدم و در عقب رو باز کردم اما صدای زنی در جا میخکوبم کرد:خاک بر سرم خانم چی کار کردی؟؟

به زن نگاه کردم که جلوی ماشین ایستاده بود و به زمین خیره شده بود...هلیا فراموشم شد...با ترس و لرز به سمت سپر ماشین رفتم...اما با دیدن صحنه ای که جلوی چشمم بود چشمم سیاهی رفت...ضعف کردم...سپر ماشین با درخت فاصله داشت...جای خون روی کاپوت ماشین بود...و یه بچه روی زمین افتاده بود و صورتش غرق خون بود...

مردم دورم جمع شده بودن و قیل و قال راه انداخته بودن...سرم گیج می رفت...یه لحظه به خودم اومدم...نباید وقت رو از دست می دادم...جون یه بچه تو خطر بود...همهمه ی مردم کلافه ام کرده بود...مردم در گوش هم پیچ می کرد اما هیچ کس جرأت نزدیک شدن به بچه ی طفل معصوم رو نداشت... نگاه کردم به مردی که گوشه ای ایستاده بود و تو سکوت صحنه رو تماشا می کرد...

رو به مرد گفتم: لطف کنید بچه ی من رو بنشونید روی صندلی جلو کمر بندش رو ببندید...

در حال حاضر جون بچه ی غرق در خون مهمتر از وضع هلیا بود که فقط سرش زخمی شده بود... بچه رو بغل کردم و از بین مردم عبور کردم... بچه رو روی صندلی عقب گذاشتم و حرکت کردم... اولین بیمارستان سر راهم یه بیمارستان خصوصی و مجهز بود... به اون سمت روندم...

به محض ورودم بچه رو با برانکار به اتاق عمل بردن... دستام می لرزید... نفسم تنگ شده بود... آگه بچه می مرد؟؟... این فکر رهام نمی کرد... پذیرش با کلانتری تماس گرفت... هلیا بی تاب می کرد و آروم نمی گرفت...

پرستاری بهم نزدیک شد و گفت: بچه تونه؟؟

سر تکون دادم...

پرستار هلیا رو با خودش برد تا سرش رو بخیه بزنه... من هم به دنبالش رفتم...

هلیا تو بغلم بود و من سفت گرفته بودمش تا پرستار بهش آمپول بی حسی تزریق کنه و سرش رو بخیه بزنه...

پرستار گفت: به همسرتون تلفن کنید... بهتره تو این شرایط یه مرد همراحتون باشه... اون بچه هم مال شماست؟؟

سرتکون دادم: نه... من فقط باهاش تصادف کردم...

با تموم شدن کار هلیا به تنها مردی زنگ زدم که تو دسترسم بود... کوروش...

بعد از هفت بوغ وقتی که دیگه ناامید شده بودم... کیانا موبایل کوروش رو جواب داد و گفت که جلسه داره...

با گریه گفتم: بدبخت شدم کیانا گوشی رو بده به کوروش...

کیانا وحشت کرد: چی شده فریم...

ولی حرفش نصفه موند...

چون من داد زدم: زود باش کیانا من وقت ندارم...

کوروش مضطرب پاسخ داد: چیه فریمه؟؟ چرا گریه می کنی؟! چی شده؟!... د حرف بزن...

با گریه ماجرا رو تعریف کردم و آدرس بیمارستان رو هم ضمیمه ی حرف هام کردم... کوروش گفت که خودش رو می رسونه... گفت که نترسم و نگران نباشم... اما مگه میشد؟!... وقتی به پدر و مادر اون بچه فکر می کردم تموم تنم از ترس می لرزید... از ترس عکس العملشون... از وحشت واکنششون...

تو همین هین هم مامور کلانتری از راه رسید و پرسش و پاسخ شروع شد... بهم گفتن که تا مشخص شدن وضعیت بچه باید بازداشت بشم و اگه وثیقه دارم زنگ بزnm تا برام بیارنش... گفتن که شماره ی خانواده ی بچه رو از توی تلفن جیبیش پیدا کردن و بهشون خبر دادن... دعا دعا می کردم کوروش زودتر از خانواده ی بچه سر برسه... به شدت از رو به رو شدن با اونا وحشت داشتم...

وقتی از کوروش براشون گفتم و اونا هلیای بی قرارم رو دیدن که از آغوشم تکون نمی خوره تصمیم گرفتن دست نگه دارن...

گوشه ی راهرو ایستاده بودم و سرم رو به دیوار تکیه داده بود و موهای خرمایی رنگ و نرم و لطیف هلیا رو نوازش می کردم... صدای هق هق ضعیفی از گلویش بیرون می اومد و دلم رو کباب می کرد...

زیر لب زمزمه کردم: کجایی کوروش؟

بالاخره کوروش اومد... اول هلیا رو از بغلم گرفت... دستام رو به سختی تکون دادم و تا از بی حسیشون کم کنم... ماجرا رو برای کوروش تعریف کردم و گفتم که به وثیقه نیاز دارم کوروش هم گفت که حدس میزده و سند یکی از آپارتمان ها رو برام آورده... با محبت گفت که نگران نباشم... اون نمیداره آسیبی بهم برسه...

با گریه نالیدم: من به جهنم اون طفل معصوم رو بگو... هم سن و سال هلیا بود...

کوروش سر هلیا رو نوازش کرد و گفت: دور از جونش... حالا بچه دختر بود یا پسر؟...

با گریه گفتم: پس...

اما صحنه ی مقابلم ریشه ی کلامم رو خشکوند و در جا میخم کرد... دهنم تلخ شد و سرم به دوران افتاد...

کوروش هلیا رو که خواب بود روی صندلی های انتظار کنار دیوار خوابوند و بعد با تعجب گفت: چی شده فریمه؟! چرا خشکت زده؟!...

پرستار پذیرش انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفت... کوروش رد نگاه یخ زده ام رو گرفت... همون موقع سام هم برگشت و با دیدن من یکه ی شدیدی خورد...

کوروش با بهت زمزمه کرد: وای... این دیگه چه مصیبتی بود؟

و واقعا" هم که چه مصیبتی بود... سرم گیج رفت و تعادلم از بین رفت... بدنم یخ کرد و توان ایستادن از من رپوده شد...

حالا مادر جون هم ظاهر من رو می کاوید... کوروش به موقع زیر بغلم رو گرفت و مانع از سقوطم شد... سام به سمت من می اومد و من تو دلم خدا خدا می کردم که بچه ی تو اتاق عمل هومن من نباشه... اشک از چشمم فرو می ریخت و لبام بی اراده می لرزید...

دست کوروش دور کمرم بود و سام هر لحظه بهم نزدیک تر می شد... صدای باز شدن در اتاق عمل دهن همه رو بست... نیرو به پاهام برگشت و با سرعت به سمت دکتر دویدم و سام هم پشت سرم...

با نگاه به دکتر التماس کردم تا خبر خوشی برام داشته باشه...

دکتر سری از روی تاسف تکون داد و گفت: اگه تا فردا بهوش نیاد به کما می ره و برگشتنش با خداست...

همین حرف باعث شد تا جلوی چشمم سیاه بشه و این دستای سام بود که از ضرب افتادنم جلوگیری کرد...

و آخرین صدایی که شنیدم صدای پر اضطراب سام بود: فریماه...

اما من به گودالی بی سر و ته و پر از سیاهی پرتاب شده بودم...

وقتی بهوش اومدم دستام تو دستای مادر جون بود و نگاه اشکبارش صورت بی رنگم رو می کاوید...

با نگرانی گفتم: مادر جون هومن؟؟... پسر دوردونه ی من... من باعث شدم... من... هلیا؟؟ هلیا کجاست؟؟ سام؟! کوروش؟

بی هوا سرم رو از دستم کندم و از در اتاق بیرون زدم تو راهروی بیمارستان با گریه هومن و هلیا رو صدا می زدم...

کوروش از انتهای راهرو هلیا به بغل به سمتم دوید و سام هم از در دستشویی کنار راهرو بیرون اومد و با ترس و قدم های بلند بهم نزدیک شد... به زانو دراومده بودم... هلیا تو آغوشم خزید... به خودم فشارش دادم و زیر لب هومن رو صدا زدم...

هلیا رخ به رخم شد و با دستهای کوچولوش اشکهام رو پاک کرد و گفت: مامانی گلیم نکن هومن خوب میشه...

با این حرف صدای گریه ام بلندتر شد و هلیا بیشتر تو بغلم فشرده شد...

با ضجه گفتم: وای هومن... پسر کوچولوی من... من با تو چی کار کردم؟؟... من چه بلایی سر بدن کوچولوت آوردم؟؟... من چی کار کردم با عزیز دوردونه ام؟؟... من با سر کوچولوت چی کار کردم؟؟... مادر بمیره برات هومنم...

حالا هلیا هم پا به پای من اشک می ریخت...اشک تو چشمای کوروش حلقه زده بود و صدای گریه ی مادر جون رو کنار گوشم می شنیدم...از پشت بغلم کرده بود و همپای من زار میزد...

سام قدمی جلوتر اومد و رو به کوروش گفت: آقای ساجدی لطفاً دخترتون رو از اینجا ببرید...

کوروش شوکه شد و با تعجب گفت: دخترم؟؟

سام سر تکون داد: بله...منظورم هلیاست...بهتره اینجا نباشه...

کوروش ابرو بالا داد: ولی هلیا..

بین حرفش پریدم: کوروش ببرش...

کوروش لب گزید و متوجه منظورم شد...زبون به دهن گرفت و هلیا رو با خودش برد...

تو راهروی بیمارستان سرگردون و بی تاب قدم میزد...دو ساعت گذشته بود و هیچ تغییری تو وضعیت هومن ایجاد نشده بود...ساعت ۵ بعد از ظهر بود و وقت زیادی باقی نمونده بود...

سام روی صندلی نشسته بود و مادرگریونش رو تو بغل آروم می کرد...لحظه ای ایستادم و به سام خیره موندم...به آغوشش که یه روزی مأمن گرم و پناهگاه محکم بود...سام سر مادرش رو بوسید و سرش رو بالا آورد و به چشمام زل زد...چیزی بینمون نمونده بود...تو چشمای سام هیچ حسی نبود...نه عشق...نه تنفر...نگاهش پر از خالی بود...پر از بی حسی و بی رنگی...اشک تو چشمام حلقه زد و نگاه از نگاهش گرفتم...

تو راهرو با خودم حرف می زدم...به خودم ناسزا می گفتم و اشک می ریختم...دست هام رو تو هم می پیچوندم و رمقی نداشتم...

ضعف و اضطراب نفسی برام باقی نداشته بود...داشتم از درون می سوختم...

صدای داد های پدر جون تنم رو لرزوند...این صدا بدترین خاطرات زندگیم رو تو ذهنم زنده می کرد...این فریاد های طلبکارانه و مغرورانه...این صدایی که من رو از خانواده ام دور کرده و به ته دنیای تنهایی برده بود...صدایی که من اون رو مسبب اتفاقات امروز می دونستم...مسبب تمام اتفاقاتی که افتاده بود...

پشتم به پذیرش بود و فقط صدای فریاد های پدر جون رو می شنیدم: کجاست اون کسی که یه همچین بلایی سر دوردونه ی من آورده؟؟

زیر لب گفتم: دوردونه ی تو؟؟ فقط دوردونه ی تو؟! پس من چی؟! من مادر هیچ حقی به گردن بچه ام نداشتم...درسته که پنج سال ازش دور بودم...درسته که فقط ۶ ماه برایش مادری کرده بودم...اما مادر که بودم...اسمش رو که یدک می کشیدم...شاید اگه شماها میذاشتین الان رسمش رو هم به جا آورده

بودم...رسم مادری رو...همه ی اینا به کنار مگه من نه ماه اون رو حمل نکرده بودم؟!...مگه ۶ ساعت برای زاییدنش درد نکشیده بودم؟!...مگه ۶ ماه بهش شیر نداده بودم...یعنی من به اندازه ی همین ها هم حق نداشتم؟!...یعنی من به اندازه ی همین ۱۵ ماه مادری هم حق نداشتم هومن رو دوردونه ی خودم بدونم؟! لعنت به بی مهری ها و بی انصافی هاتون...

صدای پرستار من رو از ورطه ی افکارم بیرون کشید: آقا چه خبره؟! اونا هاش... اون خانم زده به نوه اتون... با اینکه که پشتم به پذیرش بود اما انگشت اشاره ی پرستار رو روی تیره ی کمرم حس میکردم...همین طور سنگینی نگاه خشمگین پدر جون یا بهتر بگم...آقای کیانی رو...

سام با ضعف از جاش بلند شد...نه توان برگشتن به سمت آقای کیانی رو داشتم و نه توان فرار کردن و گم و گور شدن از جلوی چشمش رو...سام چند قدم به سمت برداشت که با دستم اشاره کردم سر جاش بایسته...و سام همون جا ایستاده...و تو سکوت به تقلا ی من برای مبارزه و مقابله خیره شد...

صدای قدم های پشت سرم متوقف شد...صدای قدم های پر صلابت و محکم پدر جون...آقای کیانی...حالا جز صدای همهمه ی خفیف پرستار ها و ناله ی ضعیف بیماری صدای دیگه تو سالن نبود...اشک چشم مادر جون خشکیده بود و با وحشت بهمون زل زده بود و منتظر پرده ی آخر این تراژدی غمناک بود...

آروم به سمتش برگشتم...به سمت مردی که یه روز پدرم و بود و برام پدری کرده بود و...و یه روز هم مثل یه سگ از خونه اش بیرونم کرده بود...به سمت مردی که یه روز آقای کیانی بود و بعد پدرم شده بود و بعد از اون پدر شوهرم و الان دیگه هیچ نسبتی با من نداشت...اما هنوز محرمم بود...هنوزم دوشش داشتم...هنوز هم خودم رو مدیون پدرا نه های بی دریغش می دونستم...هنوز هم تمام حق رو به اون می دادم...به اون که فکر می کرد من می خوام مال و اموال و خانواده اش رو از چنگش در بیارم...

به مردی که الان دستش کنار صورتش آماده باش بود تا سیلی دردناکی به صورتم بکوبه...به مردی که مثل کوه...محکم و استوار پشت خانواده اش بود...پشت همسرش...بچه هاش و نوه ی دوردونه اش...نوه ی دوردونه ای که از بطن وجود من بود...من کلاهدار...من دروغگو...من خلافکار...من خراب...منی که نه دختر بودم براش و نه عروس و نه مادر نوه اش...منی که فقط یه غریبه بودم...بدون ماده و تبصره...بدون قول و قرار و قانون...بدون اما و اگر و ای کاش و شاید و باید...

پدر جون با دیدن من بهتش برد و دستش با لختی کنار بدنش افتاد و گنگ نالید: فریماه...

با گریه گفتم: بزنی پدر جون...بزنی...خواهش می کنم من رو بکشید اما نگید من مقصرم...نگید من بلایی سر هومن آوردم...بگید همه ی اینا یه کابوسه...پدر جون من رو به ۵ سال پیش برگردونید...خواهش می کنم من رو به همون سالهای بی دردسر و بی رنج برگردونید...

حرف میزدم و صدام لحظه به لحظه ضعیف تر میشد و بدنم ثانیه به ثانیه بی رمق تر... تا اینکه دنیا پیش چشمم تار شد و تو بغل پدرجون دوباره از حال رفتم...

وقتی به هوش اومدم همه بالای سرم بودن... سراغ هومن رو گرفتم و وقتی همون جواب قبلی رو شنیدم فریاد زدم: بربید بیرون... هموتون...

و همه بدون حرف اتاق رو ترک کردن...

از روی تخت بلند شدم و رو به قبله زانو زدم و نگاهم رو از پنجره به آسمون نیمه تاریک انداختم... آسمونی که نه آبی روشن بود و نه سیاه تیره... یه چیزی بین این دو تا رنگ، رنگی بعد از غروب کامل و قبل از سیاهی خالص... آبی نفتی... آره همین رنگی بود...

اشک از چشمم چکید...

با صدایی گرفته نالیدم: خدایا التماس می کنم بچه ام رو به من برگردون... تو رو به خودت قسمت میدم... من بدون هومن می میرم... خدایا منو به جاش ببر... چون منو بگیر... تمام دارو ندارم رو بگیر و به جاش هومن رو بهم برگردون... التماس می کنم منو قاتل فرزندم نکن... التماس می کنم...

بلند داد زدم: خدایا من آماده ام برای رفتن منو به جای هومنم ببر... خدایا منو ببر و هومن رو برگردون... تو رو به همه ی خوبی ها و پاکی های دنیا قسَمت میدم... تو رو به همه ی مقدسات... چرا من هنوز زنده ام؟؟ خدایا چرا فقط بدبختی هام رو تماشا می کنی؟؟ یه کاری بکن...

به ملافه ها و وسایل اتاق چنگ انداختم و صد باره تکرار کردم: خدایا منو ببر... یعنی من کافی نیستم؟؟

در باز و شد و نور به داخل اتاق تاریک دوید... زار می زدم و به سجده افتاده بودم... دائما "تکرار می کردم: خدایا التماس می کنم... منو ببر..."

تو آغوش کسی فرو رفتم و بوی سام به مشام رسید... بعد هم صدای بغض آلودش گوشم رو نوازش کرد: بسه فریماه... کافیه عزیزم... تو مقصر نیستی... نبودی... الان خودتو می کشی...

با مشت به سینه اش کوبیدم: من کشتمش... من به بچه ام زدم... من بچه امو کشتم...

سام با داد و گریه گفت: لعنتی هنوز که چیزی معلوم نیست...

صدای کوروش سکوت فضا رو در هم شکست: فریماه!...

سام به سرعت من رو از خودش جدا کرد و کنار کشید... لب به دندون گرفت و از اتاق خارج شد...

کوروش من رو روی تخت خوابوند و پرستار رو صدا زد...

با آرامبخشی که پرستار بهم تزریق کرد با گریه به خواب رفتم...

تو خواب هم کابوس میدیدم...همه چیز تاریک و ترسناک بود و روح های سرگردون به دنبالم بودن...با دشنه و شمشیر تهدید به مجازاتم می کردن...سرم فریاد می کشیدن که من مسئول مرگ بچه امم...

از خواب بیدار شدم...ساعت ۷ صبح بود...کوروش کنار تختم به خواب رفته بود...با وحشت از جا پریدم و از اتاق خارج شدم...

به سمت راهرو دویدم...سام سرش رو بین دستاش گرفته بود و شونه هاش می لرزید...مادر جون تو آغوش پدرجون به هق هق افتاده بود...

دهنم تلخ و زبونم مثل چوب خشک شده بود...

سست قدم برداشتم و به سختی و با صدایی ضعیف گفتم: چه بلایی سر بچه ام اومده؟؟
سامی؟! مادرجون؟!...یکی حرف بزنه...صدام رو بالا بردم: هومن کجاست؟! حالش چطوره؟! تو رو خدا یکی جواب بده..

صدای کوروش رو از پشت سرم شنیدم: فریماه آروم باش...هنوز خبری نشده..

روی صندلی وا رفتم و نفس راحتی کشیدم...رو به کوروش گفتم: کوروش از دکترش اجازه بگیر می خوام ببینمش...

کوروش رفت یک ربع بعد برگشت و گفت که دکتر اجازه داده چند دقیقه ببینمش...

وارد اتاق شدم...هومن عزیزم روی تخت خوابیده بود و صورت معصومش از همیشه روشن تر بود...سر کوچولوش رو باند پیچی کرده بودن...زیر چشماش کبود بود و یه طرف گونه اش هم همینطور...

صورتش رو بوسیدم و با گریه گفتم: هومن جان؟! عزیز مادر؟؟ تو رو جان مامان بلند شو...تو رو خدا بیدار شو...باید خواهرت رو ببینی...باید باهش بازی کنی...هومن مادر رو شرمند نکن...این مادر بی عقلت رو بیشتر از این مجازات نکن...با مهر سکوت عذابم نده عزیز مامان...ببین من اومدم...مامان اومده...بلند شو دوردونه ی مادر...پاشو هومن...

داد زدم: خدایا چرا من نمی میرم...چرا جونم رو نمی گیری؟؟این چه مصیبتیه؟؟

پرستار ها با شتاب وارد اتاق شدن و من رو از جسم بی جون هومن جدا کردن...تو اون لحظه فقط مرگم رو از خدا می خواستم...فقط مرگ...

کنار دیوار روی زمین وا رفتم...

یک ربع بعد دکتر وارد راهرو شد و این یعنی وقت هومن تموم شده...صدای قدم هاش سکوت صبحگاهی سالن رو می شکست و برام مثل ناقوس مرگ بود...از هر قدمش بوی حلوا بلند می شد...دلیم می خواست چشمام رو ببندم تا نبینم...گوشهام رو بگیرم تا نشنوم...بینیم کیب شه تا اون بوی نحس رو حس نکنم... با صدای بلند گریه کردم و بقیه هم صدای گریه اشون بلند شد...دکتر آروم قدم بر می داشت و انگار می خواست با این کار وقت بیشتری به هومن بده...اما موج ناامیدی سالن رو گرفته بود...

دکتر که مرد مسنی بود کنارم زانو زد و گفت: آروم باش دخترم...خدا بزرگه...

با گریه گفتم: دکتر یه کاری بکنید...من بعد از ۵ سال تازه دارم بچه ام رو می بینم...فریاد کشیدم: خدایا چرا باید اینطوری بشه؟! چرا دیدارمون اینقدر کوتاه بود؟! چرا ۵ سال تمام از دیدن جگر گوشه ام محرومم کردی؟! تو که می خواستی ازم بگیریش اصلا" چرا دادی؟! چرا نداشتی ۵ سال کوتاه براش مادری کنم؟ خدایا چرا ازم دورش کردی!؟

داد می زدم و برام مهم نبود که تو بیمارستانیم و مریض ها اول صبحی آرامش می خوان...تو اون لحظه فقط و فقط هومن برام مهم بود...

صدای باز شدن در اتاق مراقبت های ویژه اومد و پرستاری با رنگی پریده و هول کرده وارد راهرو شد...

بادیدن پرستار یخ بستم و چشمام ناخودآگاه روی هم افتاد...نمی تونستم ببینم...نمی خواستم شاهد مرگ بچه ام باشم...قلبم طاقت این خبر رو نداشت...

سایه ی پرستار که روی سرم افتاد به اجبار چشم باز کردم و با دیدن لبخند پرستار شوکه شدم...

زن جوون با همون لبخند عریضش گفت: مژده بدید هومن به هوش اومده...از شدت ذوق نفسم بند اومد...حس می کردم اشتباه شنیدم اما تا خواستم لب باز کنم و بپرسم این خبر حقیقته یا نه...چشمام تار شد و دوباره از هوش رفتم...

وقتی به هوش اومدم فقط کوروش کنارم بود...

دهنم خشک بود و نمی تونستم لب باز کنم...سعی کردم با نگاه ازش بپرسم حال هومن چطوره که فهمید و گفت: از تو بهتره...از دیروز تا حالا این سومین باره که از هوش میری...آخرین باری که غذا خوردی کی بود؟!

از روی تخت بلند شدم که کوروش شونه هام رو گرفت...همون طور که سعی داشتیم از حصار دستاش خلاص شم با صدایی گرفته گفتم: نمی دونم...الان وقت این حرفاس!؟...

بالاخره خلاص شدم و به سمت در اتاق رفتم و ادامه دادم: تا چند ساعت پیش انتظار مرگ بچه ام رو داشتم... حالا تو از من می‌پرسی خانم زردک می‌خوای؟؟

از اتاق خارج شدم... غروب بود... هومن رو به بخش منتقل کرده بودن... از پرستار شماره ی اتاقش رو پرسیدم و به هومن سمت رفتم...

وارد اتاق شدم... صدای خنده های ضعیف هومن رو می‌شنیدم و دلم پر پر می‌زد برای دیدنش... برای در آغوش کشیدن و حس کردن عطر تنش...

با صدای در سکوت تو اتاق طنین انداز شد و همه به سمت من برگشتن...

سام با چشماش التماس می‌کرد که چیزی نگم... از مادر بودنم... از احساس مادرانه ام... لبخند تلخی زدم و جلو رفتم... اشک تو چشمام پر شده بود و صورت هومن زیر پرده ی اون اشک لعنتی تار بود... صورتم رو به سمت سام برگردوندم و اشکم رو پاک کردم و دوباره به سمت هومن برگشتم و به چهره ی معصومش خیره شدم و گفتم: سلام آقا کوچولو... حالت چطوره؟

اولین نفر مادر جون بود که با گریه از اتاق خارج شد... بغض مثل یه مشت گره کرده تو گلو بود و اون مشت دلش می‌خواست باز بشه و حنجره ام رو بدره... صدام می‌لرزید و به سختی جلوی اشکهام رو می‌گرفتم...

با صدایی گرفته و لبایی پر از خنده های مصنوعی گفتم: اسم من فریماهه... اسم تو چیه؟!

هومن با تعجب و صدایی گرفته اسمش رو گفت... دوباره لبخند زدم... تلخ بود... می‌دونستم..

نفس گرفتم: خوب آقا هومن منو می‌بخشی؟

هومن لحظه ای به فکر فرو رفت... دلم غش رفت برای چهره ی متفکرش... صدایش مثل یه ملودی شیرین بود برام... صدایی که نشنیده بودمش... صدایی با تُن شیرین که هومن هیچ وقت باهاش مادر صدام نکرده بود... سالها بود که تو حسرت شنیدن این کلمه از لبای هومن می‌سوختم...

مظلوم گفتم: شما با ماشین به من زدید؟

بغض صدام رو ربوده بود... فقط تونستم با سر تایید کنم...

خندیدم... شیرین... دوست داشتنی: اگه برام ماشین بخری... آره...

سام محکم گفتم: هومن... این چه حرفیه؟... صدای سام هم می‌لرزید... نامحسوس... اما من حسش می‌کردم... من سه سال با این مرد زندگی کرده بودم... زیر سقف یه اتاق... تن صدایش رو تو هر حالتی می‌شناختم...

با شنیدن صدای سام مهار اشکام از دستم در رفت...خم شدم و گفتم: آره که می خرم قربونت برم...عزیز دل...
صدای سام حرفم رو برید: خانم فرجاد...

این لحن پر شماتت یعنی نگو مادر...یعنی سکوت کن...یعنی حرفی نزن...یعنی بچه رو هوایی نکن...یعنی تو با
این بچه ی مظلوم رو تخت خوابیده هیچ نسبتی نداری...امیدوارش نکن...یعنی همه چی بین ما تموم شده...
نفس گرفتم تا حق هق نکنم...تا از دردی که تو قلبم بود فریاد نزنم...

لبام رو روی گونه ی هومن گذاشتم و گفتم: می خرم میدم بابات برات بیاره...تو هم قول بده منو می بخشی..
هومن متعجب بود از این اشکها...از این صدای لرزون و پر بغض...ولی فقط باشه ی قشنگی گفت و حرف
دیگه ای نزد...

آهسته پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: مرسی عزیزم...

از اتاق بیرون زدم...به سمت پذیرش رفتم و کیفم رو تحویل گرفتم و با دو از در بیمارستان خارج شدم...باید
دور می شدم...باید می رفتم...باید فرار می کردم از جایی که بوی بچه ام رو می داد...از سامی که خاطرات
خوب گذشته رو برام زنده می کرد...

با چشم دنبال ماشین گشتم...بازم یه غروب سرد پاییزی...انگار سرنوشت من با این فصل قرارداد بسته
بود...انگار تمام اتفاقات بد زندگیم عهد بسته بود با پاییز...با این فصل دلگیر رنگارنگ...با این فصل سوز دار
قرمز رنگ...سرنوشتم با پاییز قرار داد بسته بود تا تموم مصیبت ها رو تو این فصل به سرم بیاره...تا من رو
همدرد پاییز کنه...تا من پا به پای این فصل غم انگیز دلگیر بشم...از سوز سردش بلرزم و همراه بارون هاش
اشک بریزم...

بالاخره ماشین رو پیدا کردم و با گریه به سمتش دویدم...اما هنوز به ماشین نرسیده بودم که صدای سام
پاهام رو به زمین چسبوند: فریماه!؟

قلبم ریخت با شنیدن اسمم از زبون سام...ایستادم ناخودآگاهی بود و برنگشتم به سمتش دست خودم...
رو به روم ایستاد و گفت: ممنونم...حال هومن مساعد نیست و دیدن تو ممکنه شوکه اش کنه...

دیگه تحمل نداشتم...دیگه نمی کشیدم...این همه بغض و آه برای قلبم زیادی بود...

فریاد زدم: نه...من از تو ممنونم...من از تو ممنونم که ۵ ساله منو تو حسرت گذاشتی...من از تو و خانواده ات
ممنونم که تحقیرم کردید...من از تون ممنونم که آنگ کلاهدرداری بهم زدید...من ممنونم که ۵ سال عذابم

دادید و منو تو تنهایی گذاشتید... شما بی رحم ترین آدمای روی زمین... می شنوی؟!... بی رحم ترین و بی انصاف ترین...

به سمت ماشین رفتم و سام هم به دنبالم: به تو هم که بد نگذشته... یه شوهر پولدار... شنیدم و کیله... تو هم زندگی خودت رو داشتی و شاید هم این یه کلاهبرداری دیگه اس... نه؟؟!!

با عصبانیت به سمتش برگشتم و برای اولین بار سیلی محکمی به گوشش خوابوندم و داد کشیدم: مواظب حرف زدنت باش... ثروتی که ازش حرف می زنی ارثیه ی خانوادگی منه... نگو که ساحل هیچی بهت نگفته... نگو که نگفته اون خواست تا من جز خانواده ی شما باشم... تو از جونم چی می خوای کثافت؟ کم تحقیرم کردی؟!... بس نیست؟! در ضمن محض اطلاعات کوروش وکیل تام الاختیار منه... نه همسر... اون بچه هم مال کوروش نیست مال...

مغزم به کار افتاد و بزبونم رو پس کشیدم... گاف داده بودم... مصیبت از این بزرگتر؟؟ سوتی از این گنده تر؟!... نمی خواستم بفهمه... نمی خواستم هلیا رو هم مثل هومن تسلیم این خانواده کنم... لعنتی... در ماشین رو باز کردم...

سام با عجله به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و با شک گفت: مال کوروش نیست؟! پس مال کیه؟؟
خواستم بازوم رو از حصار پنجه هاش خلاص کنم اما اون خیلی قوی تر از من بود و تلاشم راه به جایی نبرد...

سام بازوم رو محکمتر کشید و فریاد زد: اون بچه ی کیه فریماه؟!... صدش ضعیف شد و با لحنی مغموم ادامه داد: نگو که اون بچه ی ماست؟؟

از ضعیف شدنش استفاده کردم و بازوم رو از تو دستش بیرون کشیدم و در حالی که نه ی تحکم آمیزی نثارش می کردم سوار ماشین شدم و درو با صدا بستم و با آخرین سرعت ممکنه از جلوی چشمای بهت زده و ناباور سام دور شدم...

اعصابم به شدت تحریک شده بود و از دست خودم زیادی کفری بودم... صدای زنگ موبایلم رو اعصاب نداشته ام یورتمه می رفت... گوشی رو خاموش کردم و روی صندلی انداختمش و به راهم ادامه دادم...

یک ساعت بی هدف تو خیابون ها دور می زدم تا اینکه چشمم به یه اسباب بازی فروشی افتاد... ماشین رو گوشه ای نگه داشتم و از مغازه گرون ترین و جدیدترین مدل ماشین کنترلی رو خریدم و برای هلیا هم یه بازی فکری...

آهنگ ملایم اما سوزناکی سکوت درد آلود ماشین رو می شکست و کلماتش مثل خنجری تو قلبم فرو می رفت... اشکهام اونقدر داغ و سوزان بود که حس می کردم از چشمام خون می چکه...

آهنگ هر لحظه قلبم رو پاره پاره می کرد و روحم رو می سوزوند و دوباره از نو می ساخت:

تو بارون که رفتی شبم زیر و رو شد /

یه بغض شکسته رفیق گلوم شد /

تو بارون که رفتی دل باغچه پژمرد /

تمام وجودم توی آئینه خط خورد /

هنوز وقتی بارون تو کوچه می باره /

دلَم غصه داره /

دلَم بی قراره /

نه شب عاشقانه اس، نه رو با قشنگه /

دلَم بی تو خونه، دلَم بی تو تنگه /

قلبم سینه ام رو می شکافت و مثل ماهی دور از آب پر پر میزد... آهنگ از ته قلب من می خوند و دلَم سوزش عمیقش رو با اشک نشون میداد...

زیر لب زمزمه کردم: آخ سامی... آگه بودی... آگه کمکم می کردی... آگه دنبالم می اومدی... آگه باورم می کردی... ما الان یه خانواده بودیم... یه خانواده ی واقعی... اما تو اجازه دادی تحقیرم کنن... بیرونم کنن... بهم توهین کنن و غرورم رو بشکنن... کاش دوباره نمی دیدمت... کاش نمی دیدمت تا نفهمم که بعد از این همه مدت... بعد از اون همه عذاب... بعد از همه ی تحقیرها... بعد از این همه فاصله هنوزم دوست دارم...

صدام بالا رفته و هق هق دردمندم تو قفسه ی آهنی ماشین اِکو می شد و هر بار روحم رو بیشتر از بار قبل خسته و آزرده می کرد...

هوا مثل زنی شبگرد چادر سیاهش رو به سر کشیده بود و به هر سو می دوید و شهر رو تو تاریکی مطلق فرو می برد... آتیش عشق زیر خاکستر شعله ور می شد و روح و جسمم رو با هم به آتیش می کشید و این عشق خودکامه برای بار دوم کمر به نابودیم بسته بود...

اشکهام تمومی نداشت و باعث تعجب بود که بعد از این همه گریه هنوز اشکی برای ریختن دارم... اما چه فایده که هنوز هم بغضی سنگین تو گلوم بود و دریایی از اشک هم التیامش نمی داد... داشتم برای بار دوم به ورطه ی نابودی کشیده می شدم و از این دره ی تاریک و عمیق گریزی نبود... زندگی به سمتی می رفت که نمی خواستم اما دست هام بسته و پاهام خسته بود... توان مقابله از من سلب شده بود...

به ساعت نگاه کردم عقربه ها روی ۹ خبر دار ایستاده بودن... و این یه هشدار بود... برای برگشتن... برای ادامه دادن... برای مبارزه کردن...

به سمت خونه پیش می رفتم و از اطرافم بی خبر بودم... جلوی ساختمون پارک کردم و به سمت در سالن رفتم...

اما به محض وارد شدنم از دیدن صحنه ی مقابلم یخ کردم و تنم لرزید... یکه ی شدیدی خوردم و ترس وجودم رو فرا گرفت...

جلو رفتم... آهسته و لرزون... سام روی مبلی نشسته بود و با هلیا که تو آغوشش جا خوش کرده بود حرف می زد...

یک آن خشم و نفرت تموم وجودم رو فرا گرفت... حس می کردم بند بند وجودم پر از کینه اس... کینه از عشق... کینه از حقارت... کینه از پول و کینه از تمام کسانی که یه روزی دوشون داشتم... اسم این حس بد چی بود؟؟ نمی دونم... شاید کینه ی حقارت... ولی نه اسمش کینه ی عشق بود...

لب باز کردم و گفتم تو اینجا چی کار می کنی؟؟...

هر چند که وجودم تو آتیش نفرت می سوخت و فریاد می کشید... اما ضعف به صدام اجازه ی ابراز وجود نمی داد... ادامه دادم... با همون صدای ضعیف: کی آدرس اینجا رو بهت داده؟

هلیا با شنیدن صدام از آغوش سام بیرون پرید و با عروسک زیبایی که تو دستش بود به سمتم دوید و جلوم ایستاد...

خم شدم و به چشماش نگاه کردم... می خندید... نه تنها چشم ها و لب هاش بلکه همه ی وجودش... خوشحالیش رو حس می کردم... من یه مادر بودم...

مقابلش زانو زدم و تو بغلم فشردمش... بوی عطر دل انگیز و مست کننده ی سام رو می داد... همون بوی تلخ و دوست داشتنی همیشگی... بو کشیدم و بو کشیدم...

هلیا خودش رو به سختی از بغلم بیرون کشید و گفت: مامانی می بینی عمو سام برام چی خریده؟

نگاهی پر کینه به عروسک انداختم و گفتم: اون آقا عمومی تو نیست...

تو دلم گفتم: پدرته...

اما به هلیا چیز دیگه ای گفتم... چیزی خلاف تمام خواسته ی قلبی و تمام واقعیت هایی بود که وجود داشت: چند بار باید بگم با غریبه ها حرف نزن؟؟ در ضمن خودت که عروسک داری... اینو بده به من و برو با عسل بازی کن...

چشمای روشن و زیباش پر از اشک شد و با مظلومیت گفت: ولی مامانی من اینو می خوام...

با بی رحمی عروسک رو از دستش گرفتم و گفتم: برو تو اتاقت...

مقاومت کرد... دو باره و سه باره حرفم رو تکرار کردم اما هلیا همچنان مقاومت می کرد...

سام عصبانی شد از این همه کشمکش: بسه فریماه... با بچه چی کار داری؟

حرص کردم و با دادگفتم: زهره؟؟ زهره خانم؟؟

در کسری از ثانیه زهره خانم مقابلم قد کشید... به هلیا اشاره کردم و گفتم: ببرش تو اتاقش و تا نگفتم نیارش بیرون...

زهره خانم به سختی هلیا رو به سمت اتاقش کشوند... صدای گریه اش حتی از پشت در بسته ی اتاقش هم به گوش می رسید و اعصابم رو متشنج تر می کرد... داد زدم: زهره ببرش تو اتاق بازی...

زهره هلیا به بغل از پله ها بالا رفت و بالاخره صدای گریه قطع شد...

رو به سام کردم و با صورتی برافروخته گفتم: اینجا چی کار می کنی؟! آدرس منو از کجا پیدا کردی؟؟
سام خونسرد گفت: از وکیلتم... ساجدی.

از لحن خونسردش دلم بهم اومد... به طعنه گفتم: این وکیل دهن لق من دیگه چی بهت گفته؟!

سام پوزخندی زد و در حالی که پا روی پا می انداخت گفت: خونه ی قشنگی داری... ارثیه ی خانوادگیت همینه دیگه؟؟

خشن گفتم: پس زیادی از دهنش حرف زده!!

سام نگاهی به خونه انداخت و گفت: نه... فقط اونایی که لازم بود رو گفت..

به تمسخر گفتم: از نظر من لازم نیست شما چیزی از زندگی من بدونید آقای کیانی... حالا هم لطف کنید و از خونه ی قشنگ من برید بیرون...

سام یکه خورده بود از این همه بی اعتنایی و خشم...ولی با باز و بسته کردن چشماش به خونسردی سابقش برگشت و گفت:چرا اتفاقاً" لازمه...باید بدونم دخترم چند سال کجا و چجوری زندگی کرده یا نه؟؟!
سرم به دوران افتاد و وا رفتم...چشمام دو دو میزد...به سختی خونسردیم رو حفظ کردم و گفتم:کدوم دختر؟! از کدوم دختر حرف می زنی؟
سام پوزخند زد:هلیا.

ابرو بالا بردم:هلیا دختر تو نیست.

سام بالاخره کنترلش رو از دست داد و پرخاش کردم:پس دختر کیه؟؟

با پوزخند گفتم:یادمه بابات بهم گفت من یه زن خرابم...خوب هلیا هم نتیجه ی یکی از خرابکاری هامه...
سام به شدت جا خورد و نالید:فریماه..

داد زد:آره...یادمه آقای کیانی بود که بهم گفت من یه زن خرابم...دروغ نگفته بود...این خونه رو با کلاهبرداری بدست آوردم...ارثیه ای در کار نیست...هلیا هم نتیجه ی همون خرابکاری هامه...فهمیدی؟!
حالا هم اگه اطلاعات تکمیل شده گمشو از خونه ی من بیرون..

سام بلند شد و گفت: از اینجا نمی رم مگه با هلیا..

فریاد زد:گفتم هلیا دختر تو نیست...می فهمی؟؟ من احمق نبودم که برای کیانی ها یه بچه ی دیگه پس بندازم...تفهیمه؟؟هلیا هم فقط همدم تنهایی هامه...اگه ساجدی هم گفته اون بچه دختر توئه غلط زیادی کرده...حالا هم برو بیرون..

سام هم فریاد کشید: این چه طرز حرف زدنه؟؟

با تمام توانم داد زد:همینه که هست...برو بیرون مگه کری!؟

سام پوزخند زد:ازت شکایت می کنم...هلیا رو پس می گیرم...اون دختر منه و من بهتر از هر کسی می دونم که تو یه زن خراب نبودی و نیستی...می دونم که اون ثمره ی آخرین شب با هم بودنمونه.

با خنده ای عصبی گفتم:هه اگه می دونستی نمیداشتی پدرت همچین بلایی سرم بیاره...اگه می دونستی باید پشتم می ایستادی و از زنت دفاع می کردی...الان برای زدن این حرف ها خیلی دیره آقای کیانی...برو هر غلطی دلت می خواد بکن...اون دختر منه...فقط من...و تو هیچ حقی نداری...همون طور که من در مورد هومن حق ندارم...برو بیرون...

عصبی داد زدم: مش حیدر؟؟... مش حیدر بیا این روانی رو از خونه ی من بنداز بیرون...

خالی شده بودم... تمام عقده هام رو بیرون ریخته بودم و خالی شده بودم... صحنه ها تکرار می شد و روح من یواش یواش آروم می گرفت... صحنه ی فریاد هایی که سرم می کشیدن... گرفتن حق مادریم... بیرون انداختنم از خونه... حالا بکش سام... حالا حالا ها باید عذاب بکشی تا بفهمی من تو تمام این ۵ سال چی کشیدم...

مش حیدر بعد از چند دقیقه تو آستانه ی در ظاهر شد و نگاهی به تیپ و قیافه ی موقر سام انداخت و تعجب کرد... انگار انتظار داشت با یه لات بی سرو پا طرف باشه که با دیدن سام اینجوری وا رفته بود...

بالاخره مش حیدر به خودش اومد و رو به سام گفت: آقای محترم خواهش می کنم بفرمایید بیرون...

سام انگشت اشاره اش رو تهدید وار به سمتم گرفت و گفت: پشش می گیرم... قول میدم...

پوزخند زدم: منم قول میدم که ندارم... در مورد هومن هم کوتاهی کردم باید بعد از نرمال شدن وضعیتم پشش می گرفتم... می بینی که تمام شرایط رو هم دارم... همین طور یه وکیل دهن لق پایه یک دادگستری رو... و تو هیچی نداری... جز یه مشت پول کثیف و یه غرور احمقانه... حالا هم تمام تلاشت رو بکن، اما بدون که بازنده ای، چون هلیا دختر تو نیست و این رو یه آزمایش ساده هم مشخص می کنه... هلیا فقط برجسب تو رو داره... من همه رو بازی دادم تا کسی هویت پدر کثیفش رو نفهمه... از دیدارت خوشحال نشدم و این آخرین دیدار ما خواهد بود آقای کیانی...

بعد از تمام این حرف ها که همشون هم لافی بیش نبود عروسک اهدایی سام رو از همون جایی که ایستاده بودم به بیرون از در سالن پرت کردم و ادامه دادم: دست و دلبازی هات رو هم برای خودت نگه دار... امیدوارم دیگه هرگز نبینمت...

سام مبهوت این همه خشم و وقاحت من بود... مبهوت این همه نفرت و قاطعیت... مبهوت این همه بی اعتنایی و بی تفاوتی به احساسات من...

ولی بالاخره به خودش اومد و از در سالن بیرون زد و تو تاریکی هراس انگیز باغ گم شد... اما من... من پشتش فرو ریختم و به زانو دراومدم و های های گریه رو سر دادم... تو اون لحظه فقط از خدا می خواستم که هلیا رو برام حفظ کنه چون رفتن هلیا پیش کیانی ها به معنی رفتن نفسم بود... به معنی پایان خط زندگیم... به معنای تموم شدن... یه تموم شدن واقعی... به معنی دوباره تنها شدن... و من غم این دوباره ها رو دیگه نمی تونستم تحمل کنم... نبود هومن رو با بودن هلیا تسکین دادم اما نبود هلیا رو با هیچ چیزی نمی تونستم تسکین بدم...

ترس از دست دادن هلیا باعث شد تا شبونه بار سفر ببندم و به باغ قدیمی مادر بزرگم به شمرون برم...

تو اون روزا بیشتر از هر چیزی نیاز به یه همدم داشتتم...یه تکیه گاه...ولی سمیه خانم و آقای ساجدی مسافرت بودن و از کوروش هم دل پری داشتتم و تحمل دیدنش رو نداشتم...از دست صدف و فرهاد هم که کاری بر نمی اومد...باز جای شکر داشت که زهره خانم کنارم بود و همین طور هلیا...و من روزای بدون هلیا بودن رو حتی تصور هم نمی کردم...

فصل هشتم

بعد از گذشت یه هفته ی سخت و دردناک...بعد از یه هفته فرار از سرنوشت...بالاخره مغلوب شدم و خودم رو به تقدیر تسلیم کردم و به خونه باغ برگشتم...اما در همون بدو ورودم به خونه بهم ثابت شد که قسمت هر کاری که دلش بخواد می کنه...چه من بخوام و چه نخوام...

مادرجون و ساحل با بچه ای که در آغوش داشت تو سالن خونه ی من نشسته بودن و با آرامش قهوه اشون رو می خوردن...

من ازشون فرار می کردم و اونا لحظه به لحظه به من نزدیک تر می شدن...

هلیا دستم رو فشرد و بهم هشدار داد که باید یه عکس العملی نشون بدم...

نفس عمیقی کشیدم و رو به هلیا گفتم: برو تو اتاق...

هلیا بدون حرف اطاعت کرد...بچه ام این روزا ساکت شده بود...انگار می فهمید که حال مادرش خوب نیست و جو زندگیمون بدجوری متشنجه...

رو به مادر جون کردم و سرد گفتم: خوش اومدین...اتفاقی افتاده؟؟

ساحل خندید...و من از خنده ی بی دلیلش حرص خوردم...برای چی با این خیال راحت می خندید؟؟اون منو تو این هچل انداخته بود و حالا با تمسخر به ریش نداشته ام می خندید؟؟البته حق داشت شوهرش ور دلش بود و بچه اش تو بغلش...مثل من پر از تشویش و عذاب و نگرانی هر روزه نبود...غم از دست دادن آغوش گرم شوهرش رو نداشت...حسرت شنیدن کلمه ی مادر رو از زبون بچه اش نداشت...یه زندگی از هم پاشیده ی وامونده نداشت که هر روز حسرت داشته های از دست داده اش و نداشته هاش بدست نیومده اش رو بخوره...حق داشت با این آسایش لم بده و لبخند بزنه و قهوه بخوره و بی خیال تمام غم و غصه های من بدبختی باشه که با چنگ و دندون سعی می کنم بچه ام رو برای خودم نگه دارم...آخرین نخ این طناب پوسیده رو...

صداش حواسم رو جمع کرد: باید اتفاقی می افتاد؟

خونسرد روی یکی از مبل ها نشستم و گفتم: نه...ترسیدم برای هومن مشکلی پیش اومده باشه...

مادر جون به طعنه گفت: تو که احوالی از اون بچه نمی پرسی... ماشینش رو هم که با پیک فرستادی... تلخ شدم... تلخ تر از زهر... اونا فکر می کردن من از سنگم؟!... نمی شکنم؟!... له نمی شدم و مثل کوه استوارم؟!...

با پوزخند گفتم: چی کار باید می کردم؟ من حتی اجازه ندارم بهش بگم مادرشم... چه توقعی دارید ازم؟؟ که پیام مثل یه غریبه به بچه ام سر بزنم؟؟ من حتی تو اون خونه هم جایی ندارم... تو خونه ای که یه عالمه خاطره ی تلخ و شیرین رو برام زنده می کنه... من حاضر نیستم یه بار دیگه تحقیر بشم...

ساحل سر تکون داد و گفت: متاسفم فریمه... مامان اینا همه چی رو می دونن... بابا هم خیلی ناراحته... حتی سام تا مدت ها دنبالت گشت اما پیدات نکرد... فریمه منو ببخش.. باشه؟

پوزخندم صدادار شد: یه روز تو خیابون با ماشین شیکت جلو پام ترمز کردی و من اون روزا تو اوج بدبختی بودم... هیچی نبودم... هیچی نداشته ام... نه ملک و املاک... نه مال و منال... نه تربیت و تحصیلات... نه اصالت و خانواده... ولی یه چیزی داشتم... من اون روزا آرامش داشتم... تو آرامشم رو بهم زدی... تقدیرم رو عوض کردی... بودن تو اون خونه باعث شد عاشق سام بشم... تحقیر بشم... حالا چرا اومدی؟؟ این آرامش نصفه و نیمه که الان داری می بینی آرامش قبل از طوفانه؟؟ اومدی که دوباره آرامش نصفه و نیمه ام رو هم ازم بگیری؟؟ مادر جون قطره اشکی رو که روی گونه اش چکیده بود رو با دست پاک کرد و گفت: نه.. اومدیم یه حقیقتی رو بهت بگیم...

کلمه ی حقیقت پتک شد تو سرم... من از این حقیقت هایی که یه دفعه ای رو می شدن به شدت وحشت داشتم... می ترسیدم از چیزایی که یهو مثل چنار سبز می شدن تو زندگیم...

چشمام ریز شد... حیرون شدم و گنگ پرسیدم: کدوم حقیقت؟؟

مادر جون گفت: قول بده خودت رو کنترل کنی مادر...

فوری گفتم: قول می دم... بگین...

می خواستم هر چه زودتر بفهمم و از دست و پا زدن تو این گرداب لعنتی خلاص بشم...

مادر جون نفس عمیقی کشید و نفس من یه جایی بین سینه ام گم شد و بریده بریده و به سختی بیرون اومد...

مادر جون گفت: مهرزاد... پدرت رو می گم، خدایا مرزدش... می دونم دل خوشی ازش نداشتی... خدا گناهشو بیخشه... یک ماه بعد از اون بحث و جدل لعنتی پدرت اومد دم خونه برای باج گیری... می خواست تو رو

ببینه... تو حیاط داد و بیداد راه راه انداخته بود... رفتم تو حیاط تا بفهمم چه خبره که با دیدن مردی که تو حیاط خونه امون ایستاده بود و عربده می کشید خشکم زد... باورم نمی شد کسی که زندگی بچه ام رو بهم ریخت... کسی که باعث شد عروسم تحقیر بشه و از خونه بره... کسی که نوه ام رو بی مادر کرد... کسی که روح خونه امون رو کشت برادرم باشه...

فریاد زدم: چی؟!... برادرتون؟! پدر من برادر شما بوده؟!... شوخی می کنید!!... یه همچین چیزی امکان نداره... مادر جون کنارم نشست و سرم رو تو آغوش گرفت و گفت: چرا عمه به قربونت بره... بابات پیر شده بود... تکیده و معتاد شده بود ولی من خوب شناختمش... یادمه اون موقع ها خانواده ی ما یعنی برزگر با خانواده ی مادرت یعنی کریمی ها دعواشون بود... تو عالم بچگی هیچ وقت نفهمیدم دعواشون سر چی بود و چرا این دو تا خانواده انقدر از هم کینه داشتن... مهرزاد وقتی عاشق سحر شد تو خونه ی هر دو تا خانواده خون به پا شد اما اونا اونقدر عاشق هم بودن که خانواده هاشون رو رها کردن و باهم یه زندگی ساختن... بعد از رفتنشون غیب شدن و هیچ کس نفهمید کجا رفتن و چی کار می کنن... فقط یه روز پدرم اومد و گفت که مهرزاد حتی فامیلیش رو هم عوض کرده... اما هیچ وقت نگفت که فامیلی جدیدش چیه... از اون روز به بعد بابام عاقش کرد و گفت که دیگه پسری به اسم مهرزاد نداره... اون روز پدرت تو خونه ی ما سخته کرد و دو روز بعد هم مرد... ما منتظر بودیم که تو برای مراسم پدرت بیای و ما تو رو ببینیم اما یه مردی اومد و پدرت رو دفن کرد و خبری از تو نشد... گویا دوست و کیلت بود... ما بهش خیلی اصرار کردیم که شماره ای از تو یا وکیلته بهمون بده اما اون قبول نکرد و بعد هم غیبش زد فقط گفت که تو به شمال نقل مکان کردی ما هم دیگه از پیدا کردن نا امید شدیم... در حالی که نمی دونستیم تو همینجا و تو همین شهری... عمه به قربونت بره که اینقدر سختی کشیدی... هومنم حسرت کرده که هر روز بهانه ات رو می گیره... حالا برو اون نوه ی خوشگلم رو بیار من ببینمش...

سر بلند کردم و گفتم: من به سام هم گفتم... اون نوه ی شما نیست...

مادر جون خندید و گفت: منو سیاه نکن بچه... سام هلیا رو ازت نمی گیره... یعنی ما نمیداریم... پس برو بیارش... یه نظر که دیدمش دلم براش ضعف رفت...

زهره خانم رو صدا کردم و ازش خواستم هلیا رو بیاره... چقدر همه چیز در هم بر هم و پیچیده شده بود... البته در عین حال ساده ی ساده... چه آسون در عین بی نسبتی منسوب شده بودم به کیانی ها... شده بودم برادرزاده ی همسر آقای کیانی!!... مثل یه جریان برق قوی بود... مثل یه شوک عظیم... نمی تونستم تشخیص بدم من طوفانم یا اونا؟!... من زندگی کیانی ها رو بهم ریختم... یا اونا زندگی منو؟!... من آرامش رو از اونا گرفتم یا اونا از من؟! خدایا چرا همه چی تو هم گره خورده؟! چرا هر طرف این زندگی رو می گیرم یه جای دیگه می لنگه؟! من کجای زندگیم ایستاده ام که به هر سمت نگاه می کنم بیشتر گیج و سردرگم می

شم و بیشتر خسته و کلافه... چرا نمی تونم یه زندگی بی تنش داشته باشم؟!... از نوزده سالگی تا همین حالا که ۲۸ سالمه همش درگیر بودم... همش سرگردون و پر غصه بودم... مدت آرامش داشتتم محدود به زمان های کوتاه بود... ای خدا من چی کار کنم؟؟... زنی که سال ها مادر صداش زدم و تو خونه اشون زندگی کردم عمه ام بوده... مردی که سالهای سال دوشش داشتتم و همسرش بودم... پسر عمه ام... و مردی که منو از خونه اش بیرون کرد در واقع شوهر عمه ام بوده... یادمه سمیه خانم یه جمله ای می گفت که این روزا خیلی به حال و روز من میاد ((پیشونی... منو کجا می شونی)) انگار دست سرنوشت بود که ساحل رو به سمت من هل داد و من رو به سمت سام... و پدرم رو به سمت پدرجون و بعد هم این همه اتفاق رقم خورد... فقط به جرم دروغگوئییم... کاش یه جای بهتر و تو یه موقعیت بهتر با سام آشنا می شدم... کاش همه چیز اونقدر پیچیده نبود... کاش...

صدای نق نق بچه ی ساحل منو به خودم آورد... یه بچه ی یک ماهه بود... پرسیدم: بچه ی تو چیه دختر عمه؟؟ ساحل لبخند شیرینی زد... بچه اش رو تو آغوشم گذاشت و گفت: پسره... اسمش رو هم گذاشتیم سیامک...

سیامک با مزه رو تو بغلم جا به جا کردم و به روش لبخند زدم... پسر دختر عمه ام یا... یا پسر خواهر شوهر سابقم؟؟ من با این خانواده چه نسبتی داشتیم... کجای زندگیشون بودم و اونا کجای زندگیم؟؟ پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: شبیه بهروزه... ساحل با سر تایید کرد...

دقایقی بعد هلیا با خجالت به سالن اومد و من به سختی براش توضیح دادم که خانم هایی که رو میل های خونه ام لم دادن کی هستن و نسبتشون با ما چیه... هلیا شیرین زبونی می کرد و جووری ساحل رو عمه جون خطاب می کرد که دل من هم براش ضعف می رفت... ساعتی بعد مادرجون و هلیا به سختی از هم جدا شدن...

ساعت ۸ بود که صدای زنگ سکوت غم انگیز خونه رو شکست... چقدر تنها بودم و چقدر غمگین... به خاطر اشتباه پدر و مادرامون چقدر مصیبت کشیده بودیم و چقدر رنج دیده بودیم... چقدر به خودمون و بچه هامون آسیب رسیده بود... خدایا این دیگه چه سرنوشتیه؟!...

با وارد شدن سام و هومن به سالن خونه ام یخ کردم... پسر عزیز من چقدر خوشگل و خوشتیپ شده بود... اشک تو چشمام حلقه بست... چقدر بد بخت بودم که بزرگ شدنش رو ندیده بودم... قد کشیدن و راه رفتنش رو... اولین کلماتی رو که به زبون آورده رو... چقدر بد بودم که بالای سرش شب بیداری نکشیده بودم... نفسم می گرفت از این همه دوری و جدایی... به سمت پسرکم پرواز کردم و به آغوش کشیدمش... سام دو قدم دورتر ایستاده بود و تماشامون می کرد... تماشا می کرد که چجووری با عطش بدن کوچیک سام رو به

خودم فشار می دم و عطر تنش رو به مشام می کشم... اشکم سرازیر شد... چقدر دور شده بودیم از هم... چقدر از هم پاشیده بودیم و چقدر حسرت داشتیم تو وجودمون... من حسرت دیدن هومن و هومن حسرت داشتن مادر... هلیا تو حسرت دیدن پدر و سام در حسرت در آغوش کشیدن دختری که همیشه آرزوش رو داشت... نفس عمیقی کشیدم و بعد از پاک کردن اشکام از هومنم جدا شدم... صورتش رو بوسیدم و گفتم: چطوری عزیزم؟؟

هومن لبخند زد لبخندی به وسعت تمام شادی های کودکش... لبخند زد و گفت: خوبم خاله...

نفس تو سینه گره خورد و قلبم به درد اومد... خاله؟؟... چقدر زجر داره که بچه ای که نه ماه تو شکمت پرورش دادی و شش ماه بهش شیر دادی بهت بگه خاله...

سام منو از حال و هوای خرابم بیرون کشید: نمی خوام هلیا رو بیاری ببینمش؟؟ دلم براش تنگ شده... پوزخند زدم... از دلتنگی حرف میزد این مرد خوش پوش مقابلم... یه هفته دخترش رو ندیده بود و اینطور مظلومانه خواهش می کرد بچه اش رو بیارم تا ببیندش و رفع دلتنگی کنه؟؟ پس من چی باید می گفتم... من چی می گفتم که ۵ سال از پسرم دور بودم...

سکوت کردم و فقط هلیا رو صدا زدم... هلیا با دیدن سام ذوق کرد و گفت: عمو سام...

نگاه سام هم غمگین شد... اونم زجر کشید از شنیدن کلمه ی عمو از زبون دخترش... اما به روی خودش نیاورد و با یه جست هلیا رو تو بغلش گرفت و سرش رو عمیق بوسید و با مهر گفت: جانم عزیزم... سلام نفسم خوبی؟

ساعتی با هلیا و هومن بازی کردیم که سام گفت: می خوام باهات حرف بزنم... بچه ها رو به اتاق بازی فرستادم و خودم مقابلش نشستم و سرد گفتم: می شنوم...

سام نفس عمیقی کشید و گفت: چرا اینکارو کردی؟؟ چرا همون موقع نیومدی و حرفی نزدی؟

ناراحتی تو وجودم شعله کشید... این مرد چی می گفت؟!... این خانواده چه توقعات بالایی از من داشتن... اخم هام تو هم رفت... نا محسوس بود اما اخم بود...

گفتم: می گفتم که چی بشه؟ که تو و پدرت بازم تحقیرم می کردید و عذابم می دادید و بچه ی دومم رو هم ازم می گرفتید؟؟

سام خواست چیزی بگه که خشمم فوران کرد و صدام بالا رفت... دست خودم نبود تا خرّه خرّه پر بودم از این خانواده که هر روز برام خواب های جدید می دیدن...

گفتم: بسه سام... همه چیز تموم شده... همه چیز... حالا هم بهتره هر کی بره دنبال کار و زندگی خودش... بهتره خودت و هومن رو به هلیا وابسته نکنی... من رو هم راحت بذار و به هومن وابسته ام نکن... من دو ماه دیگه برای همیشه می رم آلمان...

سام از جا بلند شد و داد زد: چی؟؟

خونسرد و آرام تو جام نشسته بودم و به اسپند رو آتیش رو به روم خیره شده بودم...

آروم و ملایم گفتم: گفتم تا دو ماه دیگه برای همیشه می رم آلمان... من و هلیا..

سام با شک پرسید: اون وکیل احمقت هم میاد؟!

برای در آوردن حرصش گفتم: شاید اونم اومد... آگه من بخوام حتما "میاد... فقط کافیست که بخوام...

سام بلند بلند گفت: چرا این کارو می کنی؟! چرا منو از دیدن دخترم محروم می کنی؟! چرا می خواهی بری؟؟ هان؟! چرا؟!!

منم بلند شدم و با خشونت تو صورتش داد زدم: به همون دلیلی که تو منو از دیدن هومن محروم کردی... به همون دلیلی که تو ترکم کردی و به راحتی طلاقم دادی... تو چرا اون کارو با من کردی؟؟ مگه نمی دونستی که چقدر دوست دارم؟؟ مگه نمی دونستی که چقدر تو و هومن برام مهمین؟! مگه من زنت نبودم؟! مگه بارها و بارها بهم نگفته بودی که پاره ی تنتم؟!... کارم از صدای بلند و داد گذشته بود...

فریاد می زدم: کجا بودی اون موقع که بی سرپناه و خسته تو کوچه ها و خیابونا دنبال یه نشونه از تو می گشتم؟! کجا بودی روزایی که غم از دست دادن بچه و عشق و خانواده ام با هم داشت نابودم می کرد؟! کجا بودی اون روزایی رو که جلوی در خونه اتون کشیک می کشیدم که برای یه لحظه تو یا هومن رو ببینم؟؟ کجا بودی که ببینی چند ساله دارم با خاطرات زندگی می کنم؟ مگه من زنت نبودم؟! مگه دوسم نداشتی؟! لاقل حرمت تمام با هم بودنامون رو نگه می داشتی و به خاطر من... به خاطر مادر بچه ات تو روی پدرت می ایستادی... می ایستادی و اجازه نمی دادی پدرت مادر بی پناه بچه ات رو نصفه شبی تو اون بارون آواره ی خیابونا کنه... به حرمت مادر بودنم ازم دفاع می کردی... به حرمت زن بودنم و تمام زنیتهایی که در برابرت داشتم... من بد کردم؟؟ درست... دروغ گفتم؟؟ درست... پنهان کاری کردم؟؟ اینم درست... اما در کنار همه ی اینا عاشقت بودم... دوست داشتم و حاضر بودم برات بمیرم... تو در مورد اشتباه برداشت کردی... غلط... پدرت به من انگ کلاهداری زد و تو تماشا کردی... غلط... من آتیش گرفتم و سوختم و نابود شدم و تو هیچ کاری نکردی... اینم غلط... من مردم سام... مردم... این فقط جسممه که می خوره و می نوشه و می خوابه و زندگی می کنه... اونم فقط به خاطر هلیا... وجود هلیا باعث و بانی ادامه ی زندگی نکبتی منه... تو به من بگو... تو بگو چرا می خواهی آرامشم رو بهم بزنی؟ چرا می خواهی سختی های گذشته رو برام زنده کنی؟ تا کی می خواهی

عذابم بدی؟ هان؟؟ این ۵ سال بس نبود؟ این همه عذاب و تنهایی و دربه دری بسم نیست؟؟ اومدی یه بار دیگه نابودم کنی؟؟

داد می زدم و مثل وحشی ها وسایل خونه رو بهم می ریختم و گلدون ها رو می شکستم...سام سعی داشت آروم کنه...ولی نمی تونست...وقتی داشتم به ویتترین حمله می کردم دست هاش دور تنم حلقه شدم...عطر گس و مردونه اش تو وجودم پیچید و صدای نجوا گونه اش در جا میخکوبم کرد: آروم باش عزیز من...نازنینم...بسه چرا اینقدر خودت رو عذاب می دی؟؟

اقدام کرده بود تا ببوسدم که با دست پشش زدم و غریدم: تمومش کن سام...بین ما همه چیز تموم شده...برو بیرون...سام آهسته و سنگین ازم دور شد و به سرعت و بدون هومن خونه رو ترک کرد...

به سمت اتاق بازی رفتم و درو باز کردم...از دیدن هومن و هلیا که کنار هم بازی می کردن قلبم تو سینه فرو ریخت...حسرت ها به قلبم سرازیر شد و اشک تو چشمم حلقه بست...

هومن و هلیا با تعجب به من نگاه می کردن...روی زمین زانو زدم و دستام رو به دو طرف باز کردم...بچه های عزیز من مثل دو تا جوجه ی کوچولو و بی پناه به آغوشم پناه آوردن...جفتشون رو با هم تو آغوشم فشردم و های های گریه رو سر دادم...قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد...تحمل این همه درد رو نداشتم...صبرم به انتها رسیده...صبرایوب هم اگر داشتم تا حالا از پا افتاده بودم...بچه ها هم بی دلیل تو آغوشم زار می زدن...به سختی آرومشون کردم و کنار هم خوابوندمشون...اون شب یکی از بهترین شب های زندگیم بود و شاید اگه جای سام بینمون خالی نبود به جرأت می تونستم بگم اون شب بی نظیر بود...اما جای خالی پدر خانواده قلبم رو سوراخ می کرد و روحم رو زخمی...تا صبح پلک رو هم نداشتم...دقیقه ای یکبار بچه ها رو تو خواب بوسیدم و کنار گوششون شعر و لالایی زمزمه کردم...نگاهم رو خیره بهشون دوختم و اشک ریختم و غصه خوردم...شاید این لحظه ها دیگه هرگز تکرار نمی شدن...در آخر هم کنار تختشون به خواب رفتم...

دو هفته ای بود که زندگی جریان عادی رو از سر گرفته بود که باز هم اتفاق دیگه ای قدرت دست سرنوشت رو نشونم داد...

انگار قرار نبود من به آرامش برسم...زندگیم مثل کارتون ها...کمدی و خنده دار شده بود...۴ سال تمام تنهایی و بی کسی اذیت می کرد و حالا هم طوفان اتفاقات...زندگیمون تو گردباد فرو رفته بود و ما هنوز نمی دونستیم که کجای این زندگی وایسادیم...

هیچ کس جایگاه خودش رو تو بازی سرنوشت نمی دونست...من هم مثل بقیه...نمی دونستم مدافعم یا مهاجم؟؟ دروازه بانم یا گلر..

زندگیم مثل دریا شده بود که روزهای طولانی دست خوش امواج آروم و یکنواخت بود و بعد ناگهان سونامی می اومد و زندگیم رو زیر و رو می کرد...

گاهی به قدری زندگیم یکنواخت بود که دلم می خواست پرده های یکنواختی رو به آتیش بکشم و دنبال سرگرمی می گشتم برای خلاص شدن از تکرار ها... گاهی هم چنان طوفان پشت طوفان می اومد که حتی قدرت ایستادگی نداشتم... چه برسه به مقابله... خنده دار تر از همه این بود که تمام اتفاقات زندگیم یا تو خزون بی رنگی ها می افتاد... یا تو زمستون سپیدی ها... بعد از چند سال هنوز هم سرگردون بودم که چرا زندگی من با پاییز و زمستون گره خورده و تمام اتفاقات شوم و ناگوار درست زمانی برایم می افتاد که زمین یخ بسته و گریان بود... شاید هم دلش به حال من می سوخت که این چنین هوهوی باد رو تو کوچه ها به راه می انداخت و سوز سرد به جون خونه ها می کشید و خیابون ها رو تو سیلاب برف و بارون غرق می کرد... به هر حال اون اتفاق شوم هم مثل تمام اتفاقات زندگیم تو یه روز سرد و کوتاه پاییزی افتاد...

هلیا کلافه و بهونه گیر شده بود و من تو شرکت کارهای زیادی داشتم... فرهاد و صدف به همراه سروناز به شیراز رفته بودن تا تو یه کار تحقیقی شرکت کنن... هلیا بیش از پیش تنها بود و گهگداری هم بهونه ی هومن رو می گرفت ولی وقتی با نگاه خشمگین من رو به رو می شد لب بر می چید و گوشه ای ساکت می نشست... نمی دونم چرا اینقدر هلیا به هومن کشش داشت... یعنی می شد گفت که همخونی اونا رو به سمت هم می کشه؟؟؟...

اون روز تصمیم گرفتم هلیا رو به مهد ببرم و خودم هم به کارهام تو شرکت برسم... هلیا از پیشنهادم استقبال کرد و من بعد از رسوندن هلیا به شرکت رفتم... کارم تا ساعت ۱۲:۳۰ ظهر طول کشید... با نگاهی به ساعت متوجه شدم که شیفت اول مهد تموم شده و هلیا هنوز تو مهده... با عجله از شرکت خارج شدم و به سمت مهد رفتم... ساعت ۱ بود که به مهد رسیدم و از دفتر دار خواهش کردم هلیا رو بیاره... دقایقی بعد دفتر دار بدون هلیا به دفتر برگشت و رو به من گفت: خانم فرجاد هلیا رو بردن...

متعجب پرسیدم: کی؟! کی؟! اقرار نبود کسی بیاد دنبالش...

شونه ای بالا انداخت و گفت: مربی ها می گن وقتی شیفت رو تحویل می گرفتن کسی تو مهد نبوده...

بلند گفتم: چطور ممکنه؟! خدای من...

به طرف راهرو ها دویدم و همه جا رو گشتم... حتی حیاط پشتی رو... کارگاه سفالگری و زمین بازی... هیچ جا نبود... هر چی بیشتر می گشتم کمتر پیدا می کردم... به مهد برگشتم و از همه پرس و جو کردم... شماره ی مربی ها رو تک به تک گرفتم... همه اظهار کردن که هلیا تا ساعت ۱۱:۳۰ تو مهد بوده و آخرین نفر خانم مرادی شیفت رو تحویل داده... موبایل مرادی خاموش بود و تلفن خونه اش رو هم کسی جواب نمی

داد...نگرانی و اضطرابم هر لحظه بیشتر می شد...دو تا احتمال وجود داشت یا کسی هلیا رو برده یا در واقع رپوده بود...یا خود هلیا به تنهایی از مهد خارج و حالا هم گم شده بود...هر دو احتمال یکی از یکی نگران کننده تر و بدتر بودن...دو ساعت تموم با گریه تمام خوابون ها و کوچه های اطراف مهد رو گشتم ولی هلیا در دونه ام قطره آبی شده بود و به زمین فرو رفته بود...

کوروش و سمیه خانم و بقیه هم خبری ازش نداشتن...

ناگهان چیزی تو ذهنم جرقه زد که ترس به جونم انداخت...با خودم فکر کردم که شاید کار سام باشه و اون بی خبر از من و برای آزارم این کار رو کرده...به جز کیانی ها ذهنم به جای دیگه ای قد نمی داد...با سرعت به سمت خونه ی اونا روندم طوری که تو راه دو بار نزدیک بود تصادف کنم...جلوی در خونه ایستادم و دستم رو روی زنگ گذاشتم و برنداشتم تا اینکه در با صدا باز شد...حسی بهم می گفت هلیا اینجاست...

عصبانی...نگران و ناراحت بودم و فقط خدا می دونست که اگه حدسم درست می بود چه بلایی سر کیانی ها می آوردم...تمام مسیر باغ تا در سالن رو دویدم...اشکام روی گونه های مخمل گونم سر می خوردن و به اطراف پخش می شدن...به در سالن که رسیدم سراسیمه و با شدت درو باز کردم و وارد خونه شدم...همون موقع مادرجون از آشپزخونه بیرون اومد و سام هم از پله ها سرازیر شد...با دیدن سام اونم اون وقت روز تو خونه شکم به یقین تبدیل شد...

مادرجون جلوی در آشپزخونه و سام هم روی پله ی دوم خشک شده بودن و گیج و گنگ به من نگاه می کردن...

با خشم گفتم:هلیا کجاست!؟

مادرجون قدمی جلو اومد که فریاد زدم:می گم بچه ی من کجاست!؟

سام عصبی جلو اومد و گفت:منظورت چیه!؟

چند قدم بلند به سمتش برداشتم و گفتم:برو هلیا رو بردار بیار...خودت خوب می دونی منظورم چیه...

سام پرخاش کرد:هلیا اینجا نیست...

جا خوردم و فکر کردم از در انکار وارد شده...اما حالت متعجب و برافروخته ی صورتش نشون می داد که از قصه بی اطلاع...وگرنه سام از من نمی ترسید که بخواد بودن هلیا رو تو خونه اش از من مخفی کنه...تازه اگر هم برده بود حق داشت...اون پدر بود و تو قانون ما تمام حق حضانت به گردن پدر بود و یه مادر با تمام زحمت ها و دل نگرانی هاش هیچ حقی نسبت به بچه ی عزیزش نداشت...

کیفم از دستم رها شد و با صدا به زمین خورد و من مات و مبهوت و بغض دار گفتم:پش هلیا کجاست!؟

سام باز هم جلو اومد و گفت: درست حرف بزن ببینم چی شده...

با گریه ماجرا رو شرح دادم ...

سام عصبی دستی به موهایش کشید و گفت: آخه چرا سهل انگاری کردی؟؟ تو نباید همین طوری اونو تو مهد ول می کردی... اون که مسئول بچه های مردم نیستن... باید سر وقت می رفتی دنبالش...

عصبی گفتم: اولاً "چرا اون مسئول بچه ها هستن... تا وقتی که خانواده هاشون اون رو تحویل بگیرن... دوما" مهد کودکی که مال خودمه حق نداره با بچه ی صاحبش هم مثل بچه های دیگه رفتار کنه...

سام به وضوح جا خورد و مردد گفت: مهد کودک خودت!؟

کلافه گفتم: آره اونجا مال منه... سام حالا چی میشه؟؟ هلیا کجاست!؟...

بعد از گفتن این جمله دو زانو روی زمین نشستم... مادر جون جلو اومد و گفت: پاشو مادر پیدا می شه بالاخره مملکت بی در و پیکر که نیست... پیدا میشه...

مادر جون می گفت پیدا میشه و لرزش صدایش می گفت که امیدی به جمله هاش نداره...

کلافه و عصبی بودم... گریه ام بند نمی اومد و دل و روده ام از استرس بهم می پیچید... ساعت از ۵ بعد از ظهر گذشته بود و خبری از هلیا نبود... هومن هم تب کرده بود و معلوم شد که حضور بی موقع سام تو خونه به خاطر سرماخوردگی هومن بوده... حالم بهم می خورد... از طرفی نگرانی هایی که تبدیل به ترس های مزمن میشد و از طرفی هم موج خاطرات که هر چند وقت یکبار وقتی به جای جای خونه نگاه می کردم به مغزم حمله می کرد... دیگه حتی نمی دونستم که برای چی گریه می کنم... برای هلیا!؟... برای چند سال از دست رفته!؟... برای سالهای باقی مونده!؟... یا برای خاطراتی که برای همیشه تو ذهنم ثبت شده بود!؟... به طرف دستشویی دویدم... از معده ام به جز آب زرد رنگ و بد بو چیز دیگه ای خارج نشد... چی باید از معده ام بالا می اومد وقتی که توش خالی خالی بود!؟ از شام اندک شب قبل به بعد چیزی نخورده بودم... مادر جون زیر بغلم رو گرفت و به سمت مبل ها برد... سام و بهروز و ساحل هر کدوم با ماشینی تو خیابون ها به دنبال هلیا بودن و من و مادر جون به اصرار سام تو خونه مونده بودیم...

ساعت از ۷ گذشته بود که سام خسته و پریشون با رنگ و رویی پریده و چشمایی نگران وارد خونه شد و گفت: نیست... تموم شهر رو زیر و رو کردم ولی نیست...

سرم به دوران افتاد... اشکام که دقایقی پیش خشک شده بودن دوباره جوشیدن و بالا اومدن و از سد چشمم سرازیر شدن... آگه دستم رو به لبه ی مبل نمی گرفتم بی شک نقش زمین می شدم... بی اراده و سست روی

مبل افتادم...مادرجون و سام نگران به سمتم دویدن...مادرجون رو به سام کرد و گفت:از دیشب تا حالا چیزی نخورده...سه بار هم حالش بهم خورده...لب به هیچی هم نمیزنه...می ترسم از پا دربیاد...

ساحل و بهروز هم دست خالی برگشتن...قیافه ی بهروز جا افتاده تر و مردونه تر شده بود...ولی هنوز هم همون بهروز بشاش قدیم بود که حالا تو نگاهش ترس و نگرانی موج می زد...ساعت ۹ بود که ورود کیانی بزرگ اعلام شد و پدرجون با قیافه ای نگران و رنگ پریده به سمت ما اومد و گفت:چی شده؟؟چرا همتون مثل گچ سفید شدین؟؟

من بی حرف به سمت کیفم رفتم و از جا کندمش و به سمت در رفتم...صدا از کسی در نمی اومد...اوقدر همه مات و گیج بودن که انگار قدرت تکلم هم نداشتن...

نمی خواستم برای بار دوم تحقیر بشم...مدام تو ذهنم تکرار می کردم که اومدنم از اول هم اشتباه بود... پدرجون نگاهی به من که آشفته و لرزون به سمت در سالن می رفتم انداخت و دوباره و این بار بلند تر گفت:چرا کسی جوابمو نمیده؟؟

سام با بغضی مشهود گفت:هلیا از ساعت ۱ ظهر امروز گمشده...

به خاطر ضعف و سرگیجه سکندری خوردم اما توجهی نکردم و همون طور که کف دستم رو روی پیشونیم گذاشته بودم از جلوی پدرجون رد شدم و اون با نگاه نگران و گنگش تعقیبم کرد و بعد آهسته و بی رمق گفت:کجا داری میری فریمه؟؟

با صدایی که به زحمت در می اومد گفتم:ببخشید آقای کیانی از اولشم نباید مزاحم شما می شدم...و دوباره سکندری خوردم...پدرجون چند قدم فاصلمون رو با چند قدم بلند برداشت و زیر بازوم رو گرفت و گفت:شرمنده ام می کنی فریمه جان...تو رو خدا منو ببخش...

بعد نگاهی به صورتم انداخت و گفت:ای وای...سامی آمبولانس خبر کن...

دستی به شال شل و ولم کشیدم و گفتم:چیزی نیست خوبم...دوباره به راهم ادامه دادم که پدرجون گفت:تو رو جون هلیا قسم اینطوری نکن...تو هنوزم دخترمی...

به گریه افتادم...این مرد چی می گفت...من هنوز دخترش بودم؟؟مگه می شه؟؟! مگه می شه که کسی دخترش رو از خونه بیرون کنه و تمام صفات بد رو بهش نسبت بده؟؟!!

پدرجون منو به سمت مبل ها برد...مادرجون بادیدنم به صورتش زد و گفت:خاک بر سرم...فریمه جان داره از بینیت خون میاد...

با این حرف سام که سرش پایین بود... سر بلند کرد و با دیدنم به سمتم دوید و گفت: داری خودت رو می کشی... هنوز که چیزی معلوم نیست...

با گریه نالیدم: چیزی معلوم نیست؟؟ تنها دختر من... یه دختر بچه ی ۴ ساله از یک ظهر غیبش زده و معلوم نیست اسیر دست کدوم نامرده... بعد تو می گی چیزی معلوم نیست؟!
سر تکون دادم و گفتم: سامی اون خیلی کوچیکه...

سام در حالی که آستین لباسش پر از خون شده بود و من رو به سمت دستشویی می برد گفت: پیدا میشه... نگران نباش... به کلانتری اطلاع دادیم...

منو وارد دستشویی کرد... دستام به شدت می لرزید و سر سنگین شدم بی اراده روی شونه ی سام افتادم... سام خودش صورتم رو شست و دستمالی روی بینیم گذاشت و همون طور که دستش دور کمرم قلاب بود روی مبل ها نشست و من رو هم کنار خودش نشوند...

گریه نمی کردم... تقریبا "ضجه می زدم... سام با غصه نگاهم می کرد و حلقه ی اشک تو چشماش می درخشید...

تلفن زنگ خورد و من از جا پریدم... ساحل تلفن رو برداشت و بعد از چند لحظه رنگ صورتش با دیوار پشت سرش یکی شد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید...

شواهد نشون می داد که خبر خوشی تو راه نیست... ساحل گوشی رو گذاشت و برای چند ثانیه به گوشی روی دستگاه خیره شد... بعد به خودش مسلط شد و به سمت پدرجون رفت و چیزی زیر گوشش زمزمه کرد...

پدرجون با سرعت بلند شد و گفت: من الان بر می گردم..

با التماس گفتم: چی شده؟! تو رو خدا به منم بگید چه خبره؟!

ساحل سمت راستم نشست و گفت: هیچی... از کلانتری خبر دادن یه بچه ی تصادفی پیدا شده خواستن بریم برای شناسایی...

بلند شدم و ایستادم اما سرم گیج رفت و دوباره روی دست های سام افتادم...

سام قطره اشکی رو که به سختی تو حصار پلک هاش نگه داشته بود رو رها کرد و گفت: هنوز که چیزی معلوم نیست... شاید اصلا "هلیا نباشه... بعد رو به پدرش گفت: منم میام...

پدرجون مانع شد و گفت: من و بهروز می ریم... تو بهتره بمونی و مراقب فریماه باشی... یه تیکه یخ بذارید روی بینیش هنوز خونریزی داره...

سام با اشاره ی پدرجون جلو رفت... پدرجون جمله ای زیر گوش سام گفت که من از همه ی کلماتش فقط سرد خونه رو شنیدم...

رنگ از روی سام فرار کرد و تعادلش هم ایضا! "بهرروز زیر بازوی سام رو گرفت و کمکش کرد تا بشینه... آروم اما مقتدر پرسیدم: مرده؟؟ مگه نه!! اون بچه مرده...

سام به سمتم اومد و گفت: نه عزیزم...

با گریه فریاد زدم: پس چرا پدرجون داره می ره سردخونه؟؟ گل من پر پر شده سامی؟؟ آره!؟

سام دستام رو گرفت و داد زد: ساکت شو فریماه... خدا نکنه... نفوس بد نزن...

پدرجون رفت و نگاه نگران من هم به دنبالش...

وقتی به حقیقت داشتن اون خبر لعنتی فکر می کردم می خواستم بمیرم... فکر اینکه بلایی سر هلیا اومده باشه دیوونه ام می کرد... دستی به پیشونیم کشیدم و به نگاه غمگین سام چشم دوختم... نگاهش حرف داشت... خیلی زیاد... حرف هایی که از درکشون عاجز بودم... حرفایی که نمی فهمیدمشون... حرف هایی که فقط و فقط می دیدم... می دیدم که تو نگاهش یه چیزی هست... اما... خوندنش انگار... انگار بی سواد شده بودم و روخوانیم ضعیف شده بود... رو خوانی که نه... انگار نگاه خونیم ضعیف شده بود... شایدم از اول توان خوندن نگاه ها رو نداشتم و این فقط یه توهم ساده بود... اینکه می تونم حرف دل ها رو از تو نگاه ها بخونم... سام آهسته لب زد: خوبی!؟

نگاه بغض دار و آبکیم تو نگاه پر رنجش خیره شد... منم لب زدم: نه... خوب نیستم...

قلبم تو گلوم بود و تا سخته فاصله ای نداشتم... دلم می خواست نفس های عمیق بکشم اما راه گلوم بسته بود... بعد سام از خوب بودن می پرسید...

بعد از یک ساعت بالاخره پدرجون با خبر خوش برگشت...

به محض اینکه فهمیدم اون بچه هلیای من نبوده روی مبل وا رفتم و گفتم: وای به حال پدر و مادر بیچاره اش...

با قرص و یخ خون بینیم بند اومده بود اما هنوز ضعف و سرگیجه همراهم بود...وقتی ساعت از ۱۱ شب رد شد قلبم تو سینه ام نه...تو دهنم می تپید...فقط گریه می کردم و می ترسیدم دهن باز کنم و قلبم از دهنم بزنه بیرون...

نگرانی ها وقتی به اوج خودش رسیده که ساعت بزرگ و شماته دار خونه روی ۱۲ ایستاد و صدای کوبشش سکوت سالن رو پر کرد:دنگ...دنگ دنگ...

شده بودم مرده ی بی رنگی که اشک چشماش خشکیده و از شدت بی حالی روی مبل افتاده بود...به زور سام و بقیه روی کاناپه دراز کشیده بودم و در حالی که به لوستر های مجلل آویزون از سقف خیره بودم به تمام احتمال های بد دنیا فکر می کردم...

صدای زنگ در همه رو از جا پروند...اما من فقط توانایی داشتم که روی مبل بشینم و به خبر ناگوار بعدی لعنت بفرستم...

سام با کلافگی دستی به موهاش کشید و گفت:ساجدیه...

به سختی و زحمت از مبل کنده شدم و گفتم:کوروش؟! اون اینجا چی کار می کنه..

سام دوباره به موهاش چنگ زد...معلوم بود داره حرص می خوره...

تلخ گفت:من چی می دونم....

صدای شاد هلیا باعث شد با تردید به سمت در سالن برگردم...مسخ شده بودم و قدرت حرکت نداشتم چشمای همه گشاد شده بود...بی اراده روی زانو نشستم و این هلیا بود که با شتاب خودش رو تو بغلم پرت کرد و میون دست های از هم گسیخته ام جا گرفت...صدای گرم و عطر تنش جون دوباره ای بهم داد و روح تازه ای به بدنم دمید:سلام مامانی...

به خودم فشردمش:سلام عزیز دلم...خوبی قربونت برم؟! کجا بودی تو آخه؟! نگفتی نباشی مامان دق می کنه!؟

کوروش از پشت سر هلیا گفت:این چه وضعیه؟کجایی تو؟؟۴ ساعته دارم دنبالت می گردم...چرا گوشیت خاموشه؟؟

متعجب گفتم:خاموشه؟؟امکان نداره...

بلند شدم و به سمت کیفم رفتم...بدون سر گیج و حالت تهوع...حالم خوب شده بود هلیا منو به زندگی برگردونده بود...سام بی سرو صدا هلیا رو تو بغلش گرفت و زیر لب خدا رو شکر کرد..

کیفم رو گشتم اما خبری از گوشیم نبود... یادم افتاد که موقع اومدن به خونه ی کیانی ها کیفم از روی صندلی افتاد کف ماشین و من بی حواس کیفم رو از کف ماشین برداشتم... حتما" همون موقع موبایلم افتاده زیر صندلی و من ندیدمش...

بالاخره مشخص شد که فرهاد و صدف کارشون جلو افتاده و زودتر برگشتن و چون سروناز بهونه ی مهد رو گرفته ساعت ۹ سروناز رو بردن مهد... وقتی هم که صدف میره دنبال سروناز هلیا رو هم با خودش میبره... چون متوجه می شه که من دیر کردم و خانم مرادی هم برای رفتن عجله داره... تا می خواد به من زنگ بزنه و خبر بده می فهمه موبایلش شارژ نداره... بعد هم بچه ها رو با خودش میبره رستوران و وقتی میرسن خونه به من زنگ میزنه اما من جواب نمی دم... تو خونه و شرکت هم نمی تونه ردی از من پیدا کنه... ساعت ۸ شب به کوروش زنگ میزنه و کوروش هم وقتی می فهمه هلیا پیش صدف با اونا دنبال من می گردن و تازه آخر شب کوروش یاد سام می افته و تصمیم می گیره سری هم به خونه ی کیانی ها بزنه و متوجه می شه من اونجام... خلاصه که یه سهل انگاری ساده و کوچیک باعث این همه دلهره و نگرانی و اضطراب شده... خنده ام از این می گیره که ما دنبال هلیا بودیم و اونا دنبال من...

بعد از رفتن کوروش و صدف منم از زور خشم بلند شدم تا زودتر برم که دوباره سرم گیج رفت و خون از بینیم راه افتاد... ساحل هلیا رو برد اتاق هومن تا سرگرمش کنه و نذاره هلیا صحنه ی بدی رو ببینه... پدرجون هم رو به سام گفت: به دکتر واعظی تلفن کن این دختره از زور خونریزی آخر کار دست خودش میده...

بعد از تلفن کردن مادرجون رو به سام گفت: سامی جان مامان ببرش تو اتاق تا استراحت کنه... سام هم با حماقت تمام منو برد به اتاق خوابمون...

به محض باز شدن در هجوم خاطرات به ذهنم باعث شد تا صدای خورد شدن استخونهام رو زیر این تهاجم سنگین بشنوم... خاطرات بوسه ها و نوازش هامون... حرف ها و دعوا و آشتی کردن هامون... خاطرات تو اتاق معلق شدن و دور سرم گشتن... اونقدر که از حال رفتم و سام با نگرانی مثل پر کاه بلندم کرد و روی تخت خوابوندم... مثل زمان هایی که زیر یه سقف زندگی می کردیم و طعم دهنمون فقط شیرین بود و روزهامون همه رنگی رنگی...

سام لبه ی تخت نشست و با اون چشمای قهوه ای و نگران تو چشمام زل زد و گفت: ببین چی کار کردی با خودت... دیدی گفتم بی خود نگرانی... آخه چرا با خودت اینطوری می کنی؟؟ چرا به فکر خودت نیستی؟؟ حرفی نزد... بالاخره دکتر هم اومد و بعد از معاینه تشخیص داد که چیز مهمی نیست و فقط از ضعف و سر گیجه به این روز افتادم و باید استراحت کنم... سرمی هم تزریق کرد و بعد هم خواب آوری تو سرم... و رفت...

بعد از رفتن دکتر من هم به خواب رفتم... اما چه خوابی... کابوس ها لحظه ای رهام نمی کردن... انگار قرارداد بسته بودن که خواب خوش رو از من سلب کنن و وحشت به جونم بیاندازن... تا سپیده ی صبح ساعتی یکبار با جیغ و ترس از جام می پریدم و هر بار هم سام رو میدیدم که نگران و آشفته یا روی صندلی و یا روی لبه ی تخت نشسته و یا در حال قدم زدن تو اتاقه... سام آرومم می کرد و بی پروا سرم رو می بوسید و من رو دوباره تو کابوس هام رها می کرد... تا سپیده کابوس دیدم ولی بالاخره وقتی که خورشید به زمینیان سلام می گفت خوابی عمیق و بدون کابوس رو در آغوش کشیدم...

صبح که از خواب بیدار شدم سام رفته بود... بدون معطلی هلیا رو آماده کردم هومن رو بوسیدم و بدون خوردن صبحونه از اون خونه خارج شدم... هیچ کس حال رو نمی فهمید... هیچ کس به اندازه ی من از بودن تو خونه ی کیانی ها عذاب نمی کشید... هر جا رو که نگاه می کردم خاطره ای تو ذهنم جون می گرفت... جلوی شومینه... میز غذا خوری... اتاق خواب ها... باغ خونه و حتی پله ها... پله هایی که آخرین بار با دلی شکسته و روحی خسته سعی داشتن از رفتنم جلو گیری کنن و نتیجه اش شد زخمی که جای محوش هنوز هم رو پیشونیم خودنمایی می کرد و خاطره ی تلخ تحقیر رو به جونم می انداخت... می دونستم اگه بیشتر تو اون خونه بمونم از بین می رم... حمله ی خاطره ها نمی داشت که جون سالم به در ببرم... لحظه های تلخ و از دست رفته ی زندگیم مثل خوره ذهنم رو می خورد و در اندک زمانی من رو به وادی نابودی می رسوند و همون جا رهام می کرد...

از همون روز بود که تصمیم گرفتم هر طور شده با هلیا و حتی بدون اون کشور رو ترک کنم و این سرزمین پر از تنهایی و غم رو بذارم و برم... و تمام تلاشم رو هم کردم...

و درست فردای همون روز از کوروش خواستم که آروم و بی سر و صدا برای ویزای من و هلیا اقدام کنه و کارهام رو انجام بده...

کوروش هم مشغول شد و مقداری از املاک رو فروخت و پولشون رو به دلار تبدیل کرد و برای گرفتن ویزا اقدام کرد... اما هیچ کس نمی دونست که کارها کی منظم میشه و کی من می تونم از این کشور برم... منم به امید روزی که بتونم برم تمام تلخی های روز های پر از اضطراب و دلتنگی رو می گذروندم... دلتنگی برای هومن... برای خونه و زندگی گذشته ام... برای لحظه های تکرار نشدنی... و برای سام که از وقتی دوباره دیده بودمش بیشتر دلتنگ می شدم و بیشتر عذاب می کشیدم... دوست داشتم که دوباره کنار اون زندگی کنم و خانواده ی از هم پاشیده ام رو دوباره به هم پیوند بدم... اما خوب می دونستم که همه چیز تموم شده... در طول تمام روزهای با هم بودنمون... روزایی که هلیا و هومن رو به گردش می بردیم... روزهایی که سام خواستار دیدن هلیا بود و من خواستار دیدن هومن... اون از هلیا حرف زد... از هومن حرف زد... از خودش... از اینکه کار استادی تو دانشگاه رو کنار گذاشته... از همه چیز حرف زد الا از عشق و دلتنگی... الا از به هم رسیدن... الا از

یه شروع دوباره... من هم حرفی نزد... چرا باید حس حقارت رو به جون می خریدم... من باید می رفتم... باید برای همیشه به زندگی سخت و نکبت بارم عادت می کردم... به تلخی روزهای پر از تنهایی و تکرارم...

روزها می گذشتن و من مثل ذره ای معلق با روزها می گشتم و تو باد لحظه ها گم می شدم... نزدیک عید بود... تصمیم داشتم برم شمال... کاری که هر سال می کردم... دید و بازدید عید برام بی معنی بود... وقتی کسی رو نداشتم... وقتی نه دوستی داشتم و نه آشنا و نه فامیلی باید به دیدن کی می رفتم؟؟ عید جز تلخ ترین روزهای زندگی من بود... روزهایی که تنهایی و بی کسی خودش رو بیشتر به رخ می کشید... روزهای پردردی که به گوشم سیلی سختی میزد...

هر چی روزهای بیشتری سپری می شد من هم بیشتر به کوروش فشار می آوردم تا زودتر کارها رو انجام بده و من رو خلاص کنه از این همه کلافگی و سردرگمی... کوروش هم با وجود بی میلی هاش تا حد توانش تلاش می کرد... ولی نمی دونم چرا کارها پیش نمی رفت... کوروش سعی داشت منصرفم کنه اما حرف من یکی بود و عوض هم نمی شد... می خواستم قبل از اینکه دیر بشه... قبل از اینکه دلتنگی هام بیشتر بشه... قبل از اینکه آتیش دوباره ی عشقم کار دستم بده فرار کنم... آره باید فرار می کردم...

بالاخره عید هم سر رسید و این بار بر عکس روزهای گذشته بود... سام پا فشاری می کرد که لحظه ی تحویل سال هلیا و هومن کنار هم باشن... اونم تو خونه ی کیانی ها و من با شدت مخالفت می کردم و سام رو با ممانعت کردن هام عاصی کرده بودم...

دو روز به عید مونده خودم هم از این همه سر و کله زدن خسته شدم... گوشیم رو خاموش و شرکت رو تعطیل کردم... مهد هم که خود به خود تعطیل شده بود... وسایلم رو برای سفر آماده کرده بودم و تصمیم داشتم بلافاصله بعد از سال تحویل که ساعت ۲ بعد از ظهر بود به سمت شمال راه بیوفتم... جواب کسی رو نمی دادم و فقط احسان رو برای سال تحویل پذیرفته بودم... نه کوروش.. نه آقای ساجدی و سمیه خانم... فقط من و هلیا و احسان...

ده دقیقه به سال تحویل مونده بود که زنگ در رو زدن...

احسان از جا بلند شد و گفت: حتما "مامان اینان..."

با خشم گفتم: من که گفتم نمی خوام کسی اینجا باشه...

احسان دستی مصلحتی به محاسن نداشتش کشید و گفت: چون احسان کوتاه بیا دیگه... الان سال تحویل میشه...

حرف نزدم و احسان سکوتم رو رضایت تلقی کرد و رفت... دو دقیقه بعد صدای کودکانه و شیرین هومن تو سالن خونه پیچید و شوک زده ام کرد... بعد هم تصویر سام و هومن جلوی چشمم ظاهر شد...

از دست احسان عصبی بودم... می دونستم که همدست سامه...

هومن با خنده به سمتم اومد... خیلی ناز و خوشتیپ شده بود... کت شلوار پوشیده بود و پاپیون زده بود... با دیدنش تمام خشم و عصبانیتم تو یه لحظه فرو کش کرد و اشک تو چشمم حلقه زد...

تو دلم گفتم: آخه شاهزاده ی من... من چجوری دوباره تو رو تنها بذارم؟؟ آخ که چقدر بی رحمی سامی... کاش ازم بخوای که برگردم... کاش بخوای که این خانواده ی از هم پاشیده رو سامون بدیم و دوباره برگردیم زیر یه سقف...

دو زانو نشستم و دستام رو برای در آغوش کشیدنش باز کردم... تو کسری از ثانیه عطر کودک وارث تو مشامم پیچید... گونه ام رو بوسید... هیچ وقت اونطوری از یه بوسه لذت نبرده بودم... هومن با لبخند سراغ هلیا رو گرفت...

از زمین بلندش کردم... سنگین بود اما مهم نبود... دلم می خواست بغلش کنم... قرار بود دوباره از هم دور بشیم... قرار بود دوباره از هم فاصله بگیریم... قرار بود دوباره حسرت بخوریم... قرار بود همه چیز رو تموم کنم... قرار بود خودم رو از بچه و همسر سابقم سوا کنم... از کسی که اگر چه نسبتی باهاش نداشتم... اما هنوزم عاشقانه دوشش داشتم... تا چندماه دیگه من می موندم و هلیا و یه دنیا تنهایی...

سام جلو اومد و گفت: بدش به من سنگینه...

اشک درخشان گوشه ی چشمم رو پاک کردم و گفتم: نه بذار باشه...

قبل از اینکه هلیا رو صدا بزدم خودش با اون لباس صورتی و پف دار از پله ها سرازیر شد... زیبایش خیره کننده و فرشته گونه شده بود...

سام به سمتش دوید... اونقدر ذوق زده شده بود که متوجه موقعیت نبود... قبل از اینکه هلیا فرصت انجام کاری رو پیدا کنه تو آغوش سام فشرده شد... اشکهام پشت پلکهام پرپر می زدن و من سعی داشتم همون جا نگهشون دارم... اما موفق نبودم... خدایا این دیگه چه سرنوشتی بود؟؟ ما می تونستیم یه خانواده باشیم... اما حالا شدیم تیکه های پازل... پازلی که قابش شکسته بود و چیزی وجود نداشت تا تیکه ها رو کنار هم جمع کنه... هر تیکه به سمتی افتاده بود و شاید هم بعضی از تیکه ها گم شده بودن که این پازل هیچ جوره درست نمی شد...

سام اشکهایش رو محکم تو حصار چشماش نگه داشته بود... به حالش غبطه می خوردم... چقدر سخت بود و محکم... اما من ضعیف بودم... شاید هم ضعیف شده بودم... آره احساسات مادرانه ضعیفم کرده بود... این همه شکست پشت سر هم... سام خیره به چشمام بود و پلک هم نمیزد... شاید هم می ترسید پلک بزنه... می ترسید پلک بزنه و قطرات اشکش از تو خونه ی چشماش فرار کنن... احسان هم درگیر احساس شده بود و اشک چشماش رو درخشان کرده بود ولی زودتر از ما به خودش اومد و گفت: الان سال تحویل میشه... بیاید سر میز...

همه دور میز نشسته بودیم و صدای خنده ی شاد بچه ها سکوت همیشگی خونه ام رو می شکست... حالا هلیا همبازی و همصحبت داشت... همبازی و همصحبتی که باعث می شد به شوق بیاد و شیطنت کنه... بیشتر از همیشه شیرین زبونی کنه و دل من رو هم بیشتر از همیشه آب کنه... از چهره ی سام هم پیدا بود که چقدر خوشحاله و چقدر دلش برای هلیا ضعف میره...

لحظه ی تحویل اون سال یکی از قشنگترین سال تحویل هایی بود که به عمرم دیده بودم... لحظه ای که خانواده ام کامل بود... همه کنار هم یه خانواده ی آروم و خوشبخت رو تشکیل می دادیم... اون سال تنها سالی بود که بعد از چندسال سر سفره ی هفت سین آرزو کردم... این چند سال اونقدر تنها و غمگین بودم و اونقدر حسرت نداشته ها و داشته های از دست رفته ام رو می خوردم که حتی امیدها و آرزوهایم هم مرده بود... شاید اصلاً "رسم زندگی کردن از خاطرم پر کشیده بود... به هر حال تو اون لحظه آرزو کردم که هر چی صلاح خداونده همون بشه... چون به راستی نمی دونستم که رفتن صحیحه یا موندن... عاشق موندن درسته یا فراموش کردن... شاید برای اولین بار بود که اینچنین متواضعانه و بدون مخالفت خودم رو به دست سرنوشت می سپردم...

بعد از سال تحویل سام بچه ها رو بوسید و عیدی هاشون رو داد... هومن صاحب یک هواپیما و هلیا هم صاحب یه کیف زیبا شد... من هم عیدیشون رو دادم... برای هلیا عروسک خریده بودم و برای هومن هم یه بازی فکری و یه ست کامل از داستان های کودکان...

هومن و هلیا با اصرار و خواهش اجازه گرفتن که برای بازی به حیاط برن... احسان هم به بهانه ی دیدن کیانا جمعمون رو ترک کرد و به دنبال کار خودش رفت...

لیوان شربت تو دستام بود و به صفحه ی تلویزیون زل زده بودم ولی هیچی از فیلم در حال پخش نمی فهمیدم... به روزهای گذشته برگشته بودم... به روزهای خوش زندگیم... به بهترین لحظه های خوشحالیم... نمی دونم چرا ولی خیلی ناگهانی به یاد استاد شهبازی افتادم و اسمش تو ذهنم تکرار شد... دلم می خواست بدونم تو چه وضعیه... بعد از اون روز تو کافی شاپ دیگه هرگز ندیدمش... چیزی مثل یه لامپ تو ذهنم روشن

شد اما صدای جیغ هلیا برق از سرم پرورد... لیوان شربت از دستم رها شد و قبل از اینکه صدای شکستنش تو سالن بیچه از جا پریدم و به سمت باغ دویدم... سام هم با دنبالم روون شد...

بعد از یه ترس ناگهانی از دیدن صحنه ی مقابلم خنده ام گرفت... هلیا و هومن در حال دعوا بودن... موهای خرمایی رنگ هلیا تو دست هومن بود و هلیا به صورت هومن چنگ می انداخت... اون تصویر یکی از ناب ترین تصویر هایی بود که دیده بودم... تا حالا بچه هام رو اونجوری کنار هم ندیده بودم... تو اون وضع... در حال گیس و گیس کشی...

سام با دیدن قیافه من جدی گفت: نخند فریماه...

در حالی که نمی تونستم خنده ام رو کنترل کنم گفتم: آخه نگاهشون کن خیلی بامزه شدن... ای جانم...

روی لبهای سام هم لبخند محوی نشست اما سام خیلی زود جمعش کرد و به سمت هومن رفت منم به سمت هلیا... سام هومن رو دعوا کرد و از ادامه ی بازی منعش کرد... لبخند روی صورت اماده ی انفجار بود که با چشم غره ی وحشتناک سام دوباره به گلوم برگشت...

سام و هومن رفتن و باز هم ما موندیم و تنهایی بی پایانمون که شاید هرگز قرار نبود تموم بشه... هلیا خسته بود و من هم برنامه ی سفر رو به فردا صبح موکول کرده بودم... بی اختیار به سمت وسایلم رفتم و دنبال کارت استاد شهبازی گشتم... بعد از یک ساعت کند و کاو بالاخره کارتش رو پیدا کردم... می دونستم که شرکت و نمایشگاه تعطیله بنابراین شماره ی همراهش رو گرفتم...

بعد از ۸ تا بوق بالاخره صدای نا آشنای مردی تو گوشی پیچید...

مودبانه گفتم: سلام... آقای شهبازی؟!

مرد پشت تلفن که صدایش زیاد جویون می زد گفت: بله خودم هستم.

مردد گفتم: با آقای کامران شهبازی کار دارم.

برای لحظه ای صدای سکوت تو گوشی تلفن پیچید... بعد مرد گفت: شما؟!

گفتم: فرجاد هستم... فریماه فرجاد... می تونم بپرسم با چه کسی حرف میزنم؟!

پسر جواب داد: البته... من روزبه شهبازی هستم...

لحظه ای فکر کردم تا یادم بیاد اون اسم رو کجا شنیدم... پسرش بود... یه بار خود کامران بهم گفته بود که اسم پسرش روزبه...

با لبخندی محو که فقط تو آئینه ی رو به روم پدیدار بود گفتم: پس شما پسرشون هستید؟!

روزبه گفت: بله همین طوره...

گفتم: می تونم با پدرتون صحبت کنم؟؟

لحن صدایش تغییر کرد: متاسفانه پدر فوت کردن...

یخ کردم... خدای من کامران مرده بود؟؟ ولی اون که خیلی جوون بود... اشکم بی صدا جاری شد...

با بغض گفتم: چطور؟؟

بعد از یه مکث کوتاه گفت: داستانش مفصله...

مردد گفتم: ببخشید می تونم بینمتون؟!...

روزبه گفت: بله حتما"... کی؟

لب گزیدم: اگه ممکنه همین امروز... همین الان..

متواضعانه پذیرفت: کجا باد پیام؟!...

آدرس رو بهش دادم...

یک ساعت بعد روزبه روی صندلی رو به روی من تو سالن پذیرایی نشست بود و با آرامش قهوه اش رو می خورد...

با احتیاط پرسیدم: چطور فوت کرد؟؟

خندید و با نگاهی خریدارانه که معذبم می کرد براندازم کرد... خوشتیپ بود... اما تو اوج جوونی غمی تو چشماش موج می زد... کت و شلوار نوک مدادی رنگی که با قد بلند و لاغرش تناسب داشت به تن کرده بود...

بعد از مکثی نسبتاً طولانی نفسی گرفت و گفت: پدر خیلی خوش سلیقه بود... شما واقعا" زیباییید...

جا خوردم... پس کامران واقعا" در مورد من با روزبه حرف زده بود...

روزبه وقتی در مقابلش سکوت و لبخند کم رنگم رو دید ادامه داد: پدر از شما برای من خیلی تعریف کرده... قبل از اینکه بینمتون فکر می کردم بابا اغرق کرده ولی حالا می بینم که حق داشته... شما در مقابل مادر من واقعا" زیبا و جذابید... و اگه اینا رو در کنار سن و جوونی و شیطنتی که پدر می گفت تو چشمتونه بذاریم من به پدرم حق می دم که عاشق شما بشه...

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم و گفتم: من واقعا" نمی خواستم...

حرفم رو برید و گفت: مهم نیست... الان دیگه همه چیز تموم شده... در ضمن شما که گناهی ندارید حتی با پدرم ازدواج هم نکردید پس جای گله باقی نمی مونه... مادر منم عاشق پدرم نبود که بخوام بگم پدرم در حقش ظلم کرده...

آروم گفتم: از پدرتون بگید...

موجی از اشک به چشمای روزبه دوید اما بلافاصله دریای چشماش آروم شد و اشکها در پس پلکهایش موندن...

به حرف اومد: از وقتی که بدنیا اومدم و اطرافم رو شناختم فهمیدم که خانواده ی من یه خانواده نبود بلکه یه اجبار بود... پدر و مادرم با هم مهربون بودن و حرمت همدیگه رو نگه می داشتن اما هرگز عاشق هم نبودن و این خیلی زود برای من روشن شد... بابا خودش رو تو کار غرق کرده بود و معلوم بود که فقط به عشق من و به خاطر وجود من به خونه میاد... هر چی بزرگتر شدم... بیشتر تلخی این اجبار رو حس کردم... گاهی هم پیش خودم فکر می کردم که من نخ نامرئی این پیوند بی روحم و اگه نباشم این زندگی دووم نیاره... هر چی بزرگتر شدم این فرضیه هم قوت گرفت تا جایی که تمام فکر و ذکرم شد... تا اینکه یکی از دوستان بهم پیشنهاد تحصیل تو خارج از کشور رو داد... با وجود اینکه فقط ۱۵ سال داشتم و دور شدن از خانواده برام سخت بود اما آسون پذیرفتم و پدر و مادرم هم مخالفتی نکردن و این به درستی فرضیه ام دامن زد... یکسال بعد پدرم بهم اطلاع داد که تو ایران به یکی از دانشجوهای جوونش علاقه مند شده و ازم خواست نظرم رو بگم... همون موقع بود که مهر تایید به فرضیه ام خورد... مخالفتی نکردم... بابا حق زندگی داشت... مادرم هم همین طور... دو سه ماه بعد بابا به دیدنم اومد... چهره اش نشون می داد که چقدر غمگین و افسرده اس و خبرهای خوبی نداره... حدسم درست بود... گویا شما دست رد به سینه ی پدرم زده بودید... پدرم به مدت ۶ سال پیشم موند تا اینکه من درسم تموم شد و اقدام به بازگشت کردم... مادرم غیابی طلاق گرفته بود... کاری که شاید باید سالها پیش می کرد... اون هم با فرد مورد علاقه اش ازدواج کرده و خوشبخت بود... تا اینکه دو سال پیش یه روز بابا از خونه بیرون زد و دیگه هرگز برنگشت... تصادف فجیعی کرده بود در جا فوت شده بود...

سر تکون دادم و گفتم: واقعا متاسفم... می دونید؟! من و پدرتون به هم نمی خوردیم... پدرتون مرد جذاب... شیک پوش و با شخصیتی بود اما اختلاف من و پدرتون از زمین تا آسمون بود... از اون گذشته من دلم نمی خواست زندگی شما و مادرتون رو به خطر بندازم و باعث از هم پاشیدگی یه خانواده بشم... شاید هم آه پدر شما زندگی منو گرفت که الان تنهام و اصلا هم خوشبخت نیستم...

روزبه مشکوک نگاهی به خونه و زندگیم انداخت و گفت: اینطور به نظر نمیاد...

با لبخندی تلخ گفتم: همه چیز اونطور که شواهد نشون میده نیست... شما که باید اینو بهتر از من بدونید... بعد از این حرف بدون پرده پوشی داستان زندگیم رو براش تعریف کردم... از روز آشناییم با ساحل تا به اون روز...

ناراحت شد... تو چشمات می خوندم... با تاسف و تردید پرسید: آگه با پدرم ازدواج می کردید حقیقت رو بهمش می گفتید؟؟

لبخندی زدم و گفتم: بدون شک این کارو می کردم... من از دروغ متنفرم... مخصوصاً "دروغی به این بزرگی... پدر شما مرد مهربون و منطقی ای بود و بدون شک من رو به خاطر خودم دوست داشت... نه خانواده ام... من خودم رو آماده کرده بودم تا همه چیز رو برای پدرتون بازگو کنم اما سرنوشت اینو نخواست... روزبه بعد از خوردن قهوه ی دوم بلند شد و گفت: از آشنایی با شما واقعا "خوشحال شدم... از همون وقتی که پدرم به علاقه اش نسبت به شما اقرار کرد مشتاق شدم زنی که دل پدر مشکل پسند من رو برده بینم... هر چند که دلم نمی خواست اینطوری ملاقاتتون کنم... شاید هم دوست داشتم بابا الان زنده بود و شما هم همسرش... شاید اونموقع همه چیز با حالا فرق داشت... به هر حال دیدن شما کمال مسرت رو برام به همراه داشت...

با خنده گفتم: برای منم همین طور...

صدای زنگ تو سالن طنین انداز شد و دو دقیقه بعد زهره خانم از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: خانم جان آقای کیانی اومدن...

تعجب کردم... از رفتنشون هنوز ۴ ساعت هم نگذشته بود...

با روزبه به سمت در سالن رفتیم... همین که دستم رو روی دستگیره گذاشتم در از طرف دیگه با شتاب باز شد و سام داخل اومد... اما تا خواست چیزی بگه با دیدن روزبه خشکش زد... درست بود که روزبه فقط ۲۵ سالش بود... اما قد بلند و چهره ی مردونه اش اون رو یه پسر جذاب ۳۰ساله نشون می داد...

با خنده گفتم: آقای کیانی... ایشون جناب روزبه شهبازی هستن... پسر دکتر شهبازی...

سام با اکراه با روزبه دست داد و من ادامه دادم: آقای شهبازی ایشون هم سام کیانی هستن... همسر سابقم... روزبه اظهار خوشوقتی کرد و سام بهم چشم غره رفت... روزبه بعد از خداحافظی رفت و سام هم پشت سرش در سالن رو محکم به هم کوبید طوری که شیشه ها لرزید...

اخمی کردم و گفتم: چه خبرته درو شکستی؟؟ چی شده؟! چرا برگشتی!؟

با پوزخند طعنه داری گفت:هیچی اومده بودم پسر اون مردیکه رو ببینم...انگار شهبازی ها خیال ندارن دست از سر تو بردارن...اول پدر حالا هم پسر...نکنه اومده بود تو رو برای پدر گفتارش خواستگاری کنه؟؟...

سام همین طور یک نفس می گفت و بی اجازه به سمت پله ها می رفت...کاراش عجیب و غریب بود...درکشون نمی کردم...

با اخم تشر زد:مواظب حرف زدنت باش...کامران فوت کرده...

سام برای یه لحظه جا خورد و روی پله ی پنجم متوقف شد بعد همون طور که پشتش بهم بود آهسته با خودش غر غر کرد...البته یه طوری که منم بشنوم:چه بهتره لابد پسره اومده به تلافی پدرش تو رو بگیره عقده هاشون خالی شه...بعد از پله ها بالا رفت و منم به دنبالش...

با حرص گفتم:منظورت چیه؟؟چی می خوای؟!

سام بی اعتنا به من و سوالم وارد اتاق هلیا شد...

حرص کردم و صدام رو بالا بردم:با توام...می گم منظورت چیه اینجا چی می خوای؟!

سام با خشم بازوم رو گرفت و به سمت بیرون اتاق هلم داد و غرید:این پسره اینجا چی کار می کرد؟

جا خورده گفتم:به تو چه مربوطه؟؟

سام گر گرفت:خیلی هم مربوطه...باید بدونم دخترم تو چه محیطی داره بزرگ میشه...

چشمام رو ریز کردم و با خشم گفتم:چی؟! منظورت چیه؟!

سام دستی میون موهاش برد و گفت:منظورم رو خوب می فهمی...

انگشت اشاره ام رو به نشونه ی تهدید جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:مواظب حرف زدنت باش...بفهم داری چی می گی...امروز اتفاقی یاد استاد افتادم و به موبایلش زنگ زدم پسرش جواب داد و گفت استاد فوت کرده کنجکاو شدم و دعوتش کردم...اونم قبول کرد و اومد بعد هم گفت که کامران دو سال پیش تو یه تصادف کشته شده...در ضمن اون پسر فقط ۲۵ سالشه...

سری به تاسف برایش تکون دادم و گفتم:واقعا" برات متاسفم...تو هنوز هم همون سامی...عوض نشدی...هنوزم منو یه زن خراب می بینی...تعجب می کنم که بدون هیچ ترسی و به راحتی هلیا رو به عنوان بچه ات پذیرفتی و دنبال آزمایش دی ان ای رفتی...

سام اخمی کرد و کلافه پوفی کشید و گفت:بیخشید از کوره در رفتم...

با خنده ای متمسخرانه گفتم: اون که عادتته...همیشه همین طور بودی...اول عصبانی میشی و بی دلیل تهمت می زنی و بعد هم با یه ببخشید سر و ته قضیه رو هم میاری...در ضمن حتی اگه اونی که فکر می کردی درست هم بود حق نداشتی بهم توهین کنی...چون من یه زن آزاد و مستقلم...نکنه هنوز فکر می کنی من اسیر کیانی هام؟

سام دوباره بور شد: بسه...اسیر دیگه چیه؟! چرا دری وری می گی؟!!

برای ختم قائله گفتم: آره حق با توهه...حالا برای چی اومدی؟!!

سام دوباره به اتاق برگشت و گفت: هومن هواپیماش رو جا گذاشته بهانه می گیره...در ضمن همه می خوان بیان هلیا رو ببینن...

دندونام رو روی هم فشار دادم هلیا رو ببینن؟؟ که چی؟؟ از اینکه سام سعی می کرد وجودم رو نادیده بگیره بیش از اندازه ناراحت شدم...منظورش چی بود از اینکه می گفت می خوان هلیا رو ببینن؟؟ غیر از این بود که می خواست نشون بده من مهم نیستم؟؟...

آروم گفتم: هواپیما باید تو اتاق بازی باشه هلیا حق نداره تو اتاق خوابش بازی کنه...بعد با دست اتاق انتهایی راهرو رو نشون دادم و ادامه دادم: اونجاس...در ضمن مگه نمی بینی هلیا خوابیده؟! اگر بیدار بشه کسله...بگو مامان اینا شام بیان اینجا...دلم برای عمه جون تنگ شده...

و این حرف فقط برای اثبات وجودم بود...می دونستم که مادر جون هیچ وقت منو ندیده نمی گیره...

سام با شنیدن اسم عمه از زبون من لبش به لبخند باز شد و دست تو جیبش کرد و فگت: برو هومن رو از تو ماشین بیار منم به مامان اینا زنگ میزنم...بعد سوئیچ رو از تو جیبش در آورد و به سمتم گرفت...

هومن تو ماشین خوابش برده بود...به سختی بغلش کردم و آوردمش تو خونه...کمرم درد گرفت...این کمر درد لعنتی هم از سر زایمان هلیا روم مونده بود...

وارد سالن شدم...سام در حال پایین اومدن از پله ها بود و زهره خانم هم با سینی شربت داشت از آشپزخونه بیرون می اومد که با دیدن چهره ی درهم من گفت: خانم جان چرا بازم بار سنگین بلند کردید؟؟

سام با شنیدن این حرف به سمتم دوید و هومن رو از بغلم بیرون کشید و گفت: چی شده؟؟

رو به زهره خانم گفتم: اون قرصای منو بیار لطفا"...سام هنوز منتظر جوابش بود...

رو بهش گفتم: کمر درد دارم...

اخم کمرنگی چهره ی سام رو پوشوند: چرا؟!!

گفتم: از موقع زایمان هلیا سرم مونده... و روی میل ها نشستم...

زهره خانم دارو هام رو آورد و سام هم هومن رو تو یکی از اتاق ها گذاشت و اومد پایین...

سام رو به روم نشست و گفت: چرا کمردرد گرفتی!؟

با پوزخند گفتم: به خاطر زایمان پیش از موعد...

سام گفت: مثل همیشه سهل انگاری کردی... صداتش آرام و نجوا گونه بود اما من شنیدم...

اخم کرده گفتم: وقتی بدون شوهر حامله باشی و تمام زندگیت شده باشه یه کابوس تموم نشدنی... وقتی از

بچه ات دور باشی و تحقیر شده باشی دیگه مگه حس و حالی هم برای مراقبت می مونه؟؟

سام سر به زیر انداخت... رسماً "خلع سلاح شده بود..."

صدای زنگ سکوت سرد و چند دقیقه ای سالن رو در هم شکست...

اول مادر جون وارد شد و بعد هم ساحل و بهروز در حالی که سیامک رو تو آغوش داشت... پشت سرشون هم

پدر جون وارد شد... خشکم زد... انتظار این یکی رو نداشتم... اصلاً "حواسم نبود که پدر جون هم عضوی از اون

خانواده اس...

با همه روبوسی کردم... پدر جون هم پیشونیم رو بوسید و نگاهی به خونه ی اشرافیم انداخت...

تو دلم گفتم: خوب نگاه کن آقای کیانی... من به تنهایی صاحب این ثروت هنگفتم... حالا چی داری که

بگی؟؟ خوب تماشا کن...

دست خودم نبود... دلخور بودم از این خانواده... خانواده ای که چه می خواستم و چه نمی خواستم باهاشون

نسبت های جدید پیدا کرده بودم... خانواده ی شوهرم حالا دیگه خانواده ی عمه ام بودن... شاید بخشیده

بودمشون... اونم به خاطر علاقه ام... اما نمی تونستم فراموش کنم که این خانواده چی به روزم آورده بودن...

با دست به سالن پذیرایی اشاره کردم و گفتم: بفرمائید آقای کیانی...

پدر جون پوزخندی زد و زیر لب طعنه وار گفت: آقای کیانی..

بعد رو به من کرد و ادامه داد: هنوزم منو نبخشیدی؟؟ نه؟! چی کار باید بکنم؟؟... باید به پات بیوفتم؟؟

مطمئن باش که هر کاری بگی من انجام می دم... من پشیمونم فریماه... همه ی ما پشیمونیم... بعد از رفتن تو

همه چیز به هم ریخت... ما هم عذاب کشیدیم... نه به اندازه ی تو... اما تاوان دادیم... وقتی حقیقت رو فهمیدیم

خورد شدیم فریماه... هم من... هم سام و هم بقیه... ما اشتباه کردیم... بیخشمون فریماه... به خاطر بچه ها... به

خاطر روزهای خوش در کنار هم بودنمون... به خاطر خودت ما رو ببخش... ببخش و بذار که این دشمنی تموم بشه... دلخوری ها پایان بگیره... ببخش و اجازه بده که همه چیز از نو شروع بشه...

قطره اشکی رو که در شرف فرو چکیدن بود رو قبل از پایین اومدن پاک کردم و گفتم: این چه حرفیه؟! این شماین که باید منو ببخشین... من مثل یه طوفان وارد زندگیتون شدم و آرامشتون رو به هم زدم...

پدرجون انگشتش رو روی بینیش گذاشت و گفت: هیس... تو طوفان بودی... ولی نه یه طوفان مخرب... تو زندگی هممون رو عوض کردی و یه روح تازه به زندگیمون دادی... اما ما قدرت رو ندونستیم و آزارت دادیم...

سکوت کردم... جوابی نداشتم که بدم... وقتی که سکوت بینمون کش اومد و طولانی شد مادرجون گفت: حالا که همه چیز تموم شده... بهتره هممون فراموش کنیم...

پدرجون نگاه ملتسمی بهم انداخت که درونم رو زیر رو کرد... باید قبول می کردم که تو این بازی مقصر اصلی فقط خودم بودم و خودم... دست پدرجون رو گرفتم و خواستم ببوسم که اجازه نداد و به سختی در آغوشم کشید...

به سخن اومدم: منو ببخشین پدرجون...

پدرجون موهام رو بوسید و گفت: من متاسفم... فراموش کن... همه چیز رو...

زیر لب گفتم: هیچی فراموش نمی شه... بودن هلیا و نبودن هومن نمیداره که فراموش کنم... تمام اتفاقات الان نمیداره که یادم بره چی به سرم اومده... ولی همه ی شوق تو سالن مانع شنیدن حرفام توسط پدرجون شد و انعکاس آروم صدام تو هوا معلق موند و به گوش هیچ کس نرسید...

هومن و هلیا سرگرم بازی با سیامک بودن و بهروز مراقبشون بود... من و ساحل هم درگیر حرف های کاری بودیم و سام هم ساکت و مغموم گوشه ای کز کرده بود... حق داشت... منم ناراحت بودم... منم غمگین بودم... درسته که با لبخند حرف می زدم اما گوشه ی دلم یه دنیا غم لونه کرده بود... یه دنیا اشک و آه مدفون شده بود... پدرجون روزنامه می خوند و مادرجون هم با عشق و ذوق به این صحنه ها نگاه می کرد و لبخند می زد...

از دور همه چیز خوشایند و طبیعی به نظر می رسید... اما وقتی جلوتر می اومدی دره ای عمیق بینمون بود... دره ای به اسمم طلاق که منو هلیا رو جدا می کرد از این جمع... من و هلیا این طرف دره و خانواده ی کیانی هم اون طرف... و راه طولانی و سخت بود... برای واقعی بودن... برای طبیعی بودن و برای به هم رسیدن... برای از نو ساختن و برای ترمیم زخم های کهنه...

فصل نهم

دو ماه از عید می گذشت...ویزما حاضر بود و بلیط‌ها برای یه هفته ی دیگه اوکی بود...از اون شب به بعد سعی کردم روابطم رو با کیانی‌ها کمتر کنم...تا حدودی هم موفق بودم اما تو بعضی از موارد هم تلاشم بیهوده بود...به سام اجازه دادم که تنها یکبار در هفته هلیا رو ببینه اونم قبول کرده بود...هفته ای یکبار می اومد و هلیا و هومن رو به گردش می برد...گاهی هم من اینکار رو می کردم...

دل‌تنگ سام می شدم ولی به حسم غلبه می کردم...هنوز هم کسی از تاریخ رفتنم خبر نداشت...حتی کوروش...چون بلیط‌ها رو خودم تهیه کرده بودم و اجازه ی اینکار رو به کوروش نداده بودم...تو طول این دو ماه یه بار هم به منزل ساحل دعوت شدید...خونه ی گرم و شیکی داشت...و خانواده ای کوچک و با ثبات که البته هیچ کس نمی دونست که این ثبات تا کی ادامه خواهد داشت...البته همه ی ما فکر می کنیم خوشی‌ها و خوشبختی‌ها تا ابد ادامه خواهند داشت...اما این فرضیه برای من کاملا "رد شده بود...برای منی که سرنوشت‌م یک شبه عوض شده بود...این تغییر ۱۸۰ درجه ای بهم ثابت کرده بود که فاصله ی خوشبختی و بدبختی...آرامش و طوفان...غم و شادی...به باریکی یه موئه و یه اشاره لازمه تا این مو پاره بشه و همه چیز به هم بریزه...

شب خوبی رو تو خونه ی ساحل گذروندیم...هر چند که همه می دونستن این فقط ظاهر ماجراست...از درون ما یه خانواده ی از همه پاشیده بودیم...

پشت پنجره های قدی سالن ایستاده بودم و به منظره ی منحصر به فرد رو به روم خیره شده بودم...بهار پیراهن سبز به تن عریان درختان پوشونده بود و گلهای رنگارنگ به خودنمایی مشغول بودن...اونا هم خوب می دونستن که عمرشون کوتاهه که اینطوری درخشان و رقصان هنر رنگ‌ها رو به نمایش می‌داشتن و تمام سعی شون رو می کردن تا تو این عمر کوتاه همه جا رو زیبا کنن...مگه زیبا بود؟؟...نه...هیچ چیز زیبا نبود...زندگی من بعد از اون شب برای همیشه تو زمستون مونده بود...بعد از سام...بعد از یه تنهایی بی انتها...دیگه هیچ وقت...هیچ چیز زیبا نبود...

چرا...شاید زیبا بود اما یا من نمی دیدم یا اونقدر آئینه ی قلبم رو گرد و غبار و سرمای زمستون ساییده بود که قدرت درک این همه زیبایی رو نداشتم...حق هم داشتم...

فقط یه هفته...فقط یه هفته تا پایان این بازی باقی مونده بود...یه هفته ی دیگه این ماجرا برای همیشه تموم می شد...و تنهایی تا ابد مهمون روح و جسمم می شد...این سرنوشت من بود و من هم پذیرایش بودم...غمگین...آروم و بی صدا اشک می ریختم و آغوشم رو برای غربت باز کرده بودم...جایی که می دونستم با تمام زیبایی هاش برام جذابیتی نداره...ولی من مجبور بودم و این تنها راه نجاتم بود...از این همه آشفتگی و سرگردونی...

کوروش هم این روزا بیشتر از گذشته روی پیشنهاد ازدواجش پا فشاری می کرد...می خواست باهام همسفر بشه...اما من نمی خواستم...با کوروش تنها تر می شدم...فقط سام بود که می تونست به تموم دلتنگی ها و تنهایی های من خاتمه بده...که اونم هیچی براش مهم نبود...تو تمام این مدتی هیچ عملی مبنی بر دوست داشتنم انجام نداده بود و کلامی هم از عشق به زبون نیاورده بود...برای سام همه چیز تموم شده بود و برای من رفتن بهترین گزینه بود...قلبم بیشتر از این تاب و توان تحمل نداشت...نمی تونستم سام رو ببینم...دور از خودم...و یا ببینمش اونم کنار کس دیگه...تحمل نداشتم که اونو ببینم و دستام برای در آغوش کشیدنش شل نشه...بی تفاوتیش رو ببینم و دم زنم...گاهی نگرانم می شد...فقط همین...یه نگرانی ساده و گذرا...حق هم داشت از سنگ که نبود...انسان بود...گاهی حتی غریبه ها هم برامون نگران می شن و دل می سوزونن...چه برسه به مردی که روزی با من زیر یک سقف زندگی می کرد و ادعا داشت دنیا دنیا دوستم داره...مردی که روزگاری با من در آمیخته و یکی شده بود...سنگ هم تحت این شرایط نمی تونست بی تفاوت باشه...او که انسان بود...به هر حال خورشید زندگی من از ابتدا کم نور بود و حالا همین نور کم هم رو به افول بود و زندگیم می رفت تا در سیاهی و تاریکی مطلق غرق بشه...و روز موعود درست چهارشنبه ساعت ۹ صبح بود...

پیش خودم گفتم:فریماه...دقیقا" یه هفته ی دیگه همچین موقعی باید باغت رو از تو آسمون تماشا کنی...با این حرف از پشت پنجره کنار رفتم...

باید خرید می کردم...از طریق یکی از دوستای کوروش خونه ای تو آلمان اجاره کرده بودم...شرکت بعد از رفتنم به کار خودش ادامه می داد با این تفاوت که با یکی از شرکت های آلمانی شریک می شد و سودش دو برابر...تمام این کار ها رو کوروش انجام داده بود...

بالاخره یک هفته سر اومد و قرار سام برای بردن هلیا مثل همیشه پنج شنبه بود اما من ازش خواستم که درست یک روز قبل از رفتنمون یعنی روز سه شنبه برای دیدن هلیا بیاد و برای توجیه کارم هم بهانه های الکی زیادی آوردم...تصمیم داشتم بعد از برگشتن سام و هلیا از گردش موضوع رو براش بازگو کنم...چمدون ها بسته و همه چیز آماده ی یه سفر بدون بازگشت بود...من و هلیا و تنهایی و سه چمدون وسیله و کوله باری از غم و اندوه تلخ...

موبایلم زنگ خورد...سام بود:بله؟؟

سام خلاصه گفت:سلام...هومن و هلیا رو بردم خونه ی ساحل...

آروم گفتم:باشه...

گفت:خودت برو دنبال هلیا من یکم کار دارم...

نفس عمیقی کشیدم: باید باهات حرف بزنم...

لحنش عوض شد: اتفاقی افتاده؟

لب گزیدم: نه... فقط باید به مسئله ای رو بهت بگم..

سام کمی تأمل کرد: باشه... میام خونت...

سریع گفتم: نه... خونه نیا... برو رستوران ستاره... ساعت ۸ اونجا باش...

سام بی چون و چرا پذیرفت و بعد از خداحافظی تلفن رو قطع کرد...

ساعت ۷ بود... مانتوی سرمه ای رنگی پوشیدم با شلوار جین آبی... کفش و شال مشکیم رو هم پوشیدم و کیف بزرگ مشکیم رو برداشتم و راهی رستوران شدم...

ساعت دقیقا " ۸ بود که رسیدم... سام قبل از من رسیده بود و پشت میزی وسط سالن نشسته بود...

صندلی رو آهسته عقب کشیدم و نشستم... رو در رو... چهره به چهره... نگاه تو نگاه... تاب نگاه نافذش رو نیاوردم و با پایین انداختن سرم سلام دادم...

جوابم رو آهسته داد و پرسید: چی شده؟!

مقدمه چینی لازم نبود... از حاشیه بافی بیزار بودم... سریع و بی پرده گفتم: باید از هلیا خداحافظی کنی..

اخم کرد: برای چی؟!

اونقدر ها هم صریح و بی پرده گفتن چنین مسئله ای درست نبود... طفره رفتم: هلیا رو ببرش خونه اتون و آخر شب بیارش... همه باید ازش خداحافظی کنن...

سام دوباره و این بار بلند تر پرسید: گفتم برای چی؟!

نفس گرفتم... حاشیه رفتن مقابل این مرد بی فایده بود: من و هلیا فردا می ریم آلمان.

سام نفس راحتی کشید... حس کردم فکر می کنه این یه سفر تفریحی و کوتاه مدته... بنابراین اصلاح کردم: برای همیشه...

سام داد زد: چی؟!

سرها به سمت میز ما برگشت و نگاه ها روی سام متوقف شد... لبخندی بی معنی روی لبم جاری کردم...

سام آروم تر ادامه داد: منظورت چیه که برای همیشه؟!

سرها به سمت دیگه ای چرخید و همه ی آروم رستوران از سر گرفته شد... با خیال راحت تری جواب دادم: کجاش نامفهومه؟! من و هلیا فردا صبح برای همیشه می ریم آلمان...
سام کلافه سر تکون داد و گفت: اونو که می فهمم... چراشو نمی فهمم...

اخم کردم: چرا نداره... اینطوری برای هممون بهتره... بهتره به زندگی گذشتمون برگردیم... بهتره که هومن پیش تو باشه... اون یه پسره و با پدرش راحت تر کنار میاد... هلیا هم یه دختره و با من راحت تره... نمی خوام به هم وابسته بشن... اونایا باید به زندگیشون عادت کنن... اینطوری دو هوائه می شن... وقتی بزرگتر شدن می تونیم حقیقت رو براشون فاش کنیم... الان هردوشون ضربه می خورن... برای ما هم اینجوری بهتره... شاید تو بخوای چند سال دیگه که هومن بزرگتر شد و عقلش رسید از دواج کنی... اینطوری...

سام با حرص حرفم رو برید: بسه... چی میگی برای خودت؟! آسمون ریسمون به هم نباف فریماه... تو حق نداری این کارو بکنی... من حق دارم بچه ام رو کنار خودم داشته باشم... من یه پدرم... تو که می دونی من چقدر عاشق دخترم... بهت اجازه نمی دم اونو از من بگیرم...

نمی شنیدم چی می گه... پنجه هامو دور گیلان پر از آب روی میز قفل کرده بودم و شیشه ی مثل کاغذ گیلان رو بین انگشتم می فشردم... سام حرف میزد و من تکون خوردن لبهاش رو می دیدم اما گوشام کر شده بود... گوشام پر از هوا بود... پر از یه سوت ممتد و مشمئز کننده...

اون از چی حرف میزد؟! از احساسات پدرانه اش؟! پس احساس مادرانه ی من چی وقتی که یه نوزاد شیر خواره داشتم که نفسم به نفسش بند بود و کیانی ها ازم جداش کردن؟! حالا سام از چی حرف میزد؟! از احساس؟! این آدم سرد و بی روح! چند سال پیش... کسی که اجازه داد پدرش نوزاد شیر خواره ی منو از آغوشم با بی رحمی بیرون بکشه از پدر بودن می گفت!؟

خدایا این مرد چه مرگش بود؟! یعنی به این راحتی و سرعت اون شب کذایی رو فراموش کرده بود؟! شبی که احساسات مادرانه ی من زیر پاهای پدرش لگد مال می شد این مرد کجا بود؟! از احساس حرف میزد ولی حق نداشت... این مرد حق نداشت از احساس حرفی بزنه... کسی که عشق منو نادیده گرفت و به همه اجازه داد تحقیرم کنن و حرف های بی اساس و بی مدرک پدرش رو به عشق و احساسش به من ترجیح داد... حالا از عشق و احساسش به دخترش می گفت... هنوز هم منو نمی خواست و فقط احساسات پدرانه اش براش مهم بود...

تموم خشمم زیر پوست پنجه ی دست چپم جمع شده بود... با تمام توان به گیلان کاغذی و شکننده فشار می آوردم... می دونستم که می شکنه ولی نمی دونستم چرا ولش نمی کنم... شاید هم می خواستم بشکنه... شاید این تنها راه برای خالی کردن خشمم بود...

خدای من این مرد هنوز هم من و عشقم رو نادیده می گرفت...هنوز هم فقط خودش مهم بود و عقاید و احساساتش...و من بی اهمیت ترین عضو زندگیش بودم...کسی که بود و نبودش مهم نبود...و شاید حتی نبودنش بهتر از بودنش بود...

بالاخره گیلان زیر فشار پنجه هام دووم نیاورد و بین انگشتم شکست...

سام از حرف زدن باز ایستاد و در حالی که می خواست به طرفم بیاد گفت:چی کار کردی فریماه؟!
پر از تحکم و خشم بودم...غریدم:بشین...

دستش به سمت دستم دراز شد که دستم رو پس کشیدم و گفتم:بهت می گم بشین...

سام روی صندلی وا رفت و مبهوت به من زل زد...لحن من...تحکم و دستورات من برایش غیر طبیعی و غیر منتظره بود...

دستم می سوخت...مهم نبود...قلبم هم می سوخت...اونم مهم نبود...مهم حرف هایی بود که مرد مقابلم می زد...مهم توقعات این مرد پر مدعا بود و در خواست های نا به جاش و حرف های نا حقش...

دستم روی میز بود و خون قطره قطره و آهسته آهسته رو میزی ساتنی صورتی رنگ رو قرمز می کرد...سام هم با نگرانی به دستم نگاه می کرد...اما لحن پر خشم و نگاه پر از نفرتم اجازه ی هر گونه حرکتی رو ازش سلب می کرد...

به حرف اوادم و با چشمای ریز شده گفتم:از چی حرف می زنی؟؟از حق؟! از احساسات پدرانه؟! از عشق به دخترت؟؟...برگرد به ۵ سال پیش...برگرد به یه شب زمستونی...یه شب بارونی...برگرد به شبی که هنوز همسرت بودم...هنوز همسرم بودی...هنوز زیر یه سقف بودیم...برگرد به همون شبی که مسیر زندگیمونو عوض کرد...برگرد به اون شبی که من جلوی خانواده ات تحقیر شدم...برگرد به گذشته...به شبی که با بی رحمی تمام اجازه دادی پدرت التماسهای یه مادر رو نادیده بگیره و بچه اش رو از آغوشش بیرون بکشه...حالا تو از احساسات پدرانه حرف می زنی؟؟!! ولی بهتره بدونی احساسات پدرانه ی تو در مقابل احساسات یه مادر مثل وجود یه سوزن تو انبار کاهه...مثل یه قطره ی کوچیک تو به اقیانوس پهناور...اون روزایی که من احساسات مادرانه ام رو سرکوب می کردم...اون روزایی که شیر تو سینه هام ذره ذره خشک می شد و من باهش ذره ذره آب می شدم تو کجای این دنیا بودی؟؟ اون روزایی که کار من اشک و آه و ناله و زاری بود...احساساتی که الان ازش حرف می زنی کجا بود؟؟می دونی...باید بری و به جون هلیا دعا کنی...باید بری و به خاطر آخرین شب باهم بودنمون روزی هزار بار خدا رو شکر کنی...چون وجود هلیا جلوی غلیان و فوران احساسات مادرانه ی منو گرفت...وگرنه الان حاضر بودم تمام زندگیم رو بدم تا هومن رو پس بگیرم...اگرم دارم بهت رحم می کنم فقط به خاطر وجود هلیاست...هر چند که اگه هزار تا بچه هم داشته باشم جای

هومن رو برام نمی گیرن اما هومن رو برات میذارم به خاطر همون احساسی که ازش حرف می زنی... چون من به اندازه ی تو و پدرت بی رحم نیستم...

سام مبهوت و ساکت بود... صدام آروم و شمرده اما محکم و مقتدرانه بود... سام حرفی برای گفتن نداشت... کاملاً "مغلوب و شکست خورده بود..."

آخرین تیر کمانم رو هم رها کردم که فکر کنم مستقیم به قلبش خورد: حالا هم خوب گوش کن آقای کیانی... آگه این بارم کوتاه میام و دوباره پا روی دلم و احساسم میذارم فقط و فقط به خاطر خودم و احساسات اون دو تا بچه اس... چون این خودم هستم که طاقت هر روز دیدنت رو ندارم... یا بهتر بگم دیگه چشم دیدنت رو ندارم... قطره اشکم از بین پلک هام فرار کرد... با این حال ادامه داد: طاقت ندارم با هر روز دیدنت روزی هزار بار خاطرات تلخ و شیرین در کنار تو بودن رو نشخوار کنم و حسرت بکشم و حرص بخورم...

از روی صندلی بلند شدم... همه به ما نگاه می کردن... خون کف دستم رو قرمز کرده بود و از جای زخم هام آتیش زبونه می کشید... همه به ما نگاه می کردن... حس می کردم بازیگر نمایش تئاتر شدم...

برخلاف درون شکستم... محکم و استوار ایستادم و گفتم: تو و خانواده ات تا ۱۲ شب فرصت دارید که از هلیا خداحافظی کنید... به عمه هم بگو طاقت خداحافظی باهاش رو ندارم... من همه رو بخشیدم... فقط طاقت جدایی رو ندارم پس بهتره نیان فرودگاه و همین خداحافظی دورادور رو ازم قبول کنن... خداحافظ... در حالی که بغض بیخ گلوم رو چسبیده بود و صدام می لرزید ادامه دادم: برای همیشه...

اشکهای بی پایانم جاری شدن و من ، سام رو مبهوت و شوک زده پشت میز رها کردم و از رستوران خارج شدم...

سام ۱۲ شب هلیا رو برگردوند... هومن هم همراهش بود... لحظه ی جدایی تلخ ترین خاطره ی زندگیم شد...

سام هلیا رو تو آغوش گرفت و اشکش پایین چکید... بلند شد و با لبخند به هلیا گفت: خداحافظ عزیزم... هلیا دلیل اشک های سام رو نمی فهمید... بنابراین اشکاش رو با دستای سفید و کوچولوش پاک کرد و مظلومانه و کوهانه گفت: چرا گریه می کنی عمو جون؟؟

سام دستای کوچیک هلیا رو میون دستای بزرگ و مردونه اش گرفت و بهشون بوسه زد و گفت: آخه دلم برات تنگ میشه...

اشکام لحظه ای بند نمی اومد و کم مونده بود به هق هق بیوفتم... هومن هم گوشه ای معصومانه ایستاده بود و صحنه ی جدایی رو تماشا می کرد... هلیا گفت: پس زود بیا دنبالم.. باشه!؟

سام میون گریه خنده ای کرد و گفت: باشه...

به سمت هومن دویدم و تنگ در آغوشش گرفتم... به صورت و موهایش بوسه می زدم و هومن هم با گریه می گفت: گریه نکن خاله فریماه... فردا بازم میایم...

با گریه اشکاش رو پاک کردم... طفلک بیچاره ی من نمی دونست که فردایی در کار نیست...

با صدایی گرفته گفتم: باشه... منتظرتم هومن جان...

هومن به سمت هلیا رفت و هلیا کودکانه دست دور گردن هومن انداخت و گونه اش رو بوسید... هومن هم تلافی کرد... تحمل نداشتم... با دست صورتم رو پوشوندم و نالیدم: سام تو رو خدا ببرش... برو...

سام جلو اومد و دستام رو از صورتم برداشت و گفت: آگه تحمل نداری چرا می ری؟؟... بغض کرده بود و اشک تو چشمای براقش موج می زد...

با گریه گفتم: این آخرین راهه... این برای هممون بهتره... این بچه ها وقتی که بزرگ بشن یه خانواده ی از هم پاشیده رو نمی خوان... مواظب هومن باش... نذار بفهمه من ترکش کردم... بهش بگو من مردم... باشه؟! قول بده...

سام دستم رو به سمت لبش برد و لحظه ای بعد یه گرمای سوزنده از پوست دستم تا مغز استخونم نفوذ کرد... و صدای گرم سام گوشم رو نوازش داد: قول می دم... تو هم مواظب خودت و هلیا باش... تو هم بهش بگو من مردم... نذار بفهمه پدرش با بی رحمی و با دستای خودش زندگیشو خراب کرد... میری... گفتمی که همه رو بخشیدی اما تو آخرین لحظه انتقامت رو گرفتی...

سام ازم جدا شد و هومن رو بغل کرد و به سرعت از در سالن بیرون زد... تا بسته شدن در و پاک شدن تصویرش از هوای سالن نگاهم پشتش بود...

زیر لب گفتم: مراقب خودت باش عشق من...

جای لبهانش روی دستم می سوخت... دستم رو به سمت لبم بردم و جای لبهانش رو بوسیدم... می دونستم که اون بوسه با خون رگ هام پیوند خورده و با گوشت و استخونم عجین شده و هرگز از دستم پاک نمیشه... هلیا رو تو بغلم گرفتم و های های گریه رو سر دادم...

تو فرودگاه هنوز هم چشمام به دنبال تصویر و عطری آشنا می گشت... اما هیچ چیز نمی یافت...

جز احسان و کیانا... فرهاد و صدف و سروناز... آقای ساجدی و سمیه خانم... کوروش و حتی زهره خانم بدرقه کننده ی دیگه ای نداشتم...

با گریه همه رو بوسیدم و تو لحظه ی آخر با نگاهم جای جای سالن انتظار رو کاویدم... شاید می اومد...
تو دلم گفتم: قول می دم اگه اومده باشی... حتی اگه خودتو ازم پنهان کنی ولی من ببینمت... پشیمون میشم
و برمی گردم... حتی اگه ازم نخوای...
اما چشمام ناامید شدن...
به سمت گیت پرواز رفتیم... تا آخرین لحظه چشمام سالن رو می کاوید... اما وقتی روی صندلی هواپیما
نشستیم... همه چیز واقعی و مسلم شد و تکون های هواپیما و اوج گرفتنش به همه چیز خاتمه داد...
تو دلم گفتم: سرنوشتت اینه فریماه... باید قبولش کنی...
اما اشک هام مجالی برای فکر کردن بهم نمی داد... تو ذهنم فقط و فقط یه اسم چرخ می خورد... سام... و من
هنوز نرفته اونقدر دلتنگ بودم که احساس خفگی می کردم...
یک ساعتی می شد که از باند فرودگاه کنده شده بودیم... از وطن... از هموطنهامون... از عشق و
احساساتمون... دلم هوای آهنگ همیشگی رو کرده بود... آهنگی که از بعد از رفتن سام همدم و همراه همه
تنهایی ها و دلتنگی هام بود:
منو تهدید می کنی...
که یه روز از پیشم میری /
تا من میام حرف بزنم...
اخماتو تو هم می کنی /
منو تهدید می کنی /
تو منو دوسم نداشتی...
حتی قده نوک انگشت /
تو منو دوسم نداشتی...
حتی قده نوک انگشت /
اگه من یه روز نباشم...
کی از عشقت می میره /

یه روز می رم و اون روزه که گریه ات می گیره/

گریه ات می گیره/

تو منو دوسم نداشتی...

حتی قده نوک انگشت/

برو با خیال راحت...

اینجا قلبی نشکسته/

دیگه برنگرد که اینجا کسی منتظر نشسته/

تو منو دوسم نداشتش...

حتی قده نوک انگشت/

زیر لب زمزمه کردم: همه ی تصوراتم غلط بود سامی... تو منو دوسم نداشتی... حتی قده نوک انگشت...

دانای کل

در حالی که هواپیمای فریمه هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل از آسمون وطن فاصله می گرفت... سام تو
بالکن اتاق مشترکش با فریمه نشسته بود و افسوس روزهای از دست رفته رو می خورد...

خانم کیانی سخت بیمار بود و به علت سرماخوردگی شدید تو بستر بود... آقای کیانی دل بدرقه کردن فریمه
و نوه اش رو نداشت و ساحل تو خونه اش کز کرده بود و به دور از همه غصه می خورد و از عذاب وجدان رو
به نابودی بود... خودش رو مقصر تمام اتفاقات افتاده می دونست...

اما حال سام رو هیچ کس نمی فهمید... حال مردی که یه کوه درد داشت... یه کوه عذاب رو روی شونه هاش
تحمل می کرد و دم نمی زد... غرورش دوباره کار دستش داده بود و زندگیش رو به ورطه ی نابودی کشونده
بود... انگار که تاریخ انقضای عشقشون تموم شده بود و سام عشقش رو فاسد شده می انگارید...

سام با چشمانی لبریز از اشک وارد اتاق مادرش شد... مادرش با دیدن سام وحشت کرد... اون پسر رنگ پریده و
شکسته ای که انگار ده سال در عرض یه روز پیر شده بود سام نبود... مریم خانم تو چشمای سام دنبال یه
نشونه بود... یه نشونه و یه برق از زندگی اما... چشمای سام پر از خالی بود و به قول اخوان ثالث از تهی
سرشار...

سام نزدیک مادرش و درست پایین تختش زانو زد و سرش رو روی پاهای مریم خانم گذاشت و بغض چندین و چند ساله اش رو روی زانوهای مادرش شکست...

هق هق مردونه ی سام فضا رو غم بار می کرد و اشک هر شنونده ای رو در می آورد...

سام برای اولین بار جلوی مادرش شکسته بود و مریم خانم از این شکستن سخت نالان و متأثر بود...

سام بین هق هق هاش حرف هایی زد که دل مریم خانم پر خون شد: مامان رفت... فریماه رفت... برای دومین بار... هر بار هم من مقصر بودم... مامان باید جلوشو می گرفتم... نباید اجازه میدادم برن... نباید میذاشتم این زندگی همین طور از هم پاشیده باقی بمونه... فکر می کردم دوسم نداره اما لحظه ی آخر عشق رو تو چشمش دیدم... اشتباه کردم مامان... باید نگهش می داشتم... حتی شده به زور... یه کاری بکن مامان... من با هومن چی کار کنم... هومن این ور دنیا بی مادر مونده و هلیا اون سر دنیا بی پدر... من این خانواده رو چطوری دور هم جمع کنم؟؟؟!... چرا هیچی سر جاش نیست؟؟؟!... چرا هر کاری می کنم این زندگی لعنتی درست نمیشه؟!... کمکم کن مامان... کاش جلوشو می گرفتم... کاش... مامان کاش تو گوشم سیلی می زدی و سرم داد می کشیدی که نذارم فریماهم بره... من ۵ سال بدون اون دووم آوردم و فکر کردم فراموشش کردم اما نه... من این بار بیشتر از قبل عاشقش شدم... مامان...

مریم خانم خم شدم و سر سام رو بوسید و دست زیر چونه اش انداخت و سرش رو بلند کرد... به چشمای قهوه ای رنگ و پر اشک پسرش زل زد و گفت: سامی جان تو الان یه مرد ۳۹ ساله ای... من بهت چی بگم مادر؟!... خودت مقصری عزیزم... از اول هم نباید می داشتی فریماه بره... هومن شب باید تو روی بابات در می اومدی و نمی داشتی مادر بچه ات آوره ی کوچه و خیابونا بشه... حالا دیگه کاری از کسی برنمیاد... حالا فریماه کیلومتر ها از اینجا دور شده... چی بگم مادر؟!... من چی کار بکنم برای دل شکسته ات؟؟؟!... گریه ی سام شدت گرفت و مریم خانم هم نتونست مرهم بذاره رو زخم های عمیق این مرد... همه چیز تموم شده بود و فریماه با رفتنش جای جبرای برای کسی نداشتی بود...

فصل دهم

فریماه

یک ماه از اومدنم به این شهر سرد و غریبه می گذشت... من و هلیا دل مرده تر از همیشه بودیم... هلیا تا یه هفته بهونه می گرفت... بهونه ی هومن... سام... سروناز... احسان و خلاصه همه چیز و همه کس... به سختی به محیط اینجا عادتش دادم... از بچه های این کشور غریب بیزار بود... زبانش خوب نبود و علاقه ای هم به

یادگیری زبان بیگانه نداشت...بدون من به محوطه ی آپارتمان هم نمی رفت...گوشه گیر و کم حرف شده بود...خودمم دست کمی از هلیا نداشتم..افسرده و خسته بودم...شوق دیدن هر روزه ی هلیا منو سر پا نگه میداشت و حس عادتت که توی من ایجاد شده بود...زندگی خالی و سرد بود...مثل زندگی تمام مردم این شهر تاریک...این شهر فقط ظاهری قشنگ و نورانی داشت و درونش پر از زشتی و تاریکی بود...ظاهرش تمییز و آراسته بود و درونش شلخته و کثیف...

هلیا فقط یه دوست ایرانی پیدا کرده بود...اما روزهای خوب باید از یه جایی شروع می شدن و غم ها باید روزی بسوزن و شعله ی اونا به زندگی گرمی و شادی بدن...

روزی خوب من هم از همون روز گرم شروع شد...هلیا بهونه ی پارک رو گرفته بود...اون هم ساعت ۱۱:۳۰ ظهر...هر کاری کردم نتونستم مجابش کنم که وقت مناسبی نیست...اما از جایی که همیشه سرنوشت برامون تصمیم می گرفت دستی نامرئی من و هلیا رو به سمت تنها پارک مجهز نزدیک خونه کشوند...پارک شلوغ بود و این مایه ی تعجبم شد...

روی نیمکتی تو سایه نشستم و هلیا رو که ووجه ووجه کنان به سمت بازیگاه می رفت رو تماشا کردم...مردی با چشم ابروی مشکی و چهره ای جذاب به انگلیسی ازم اجازه خواست تا روی نیمکت بشینه...و سرنوشت دوباره رقم خورد...

تلفنم زنگ زد...کوروش بود...باهاش مشغول صحبت شدم...وقتی مکالمه ام تموم شد گوشی رو تو کیفم انداختم ...

مرد کنار دستم بلافاصله به فارسی پرسید: شما ایرانی هستید؟

با خنده سر تکون دادم و تایید کردم...

مرد خندید و گفت: خوشحالم.

ملایم گفتم: منم همین طور.

دوباره پرسید: چند ساله اینجا هستید؟!

گفتم: فقط یک ماه...

لبخند زد: پس هنوز خیلی جا دارید تا به اینجا عادت کنید...

مخالفت کردم: نه...برای عادت کردن فقط چند روز کافیه...این ترک عاده که خیلی سخته...

با سر حرفم رو تایید کرد و گفت: دختر شماسه؟؟...و با سر به هلیا اشاره کرد...

لبخند زدم:بله...اسمش هلیاست.

نفس عمیقی کشید و گفت:چه اسم قشنگی...مثل خودش با نمکه.

گفتم:ممنون...بچه ی شما کجاست؟

بعد از مکثی کوتاه لب باز کرد:من مجردم...

تو دلم گفتم:ای کلک...خواستی با یه تیر دو تا نشون بزنی هم بگی بچه نداری و هم بگی که مجردی...

ادامه داد:دختر خواهرم رو آوردم اینجا...بعد با دست به دختری مو مشکی اشاره کرد و گفت:اسمش سحره..

با غم گفتم:چه جالب...اسم مادر منم سحر بود.

با تردید گفت:بود؟

گفتم:آره وقتی منو به دنیا آورد فوت کرد.

گفت:متاسفم...با همسرتون اومدید...

سر تکون دادم:نه...جداشدیم...

دوباره تکرار کرد:متاسفم...

به سمتش برگشتم و به چهره ی جذابش خیره شدم و گفتم:متاسف نباشید...می دونید من از آدمهایی که به هر دلیل متاسف هستن متنفرم...وقتی از شوهرم جدا می شدم اون هم متاسف بود...

حرفی نزد...به جاش من پرسیدم:شما چند وقته اینجاید؟

آهسته گفت:من از ۱۴-۱۵ سالگی...ولی خواهرم سه ساله که اومده...با همسرش...همسرش اینجا یه شرکت تبلیغاتی داره...

گفتم:منم تو ایران یه شرکت مهندسی دارم که با یکی از شرکت های اینجا مشارکت می کنه...مادر و پدرتون کجان؟؟

غمگین شد:پدرم دو سال پیش فوت کرد...اما مادرم قبل از اینکه من پیام اینجا فوت کرد...تو یه تصادف کشته شد...یه از خدا بی خبری تو خیابون بهش زد و در رفت...

ناراحت شدم:خدایا مرزدشون...

سری به نشونه ی تشکر تکون داد...هلیا دوون دوون به سمتم اومد و با لحن لوسی گفت:مامانی بریم...خسته شدم...

به ساعت نگاه کردم...۲:۳۰ بود...کیفم رو برداشتم و از روی صندلی بلند شدم...مرد هم ایستاد و دست تو جیب شلوارش کرد و کارت می بیرون کشید و به دستم داد و گفت:آرمان هستم...آرمان بهراد...این آدرس مطب منه...خوشحال می شم اگه یه سری به من بزنی...

نگاهی به کارتش انداختم...ابرو هام خود به خود بالا رفت...روانشناس بود...

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:من هنوز اسمتون رو نمی دونم...

باهاش دست دادم و گفتم:فریمه هستم...فریمه فرجاد...از آشناییتون خوشحال شدم آقای دکتر...در ضمن می دونید...نیازی به مراجعه به مطبتون نیست...همین دیدار های کوتاه هم می تونه آرامش بخش باشه...

با لبخندی که زینت بخش چهره ی مردونه اش بود گفت:آرامش بخش هست...ولی درمان کننده نیست...

پوزخندی زدم و گفتم:همه ی مردا مثل همین...می دونید آقای دکتر...مکتی کردم و ادامه دادم:

دردم از یار است و درمان نیز هم /

دل فدای او شد و جان نیز هم /

این که می گویند آن خوشتر زحسن /

یار ما این دارد و آن نیز هم /

دکتر گفت:پس شاعرم هستید..

در حالی که دور می شدم گفتم:شاعر نه...من عاشق شعرم...اینا باهم خیلی فرق دارن...

آرمان با سر تایید کرد و منو هلیا دست تو دست هم پشت بهش کردیم و راه افتادیم...شاید این ملاقات سر آغاز یه شروع تازه بود...

ساعت یک بود که جلوی در ساختمون رسیدیم...نگهبان جواب سلامم رو با سر داد و به مبیل های لابی اشاره

کرد...به سمت مبیل ها برگشتم...خشکم زد...اون اینجا چی کار می کرد...اونم به این زودی...نه امکان

نداشت...چند بار پلک زدم اما اون همونطور نشسته بود و پا روی پا اندخته منو تماشا می کرد...

هلیا دستم رو رها کرد و در حالی که به طرفش می دوید گفت:عمو سام...

ولی من خشک و مسخ شده ایستاده بودم و نگاه می کردم که سام چطور هلیا رو بغل می کنه صورتش رو بوسه بارون می کنه و به سمت من میاد...

جلوم ایستاد و زل زد به چشمام: نمی خوام خوش آمد بگی؟؟ دو ساعته که معطلم.. نمی خوام دعوتم کنی به یه قهوه؟؟

به گوشه ی سالن نگاه کردم... ساک کوچیکی کنار مبل ها خودنمایی می کرد...

بریده بریده گفتم: تو.. این... اینجا... چی... چی کار می کنی؟

سام خونسرد گفت: اومدم همسر و فرزندم رو برگردونم...

هلیا همچنان تو آغوش سام جا خوش کرده بود... اخم کردم: منظورت چیه؟؟

لبخند محوی لبه‌اش رو پر کرد و گفت: اول یه قهوه بهم بده تا بگم...

به آپارتمانم رفتیم... هلیا رو با ناهار سرگرم کردم و خودم با فنجونی قهوه رو به روی سام نشستم و گفتم: می شنوم...

سام بی مقدمه گفت: فریماه برگرد...

چشمام رو ریز کردم و گفتم: چی؟!

سام این بار شمرده گفت: برگرد ایران...

پوزخند زدم: چرا؟؟

عادل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت: برای اینکه باهم باشیم... برای اینکه یه خانواده باشیم... برای اینکه گذشته رو جبران کنیم... برای اینکه با من ازدواج کنی...

حرفش رو بریدم... خدایا این مرد چقدر مغرور بود... همه چیز می گفت الا واژه ای که سالها منتظر شنیدنش بودم...

کلافه گفتم: فلسفه نچین سام... اینا کافی نیست...

سام بلند شد و مقابل پام روی زمین زانو زد... جعبه ای از جیبش بیرون کشید و درش رو باز کرد و مقابل چشمام گرفتش... حلقه ی ازدوایم بود که روز دادگاه به سام پس داده بودم... موجی از شادی وجودم رو در برگرفت... نگه داشتن این حلقه توسط سام معانی زیادی داشت...

سام آروم گفت: دوستت دارم... همیشه داشتم... هیچ وقت فراموش نکردم... تو از عذاب حرف زدی... از عشق و احساس... ولی تو هم نفهمیدی که من چی کشیدم... مخصوصاً "وقتی که فهمیدم بابا اشتباه کرده... تا مدت ها باهش حرف نمی زدم و اونو مقصر می دونستم... مخصوصاً" وقتی که از پیدا کردنت ناامید شدم...

از روی مبل بلند شدم و پشت پنجره ایستادم و از بالا به خیابون های پر رفت و آمد و شلوغ خیره شدم و گفتم: برای همین بعد از چند سال که پیدام کردی اونطوری باهام رفتار کردی و با تمام توان بهم ابراز علاقه کردی؟؟

سام پشتم ایستاد و از بالای شونه ام نگاهم رو دنبال کرد و گفت: رفتارت سرد و تلخ بود... تلخ و گزنده... منم مغرور بودم... خودت که می دونی... تو تحقیرم کردی و بعد هم عزم رفتن کردی... اوایل فکر می کردم جوونمردیه اگه بذارم خودت راه خودت رو انتخاب کنی... اما بعد فهمیدم که اشتباه می کردم و طاقت دور موندن ازت رو ندارم... اوادم فرودگاه اما دیر بود... کوروش کمکم کرد... آماده شدن پاسپورت یک ماه طول کشید چون از شانس گندم اعتبارش تموم شده بود...

بی صدا خندیدم و سام ادامه داد: بعد هم بلافاصله بلیط گرفتم و اوادم اینجا... اوادم تا هر جوری که هست برت گردونم... هومن مادر و خواهرش رو می خواد...

به طعنه گفتم: هومن فراموش می کنه... در ضمن اونکه از چیزی خبر نداره...

لبخندش رو حس کردم: چرا خبر داره... من بهش گفتم...

پوفی کشیدم و گفتم: چرا بهش گفتی؟؟... من نمی خوام برگردم... چرا عذابش می دی!!

سام گفت: ناز نکن فریماه... من عشقو درست تو لحظه ی آخر تو نگاهت دیدم... همون شب... وقتی دستت رو بوسیدم... بس نیست این همه سال تنهایی و غصه... بس نیست؟؟ این همه سال عذاب و شکنجه کافی نیست... انتقامت رو هم که گرفتی... چرا می خوای خودت و من و بچه ها رو عذاب بدی؟؟

اشکم حلقه بست... لعنت به این اشک که نه شادی میشناسه... نه غم...

به سمت سام برگشتم و تو چشمات خیره شدم... سام ابرو بالا برد و گفت: من منتظرما...

با خنده گفتم: پس بلیط بگیر...

سام فریادی از خوشحالی کشید... با خنده به هلیا که مات و مبهوت بود نگاه کردم و گفتم: سام آروم تر بچه ترسید...

سام به سمت هلیا برگشت و با دیدنش به قهقهه خندید و به سمتش رفت و بعد از بغل کردنش گفت: بابایی
قربونت بره... دلم ضعف رفت اونجوری نگام نکن...

هلیا که با واژه ی پدر بیگانه بود به زور خودش رو از بغل سام بیرون کشید و به سمتم دوید و گفت: مامانی
بابا برگشته؟؟

اشک پهنای صورتم رو پوشوند... جلوی پاهای کوچولوش زانو زدم و گفتم آره... عمو سام باباته...

هلیا دوباره به سمت سام برگشت و با ناباوری به سام نگاه کرد... سام خم شد و دستاش رو از هم باز کرد و
گفت: نمی خوای بیای بغل بابایی؟؟

هلیا لحظه ای تردید کرد و به من نگاه کرد... با سر تشویقش کردم... به سمت سام دوید و با شوری کودکانه
داد زد: بابایی... و من به این فکر کردم که بچه ها همه چیز رو چقدر راحت می پذیرن...

سام از لذت چشماش رو بست و گفت: جان بابایی؟؟

هلیا سرش رو از شونه ی سام برداشت و گفت: بابایی اینجا یه عروسک گنده دیدم برام می خریش؟؟

صدای خنده امون فضای آپارتمان رو پر کرد...

سام بینی هلیا رو فشار داد و گفت: ای شیطون...

با خنده گفتم: پس بابا شدی برای چی؟؟

سام با سر تایید کرد و گفت: باشه نازنینم می خرم...

جدی شدم و گفتم: فقط وای به حالت اگه لوسش کنی...

سام هلیا رو زمین گذاشت و گفت: می رم بلیط بگیرم... و دو دقیقه بعد پشت در آپارتمان ناپدید شد...

فصل پایانی

تو فرودگاه ایران بودیم... عطر خاک وطن با عطر تلخ و مست کننده ی سام در هم آمیخته بود... از پشت
شیشه هومن رو دیدم که صورتش رو به طرز جالب به شیشه چسبونده بود... و بعد هم بقیه ی استقبال
کننده ها...

چمدونم رو به سام سپردم و به سمت هومن دویدم... تو چند قدمیش زانو زدم و دستام رو باز کردم و اجازه
دادم که هومن خودش به آغوشم بیاد...

هومن به سمتم دوید و گفت: مامانی...

میون گریه و خنده تو آغوش گرفتمش...چقدر شنیدن این کلمه از زبون هومن برام لذت داشت...یه لذت وصف ناپذیر...

سام پشتم ایستاد و گفت:سلام آقا هومن...مامانت رو دیدی ما رو فراموش کردی؟؟

در حالی که اشک هام رو پاک می کردم از جا بلند شدم...هومن خزید تو بغل سام و سلام کرد...

همه اومده بودن...همه ی کیانی ها...همین طور آقای ساجدی و سمیه خانم...احسان و کیانا و حتی کوروش...

بعد از احوالپرسی به سمت ماشین ها رفتیم...سام در رو برای من و بچه ها باز کرد و گفت:بفرمائید...

سوار شدیم و من با تعجب دیدم که سام مسیری غیر از مسیر خونه رو در پیش گرفته...

گفتم: سامی کجا می ری؟

سام خندید و گفت:به جای خوب...

لبامو جلو دادم:کجا؟؟

سام نگاهی به چشمام کرد و گفت:طاقت بیار می فهمی خانمم...و بیست دقیقه بعد جلوی ساختمونی پارک کرد...

از ماشین پیاده شدم و به تابلوی بزرگ دفتر اسناد رسمی خیره شدم و گفتم:دیوونه صبر می کردی چمدونا رو باز کنیم...

سام منو به داخل ساختمون کشید و گفت:صبرم یه حدی داره...و بعد از یک ساعت ما در مقابل چشم ها و لب های خندون بقیه دوباره به عقد هم در اومدیم....

به خونه ی کیانی ها رفتیم...قرار بود فردا یه جشن بگیریم و بازگشت دوبارمون رو به همه اعلام کنیم...

بعد از شام از سام خواستم منو برسونه خونه ...سام داد زد:چی؟...همه به سمت ما برگشتن...

دستم رو جلوی بینیم گرفتم و گفتم:هیس...چه خبرته؟؟

سام خندید و گفت:دیوونگی نکن فریماه من تا فردا طاقت نمیارم...

موزیانه خندیدم و گفتم:کی میگه فردا؟؟

سام اخم کرد:پس کی؟!

با لبخند گفتم:بعد از اینکه رسیدیم ویلای شمال...

سام دوباره داد زد: چی؟؟...

همه خندیدن و پدرجون گفت: سام چه خبرته هر چند دقیقه یه بار می گی چی؟؟

سام رو به پدرش کرد و گفت: آخه بابا نمی دونی که این گربه ی چموش من چی میگه؟؟

پدرجون لبخندش رو مهار کرد: مگه چی میگه؟؟

سام بی پروا گفت: میگه تا ویلای شمال صبر کن...

سالن تو سکوت فرو رفت... سرخ شدم و سر به زیر انداختم و لب به دندون گرفتم... بعد از چند دقیقه سکوت

شلیک خنده به هوا رفت و بعد هم پدرجون زیرکانه گفت: هر که طاووس خواهد... جور هندوستان کشد...

خلاصه آخر شب سام منو تنها رسوند خونه و هلیا پیش مادرجون اینا موند... چون قرار بود من فردا صبح به

آرایشگاه برم...

تو راه شمال بودیم... مثل دفعه ی اول... امشب همه چیز پر از تکرار بود و چقدر این تکرار شیرین و دوست

داشتنی بود... هلیا و هومن پیش مادرجون مونده بودن و ما به تنهایی اومده بودیم ماه عسل...

سرم رو به صندلی تکیه داده بودم و خواب داشت به چشمام غلبه می کرد که سام گفت: برام شعر

بخون... یادته شب عروسی اولمون هم شعر خوندی... ازت خواستم بازم برام بخونی اما تو نخوندی و انگار

قسمت این بود که اون داستان دوباره اینجوری تکرار شه...

وقتی سام گفت اینجوری یاد یه شعری افتادم و گفتم: درست می گی.. اتفاقاً"گفتی اینجوری یاد یه شعری

افتادم:

قصه اینجوری شروع شد... / که تو بی قراری من رسیدی / منو دیدی / مثل خورشید تو تابیدی / به تن مرده

ی عشقم / تو دمیدی / منو دیدی /

قصه اینجوری شروع شد... / اون سوار خسته راهی که کشیدی تا درکوچه ی احساس و پریدی / منو دیدی /

منو دیدی /

قصه اینجوری شروع شد... / قصه ی عشق منو تو / قصه ی پاییز و برگه / قصه ی کوچ و تگرگه / قصه ی

جنگ و رازه / قصه ی درد و نیازه / قصه ی درد و نیازه /

قصه اینجوری شروع شد... / حالا من موندم و احساس / که یه دنیاست / آخر عشق منو تو یک معماست /

غصه ی ما رو نخور / صبح غزل خون دیگه پیدااست / دیگه پیدااست /

سام دستم رو بوسید و گفت: عالی بود عزیزم... خیلی قشنگ بود...

خوابیدم و ساعت چهار صبح بود که بلند شدم و حس کردم سام خواب آلوده... ازش خواستم بذاره من پشت فرمون بشینم... قبول کرد و خودش تا حیاط ویلا خوابید...

وقتی ماشین رو تو باغ نگه داشتم به نیمرخ جذابش نگاه کردم... همون موقع با خودم عهد بستم که حال و آینده ام رو بسازم و دیگه هرگز به گذشته بر نگردم...

موهای سام رو نوازش کردم تا وقتی که چشماش رو باز کرد و گفت: رسیدیم؟؟

لبخندی به صورت پف دارش پاشیدم و گفتم: آره پاشو..

با سام به داخل ساختمون رفتیم... سام خسته بود... لباس عوض کرد و خوابید... منم بعد از یه دوش مختصر کنارش خوابیدم... بعد از ظهر بود که بیدار شدم... سام هنوز خواب بود ولی اونم با تکیه های تخت بیدار شد و گفت: ساعت چنده؟!

گفتم: ۶... پاشو تنبل...

سام با خنده گفت: موهات چه بامزه شده... جلوی آئینه ایستادم و به موهام نگاه کردم و گفتم: آره بامزه شده... موهام حالت گرفته بود و کمی هم وز شده بود...

سام مثل بچه ها گفت: گشمنه..

با خنده گفتم: تا ما یه قدمی تو ساحل بز نیم زینب خانم هم شام رو آماده می کنه...

سام موذی گفت: فرار می کنی؟؟

متعجب گفتم: از چی؟؟

سوال دیگه ای پرسید: می ترسی؟؟

منظورش رو فهمیدم اما گفتم: از چی؟؟

سام سوال دیگه ای پرسید: نمی خوی؟؟

با خنده گفتم: چی رو؟؟

ابرو بالا انداخت: دوست نداری؟؟

صدای خنده ام بلند شد: قایم موشک بازی می کنی سامی؟؟ نمی فهمم چی می گی...

سام به طرفم اومد... فرار کردم و به سمت ساحل دویدم و سام هم به دنبالم... بالاخره لب دریا از پشت بغلم کرد و در حالی که نفس نفس می زد گفت: فرار... می... می کنی؟؟
خندیدم: آره...

ادامه داد: می ترسی؟؟

گفتم: نه...

کوتاه نیومد: نمی خوای؟؟

موذی گفتم: چرا...

دوباره پرسید: دوست نداری؟؟

بلند تر خندیدم و گفتم: چرا...

قلقلکم داد و گفت: پس چرا اذیت می کنی؟؟

از حصار دستاش فرار کردم و داد زدم: دوست دارم...

تا وقتی که توپ سرخ رنگ خورشید جای خودش رو به ماه کامل داد لب دریا بازی کردیم و سر به سر هم گذاشتیم... بعد هم برگشتیم ویلا و شام خوردیم و برای استراحت به اتاقمون رفتیم...

ده دقیقه ای می شد که روی تخت با فاصله از هم دراز کشیده بودیم... تا اینکه سام روی آرنج دستش نیم خیز شد و موهام رو نوازش کرد و زمزمه کرد: دوست دارم...

به مکان فرضی چشماش تو تاریکی خیره شدم و گفتم: ممنم...

بعد این صورت هامون بود که به هم نزدیک شد و فاصله ها رو برداشت...

صورتتم از شرم می سوخت... سام هم انگار حرارتش رو حس کرد که زیر گوشم نجوا کرد: از من خجالت می کشی؟؟

اوهمی گفتم و ساکت شدم... سام قهقهه زد: چرا؟؟

سرم رو به طرفین تکون دادم: نمی دونم...

سام پیشونیم رو بوسید و گفت: درست میشه...

به شوخی گفتم: کم حرف بزن...

سام هم کم نیاورد و گفت: آهان عمل کنم؟؟

با مشت به بازوش کوبیدم و گفتم: بی تربیت... و رومو به سمت دیگه ای برگردوندم... سام صورتتم رو به طرف خودش برگردوند و گفت: ببخشید شوخی کردم...

سه روز بعد به خونه باغ مادربزرگم برگشتیم... فقط هلیا و هومن تو خونه بودن... بچه ها به سمتمون دویدن... هومن تو آغوش من جا گرفت و هلیا تو آغوش پدرش و من تازه اون موقع معنی کمبود رو فهمیدم... و لذت داشتن یه خانواده ی گرم و واقعی رو...

بعد از خوردن عصرونه بچه ها به باغ رفتن تا بازی کنن... سام هم دستم رو کشید و به دنبال بچه ها روون شد...

روی تاب نشستیم و بازی کودکانه ی فرزندانمون رو تماشا کردیم...

خسته بودم... سرم رو روی شونه ی سام گذاشتم...

سام موهام رو بوسید و گفت: خسته ای؟؟

سر تکون دادم... سام آهسته گفت: بخواب عزیزم...

بعد از سکوتی چند ثانیه ای گفتم: سام... دوست دارم...

سام هم گونه اش رو روی سرم گذاشت و گفت: منم همینطور عشقم...

در حالی که خواب آرام زیر پلک هام می دوید گفتم: خدایا روزی هزار بار شکر... برای همه ی نعمت هات... همه ی خوشبختی هایی که به من و خانواده ام دادی... خدایا خانواده ام رو زیر سایه ی خودت حفظ کن...

و به یاد آوردم: شاید زمانی که تو خوشبختی اون سالها غرق بودم فراموش کرده بودم خدا رو شکر کنم...

بعد تکرار کردم: خدایا برای همه چیز شکر...

هر گز فراموش نکن که درهای خوشبختی خداوند فقط وقتی به رویت باز می شود که به بن بست رسیده باشی...

و نورهای امید وقتی به چشمت می آیند که در تاریکی مطلق فرو رفته باشی...

بیتا سادات تقوی

کینه ی عشق

پایان روی کاغذ: ۱۸/۱۰/۹۱

پایان در سایت: ۲۶/۲/۹۳ ساعت: ۱۱:۵۱

خوب دوستان اینم از پایان این رمان...همون طور که قولش رو بهتون داده بودم...

امیدوارم خوشتون اومده باشه...می دونم نقص داشت اما شما به بزرگی خودتون ببخشید...

رمان بعدیم هنوز مشخص نیست اما به احتمال زیاد رمان خیانت های باورنکردنی رو بذارم...بی خوابی رو هم ادامه میدم...

از همه ی عزیزانی که من رو تا اینجا یاری کردن کمال تشکر رو دارم...و امیدوارم که منو تو رمان های بعدیم هم همراهی کنن...